(به نام خدا)

دالان بهشت

نویسنده:نازی صفوی

پاییز ۱۳۷۷

lordesyah.blogfa.com

فصل اول

از درمانگاه که بیرون آمدم باخودم گفتم حالا که مادر نیست، بهتر است به خانه ی امیر بروم. از گرما و ضعف داشت حالم به هم می خورد، مثل آدم های گرسنه از درون می لرزیدم، دلم مالش می رفت و چشم هایم سیاهی. اصلا فکر نمی کردم مسمومیتی ساده آدم را این طور از پا در بیاورد. چند بار پشت سر هم زنگ زدم. ثریا که در را باز کرد کیفم را انداختم توی بغلش و با بی حوصلگی گفتم:

- در عمارت را هم این قدر طول نمی دهند تا باز کنن، واسه باز کردنِ در این آپارتمان فسقلی یک ساعت منو توی آفتاب نگه داشتی؟!

ثریا که باتعجب و سراسیمگی نگاه میکرد گفت:

- این وقت روز اینجا چه کار می کنی؟! قرار بود شب بیایی.

با دلخوری گفتم:

- اون از در باز کردنت، این هم از خوشامد گفتنت.... .

از کنار ثریا که هنوز جلوی در ایستاده بود به زحمت گذشتم. داشتم از گرما خفه می شدم، با یک دست موهایم را جمع کردم و با دست دیگر تقلا می کردم که دکمه های لباسم را باز کنم. ثریا دستپاچه، مثل کسی که می خواهد جلوی دیگری را بگیرد، عقب عقب راه می رفت و با عجله می گفت:

lordesyah.blogfa.com

- ببین مهناز جون چند دقیقه صبر.... .

ولی دیگر دیر شده بود، وارد هال شدم و مثل برق گرفته ها یکدفعه خشکم زد. فکر کردم اشتباه می کنم، نمی توانستم باور کنم که درست می بینم.

محمد روی مبل، روبروی برادرم امیر نشسته بود و روی مبل کناری اش هم یک خانم. امیر با صدای بلند گفت: «سلام. چه عجب از این طرف ها؟!» و با قدم های بلند سمت من آمد.

انگار همه ی صداها و صورت ها را، جز صورت محمد، از پشت مه غلیظی می دیدم. هرکاری میکردم نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم.

دهانم خشک شده بود و چشم هایم، بی آنکه مژه بزنم، خیره در چشم های محمد، که حالا سرپا ایستاده بود، مانده بود. با فشار دست امیر به زور تکانی به خود دادم و در جواب سلام محمد، با صدایی که به گوش خودم هم عجیب بود، فقط گفتم: «سلام.»

باورم نمی شد. محمد بود، اینجا، روبروی من با همان چهره ی مردانه و معصوم، با همان چشمان مهربان و گیرا. چشم هایی که حالا قدر مهربانی و گیرایی اش را می دانستم و چهره ای که سال ها آرزو داشتم تنها یک بار دیگر ببینمش، آرزویی که جز من و خدای من هیچ کس از آن باخبر نبود. چنان احساس ضعف می کردم که با خود می گفتم، آخرین لحظه های عمرم است. لا به لای حرف های امیر که ار من می خواست روی مبل بنشینم، صدای محمد را شنیدم:

- فرزانه جان، بهتره دیگه زحمت را کم کنیم.

انگار صاعقه بر سرم فرود آمد. پس ازدواج کرده و این زنش است که «فرزانه جان» صدایش می کند، همان طور که روزی مرا صدا می کرد، همان طور که مدت ها بود ذره ذره جانم با یادآوری اش درد می کشید، از احساس ضعف، حسادت، رنج، پشیمانی، خجالت و... چشمانم سیاهی رفت، فقط دستم را به طرف امیر دراز کردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم هایم را باز کردم، ثریا را دیدم که با مهربانی و ملایمت صدایم می زد با تمام قدرتم می کوشیدم خودم را جمع و جور کنم که دوباره با صدای فرزانه که می گفت: «مهناز خانم حالتون بهتره؟!» احساس تلخ و کشنده ی حسادت به دلم چنگ زد. من حق نداشتم حسادت کنم. اصلاً هیچ حقی نسبت به محمد نداشتم، ولی چرا این دل لعنتی این جور می کرد؟ انگار تازه بعد از سال ها پرده هایی از روی چهره ی واقعی ام کنار می رفت و خودم را بهتر می شناختم. این من بودم که این طور از حس وجود رقیب درهم شکسته بودم؟! نه، نه، هنوز هم احمقم، چرا رقیب؟! من دیگر چه حقی نسبت به محمد دارم، چه نسبتی با او دارم که این زن رقیب من باشد؟! ای خدا، من ناسپاسی کرده و با حماقت زندگی ام را تباه کرده بودم، ولی به جبرانش هشت سال سوخته بودم. دیگر کافی است. خدایا مرا ببخش.

اشک ناخواسته توی چشم هایم حلقه زد. ثریا با مهربانی گفت: «مهناز جان، گوش کن. اگه این شربت رو بخوری و یه کمی استراحت کنی بهتر می شی، عرق نعنا و نباته.» بعد با محبتی خواهرانه برای نشستن کمکم کرد. دستم را دراز کردم که دستمال کاغذی را از ثریا که بالا سرم ایستاده بود بگیرم که باز چشمانم به چشمان محمد افتاد. ای خدا چه رنجی از نگاه این چشم ها به جانم می ریخت.

این بار محمد پشت پرده ی اشک گم شد و فقط صدایش را شنیدم، صدایی که نفهمیدم خشمگین بود یا غصه دار؟! گفت: «امیر، من رفتم دنبال مرتضی.»

شربت را خوردم و به توصیه ی ثریا که می گفت:« اگر یک ساعت بخوابی حالت خوب خوب می شه.» چشمانم را بستم و با بسته شدن در اتاق، در تنهایی و سکوت ماندم. چشم هایم می سوخت و اشک بی اختیار بر گونه هایم جاری بود. بعد از سال ها می دیدم اشک نه قطره قطره، که سیل وار صورتم را خیس می کند. غلت زدم و سرم را توی بالش فرو کردم تا صدای ترکیدن بغضی که داشت خفه ام می کرد، صدای هق هق درماندگی ام بیرون نرود. مدام این فکر، مثل ماری که قلبم را نیش بزند، توی مغزم دوران می کرد: « محمد زن گرفته، محمد ازدواج کرده!...» قلبم می سوخت و آتش می گرفت و سیل اشک های بی اختیارم حتی ذره ای از تلخی این آتش نمی کاست.

از فشار ناخن هایم به کف دست هایم که برای خفه کردن صدایم مشتشان کرده بودم حس می کردم دست هایم آتش گرفته و می سوزد. شقیقه هایم از فشار دردی که مثل پتک به سرم کوبیده می شد داشت منفجر می شد. توی تاریکی اتاق و لا به لای گریه ی بی امانم انگار ناگهان زمان به عقب برگشت و من مثل کسی که نامه ی عملش را جلویش گرفته باشند به گذشته پرتاب شدم، به ده سال پیش، به زمانی که شانزده ساله بودم. چقدر خوشبخت بودم و درست به انداز خوشبختی ام یا شاید به علت خوشبختی، احمق بودم.... .

فصل دوم

صدای مادربزرگم که با غر غر داشت دست و پایش را آب می کشید از توی حیاط می آمد که: «هزار بار گفتم این کتری منو دست نزنین، بابا این کتری مال وضوی منه، مگه حریف شدم؟! والله من که نفهمیدم تو این خونه به چه زبونی باید حرف زد!» مادرم جواب داد: «وا، خانم، من کتری رو برداشتم براتون آب کشیدم، گذاشتم اونجا.» خانوم جون گفت: «یعنی ما اختیار یه کتری رو هم توی این خونه ندریم؟!» مادرم با ناراحتی گفت: «اختیار دارین همه ی این خونه اختیارش با شماست.» خانم جون که مثل همیشه زود پشیمان شده بود با لحنی مسالمت جویانه گفت: «ننه، آدم که پیر می شه ادا و اطوارش هم زشت می شه، دست خودش که نیست، من این کتری که جایش عوض می شه ها، می ترسم دست ناپاک جایجاش کرده باشه، احتیاط پیدا کرده باشه، دیگه وضوم به دلم نمی چسبه، اگر نه...»

صدای زنگ در حرفشان را نیمه تمام گذاشت. من که آن سال به زور مادرم و خانم جون و به عشق همراهی زری رفته بودم کلاس خیاطی، داشتم با سجاف یقه ی لباسی که از بعد از ظهر وقتم را گرفته بود کلنجار می رفتم. از صدای مادرم که می گفت: «هول نشین خانم جون، نامحرم نیست، محترم خانم هستن» فهمیدم مادر زری آمده. خانم جون با صدای بلند گفت: «به به، چه عجب، بابا همه وقتی مادرشوهر می شن این قدر سایه شون سنگین می شه؟!» محتر خانم با خنده گفت: «نه به خدا خانم جون، کم سعادتیه و مریضی و گرفتاری.» خانم جون جواب داد: «خدا نکنه، گرفتاری و مریضی باشه،

ما خواهون خوشی شماییم، خوش باشین به ما هم سر نزدین عیبی نداره.» و خلاصه صحبت به احوال پرسی های معمولی کشیده شد.

من همچنان دستپاچه سعی داشتم هر طوری هست سجاف یقه را به زور کوک هم شده برگردانم توی لباس و به بهانه ی جادکمه زدن سراغ زری بروم که یکدفعه با شنیدن صدای محترم خانم که گفت: «راستش خانم جون اگر اجازه بدین برای امر خیر خدمت رسیدم» خشکم زد، ضربان قلبم آن قدر تند شد که به سختی می توانستم حرف هایشان را بشنوم. احساس می کردم الان صدای قلبم را توی حیاط همه می شنوند. بیش تر از سر و صدای توپ بازی بی موقع علی برادر کوچکم که مثل خروس بی محل تو حیاط سر و صدا راه انداخته بود حرصم گرفته بود. صورتم داغ شده بود و نمی فهمیدم از خوشحالی است یا خجالت و شاید هم هر دو.

هزارجور فکر و سوال یکدفعه به مغزم هجوم آورده بود و من گیج توی دریای سوال ها غوطه می خوردم. یعنی محترم خانم می خواهد از من خواستگاری کند؟! برای کی؟! شاید پسر خواهرش! شاید از طرف کس دیگر و شاید... . یک دفعه از فکر این که شاید هم برای پسر خودش... . دلم هری ریخت. فکر این که عروس خانواده ی زری باشم و دیگر از بهترین دوستم جدا نشوم، فکر این که عروس خانواده کاشانی بشوم و محترم خانم که این قدر دوستش داشتم مادر شوهرم بشود و.... . ولی همین که یاد خود محمد افتادم، یاد چهره ی جدی و سختگیری هایش و این که زری توی برادرهایش فقط از او خیلی حساب می برد ترس برم داشت. در خانواده ی زری همه برای من آشنا بودند، غیر از محمد. حاج آقا و محترم خانم آن قدر مهربان و صمیمی بودند که توی خانه شان اصلا احساس غریبی و مهمان بودن نداشتم. فاطمه خانم خواهر بزرگ زری و شوهرش آقا رضا، برادر

بزرگش آقا مهدی و حتی عروس تازه شان الهه و برادر کوچکش مرتضی که تقریبا هم سن و سال خود ما، یعنی یک سال و نیم از من زری بزرگتر بود، همه به چشم من مثل برادر و خواهر های خودم بودند. فقط محمد بود که هر وقت می دیدمش دستپاچه می شدم. آن هم از بس زری می گفت: «محمد بدش می آد آدم حرف های بی خودی بزند یا بی خودی و زیاد بخنده، می گه دختر، باید خانم باشه و متین نه سر به هوا و جلف، باید رفتارش طوری باشه که همه مجبور بشن بهش احترام بگذارن و... .»

توی این فکرها بودم که با صدای «چشم حتماً، من امشب به حاج آقا می گم» و تشکر و خداحافظی محترم خانم به خودم آمدم. می خواستم بپرم بیرون و از مادر بپرسم موضوع چیه؟ ولی رویم نمی شد. می دانستم در آن صورت خانم جون می گوید: «وا خدا مرگم بده، چشم ها رفته مغز سر. دختر که این قدر پررو نمی شه تو باید الان هزار رنگ بشی...»

این تجربه را از اولین خواستگاری که برایم پیدا شده بود به دست آورده بودم. وقتی که یکی از هم جلسه ای های مادرم از من برای برادرش خواستگاری کرد و مادرم برای خانم جون ماجرا را تعریف می کرد با کنجکاوی پرسیده بودم: «مامان کی؟» آن وقت بود که سرزنش های خانم جون حسابی پشیمانم کرد و فهمیدم این جور وقت ها باید خجالت بکشم و به روی خودم نیاورم. این بود که حالا هم که دیگر نه حواسم جمع بود که کارم را اداه بدهم، نه کنجکاوی امانم می داد که صبر کنم، داشتم دیوانه می شدم.

گوش هایم را تیز کردم بلکه از حرف های مادر و خانم جون چیزی دستگیرم شود. از لا به لای حرف های آهسته شان چند بار اسم محمد به گوشم خورد و شکم تبدیل به یقین شد. پس درست بود. از خوشحالی نمی دانستم باید چه کار کنم. کاش زری عقلش برسد و بیاید اینجا! ولی نه حتی با زری هم رویم نمی شد در این مورد بی رودربایستی حرف بزنم.

صدای پای خانم جون که آهسته آهسته روی کاشی ها کشیده می شد و اینکه می گفت: «مار، حالا یا نصیب و یا قسمت، تا خدا چی بخواد.» دوباره مرا به خود آود. فوری سرم را زیر انداختم که یعنی دارم خیاطی می کنم. خانم جون گفت: «ننه جانماز منو ندیدی؟» می دانستم می خواهد سر از احوال من درآورد، چون جانماز خانم جون همیشه توی اتاق خودش بود. گفتم: «نه خانم جون» و چون سنگینی نگاه دقیق خانم جون را حس می کردم و برای فرار از آن فوری گفتم:

«می خواین جانمازتون رو بیارم؟!»

- آره ننه، پیر شی ایشاالله.

دیدم که با چه دقتی نگاهم می کند، همیشه همین طور بود. هر بار که صحبت از خواستگار می شد، خانم جون انگار بار اول باشد که مرا ببیند، با دقت براندازم می کرد، مثل اینکه سعی می کرد از دید خواستگارها نگاه کند و همیشه هم مهر علاقه اش بر نظر انتقادی اش می چربید و به این نتیجه می رسید که: «قربون قدت برم مادر، دخترم مثل یک تیکه جواهر می مونه.»

جانماز را که پهن کردم، خانم جون گفت: «دستت درد نکنه، ایشاالله سفید بخت بشی مادر. یکباره قرآن و مفاتیح منم بیار، خودتم پاشو وضویت رو بگیر، نماز اول وقت با نماز مومن ها می ره بالا.» و

من خندان ادامه دادم: «بله می دونم از وقت که بگذره بر می گرده و می خوره توی سر آدم» بلند شدم و خانم جون با لبخند گفت: «الله اکبر».

رفتم بیرون، سر حوض تا وضو بگیرم. چقدر آب زلال و خنک بود. چشمم به عکس خودم توی آب افتاد. موهایم از دو طرف صورتم روی شانه هایم ریخته بود. صورتم توی آب، چه روشن بود! یکدفعه دلم خواست خودم را توی آینه ببینم، امشب انگار تازه دلم می خواست بدانم چه شکلی هستم. دستم را از توی آب در آوردم و به طرف اتاق مادرم که یک آییه ی قدی داشت، دویدم. توی آینه با دقت خودم را نگاه می کردم، مثل کسی که می خواهد دیگری را بر انداز کند، قدم نسبتاً بلند بود و موهایم پرپشت و مشکی و صاف که تا زیر شانه هایم میرسید، رنگ پوستم، به قول خانوم جون، سفید مهتابی با چشمانی که رنگ چشم های آقا جون بود، عسلی روشن. فقط مژه های من بلند تر و برگشته تر بود. غیر از رنگ چشم هایم، بقیه ی چهره ام، گونه های برجسته، ابروهایم، شکل لب ها و بینی ام همه شبیه مادرم بود. چنان به دقت نگاه می کردم که انگار اولین بار بود همه ی این ها را می دیدم، نگاه کردم و با خودم گفتم: «راستی من خیلی شبیه مادرم هستم.»

یک دامن دورچین مشکی با بلوز یقه هفت قرمز تنم بود، چرخی جلوی آینه زدم و ناگهان یاد حرف معلم خیاطی ام افتادم که گفته بود «گودی کمر خیلی برای زن مهم است و به لباس ترکیب می دهد.» فوری دستم را روی کمرم گذاشتم. پف دامن و گشادی بلوز که زیر دستم گرفته شد خیالم راحت شد، نه، گودی کمر هم داشتم.آن قدر غرق قیافه ی خودم شده بودم که نفهمیدم مادرم کی وارد اتاق شده بود و داشت نگاهم می کرد، وقتی گفت: «مهناز داری چه کار می کنی؟!» مثل کسی که موقع دزدی مچش را گرفته باشند پریدم هوا. دستپاچه و هول از اینکه نکند مادرم فکرم را خوانده

باشد گفتم: «هیچی، هیچی، می خواستم ببینم، موهایم چقدر بلند شده. از اون دفعه که شما قیچی کردین نمی دونم چرا بلند نمی شه؟!»

Lordesyah.blogfa.com

فصل سوم

مادر خندید و گفت: «اگه بیکاری یک کمی آب بریز توی هاون، بکوب. مادرجون حالا مو یکخورده بلندتر، یکخورده کوتاه تر، عمر آدم نیست که دیگه برنگرده! نترس، بلند می شه.» همان موقع صدای بسته شدن در حیاط آمد و صدای آقاجون که مثل همیشه تا وارد خانه می شد، همون پشت در، مادرم را صدا می زد که: «حاج خانوم کجایی؟!» و صدای خندان و همیشه سرحال امیر، برادر بزرگم که با صدای بلند سر به سر خانم جون می گذاشت و می خندید.امیر دانشجوی رشته ی حسابداری و در عین حال کمک پدرم بود و با اینکه چهار سال از من بزرگتر بود، رابطه مان، به قول مادرم، مثل بچه های شیر به شیر بود.

امیر اگر در خانه بود کارش این بود که سر به سر من و خانم جون بگذارد. مواقعی هم که بیرون بود با محمد بود. یکدفعه یاد این نکته ی مهم افتادم، امیر و محمد دوست های جان در یک قالب بودند. یعنی امیر خبر داشت که محمد از من خواستگاری می کند؟! اصلاً از کجا معلوم محمد مرا خواسته باشد؟ شاید محترم خانم و حاج آقا خودشان این تصمیم را گرفته باشند! بی اختیار کسل شدم. نمی دانم چرا، ولی دوست داشتم محمد خودش مرا خواسته باشد، دوستم داشته باشد و انتخابم کرده باشد. راستی، چرا اصلاً به این فکر نیفتاده بودم؟ کاش زودتر بزرگ تر ها حرف بزنند و همه چیز معلوم شود، ولی به هر حال فعلاً چاره ای نبود باید صبر می کردم.

آقا جون در حالی که لباس راحتی پوشیده بود و داشت آستین های پیراهنش را بالا می زد، از اتاق بیرون آمد. چقدر صورت خسته و مهربانش را دوست داشتم.

- سلام آقا جون

- سلام خانوم، چطوری بابا؟!

باز دلم خواست به قول امیر خودم را لوس کنم. با اینکه می دانستم آقا جون همیشه اول نماز می خواند، گفتم:

- آقاجون چایی بیارم؟!

- نه باباجون اول نماز، بعد شام. به مادرت بگو سور و سات شام را حاضر کنه که مردیم از گشنگی.

از وقتی یادم می آید همیشه همین طور بوده. تابستان ها آقاجون توی حیاط نماز می خواند و صدای الله اکبرش با بوی یاس ها و عطر شام مادر مخلوط می شد. امیر طبق معمول، لب حوض داشت به جای دست و صورت شستن، تقریباً حمام می کرد و سرش را تا گردن توی آب فرو کرده بود. داشتم فکر می کردم از پشت هولش بدهم توی حوض که سرش را بیرون آورد. با خنده سلام کردم. گفت: «سلام، به چی می خندی؟! بپر برو یک پارچ آب یخ بیار که جیگرم داره می سوزه، بدو».

هم او می دانست، هم من که مادر الان یا شربت سکنجبین یا آبلیمو آماده کرده. با این همه گفتم: «نمی دونم چطوریه جیگرت همین که پایت به خونه می رسه و چشمت به من می افته آتیش می گیره!» امیر در حالی که دست های خیسش را به طرفم تکان می داد گفت: «بدو این قدر حرف نزن فسقلی.»

شب های تابستان، توی حیاط روی دو تا تخت چوبی بزرگ که بین باغچه و حوض بود غذا می خوردیم. بوی یاس ها و گلدان های محبوبی آقا جون، با بوی نم خاک که از آبپاشی حیاط بلند می شد، دوست داشتنی ترین بوی دنیا بود. وقتی هرم گرما می خوابید توی آن حیاط باصفا چقدر دور هم نشستن شیرین بود. قل قل سماور خانم جون که به قول امیر همیشه جوش بود و عطر چای تازه دم با آن استکان های کوچک کمر باریک که خانم جون معتقد بود «فقط توی آن ها چایی مزه دارد»، سفره ی قلمکار مادر و بوی پلوی زعفران زده و تنگ دوغ که اگر نعنا نداشت، اخم خانم جون توی هم می رفت و... . یادش بخیر انگار تمام دنیا آرام بود و خوشبخت، مخصوصاً که علی از ترس آقا جون دیگر ورجه وورجه نمی کرد و یک گوشه آرام می گرفت.

چه خانواده ی خوشبختی بودیم، کاش در همان سال ها زمان متوقف شده بود. آدم وقتی کوچک و جوان است دلش می خواهد بدود و به آینده برسد، از بس عجله دارد درست نمی بیند که دور و برش چه خبر است و افسوس، قدر لحظه ای را که می گذراند، نمی داند. وقتی پشیمان می شود و بر میگردد و به پشت سر نگاه می کند که دیگر حسرت خوردن فایده ندارد. آن وقت تازه به این نتیجه می رسد، آنچه برایش می دویده هیچ بوده، قربان همان گذشته و بچگی ها!

بعد از شام به بهانه ی تمام کردن کار خیاطی از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. امیر هم بلند شد، ولی خانم جون گفت: «ننه، امیر تو بمون باهات کار داریم» و در عوض به علی گفت: «مادر تو خواب نداری؟! از صبح کلّه سحر که پاشدی تا الان ماشاالله داری به زمین پا می زنی، برو قربونت برم، برو یکخورده تنت رو بگذار زمین. اگه بوی خاک گرفت با من!»

این تکه کلام خانم جون بود که از بچگی، وقتی می خواست ما را از سر باز کند یا از دست سر و صدا و شیطانی های ما خسته می شد، می گفت. علی با دلخوری بلند شد و راه افتاد. و من که خوشحال و هیجان زده بودم، چون حس می کردم مادر و خانم جون می خواهند حرف بزنند، بی صبرانه گوش تیز کردم. مادر با صدایی آرام گفت:

- عباس آقا، امروز دم غروب محترم خانم آمده بود اینجا.

آقا جون با خونسردی گفت:

- خیره ایشاالله.

- خیر که هست، آخه این دفعه آمدنش با همیشه فرق داشت.

خانم جون با صدایی آهسته گفت:

- آره مادر، چشمت روشن.آمده بود خواستگاری مهناز برای محمدشون.

امیر چنان بلند گفت: «چی؟! برای محمد؟!» که آقا جون جا خورد و گفت: «آقا، یواش تر چه خبره؟!»

مثل گربه چهار دست و پا به پنجره نزدیک شدم و از گوشه ی پرده حیاط را نگاه کردم. امیر که معلوم بود کاملاً جا خورده، دوباره گفت: « یعنی خودش گفته یا محترم خانم و حاج آقا این حرفو زدن؟!» توی دلم گفتم آفرین که عقلت رسید بپرسی. خانم جون گفت: « والله این طور که محترم خانم گفت، محمد خودش خواسته، یعنی حاج آقا از ترس اینکه محمدش هم مثل مهدی، سر خود

کسی رو پیدا کنه، بهش گفته می خوان براش زن بگیرن و بهتره تا زوده دست بالا کنن. محمد هم اول زیر بار نرفته و گفته حالا نمی خواد زن بگیره، وقتی موقعش شد خودش می گه. حاج آقا هم شک کرده و آن قدر پاپی شده تا بالاخره به زور از زیر زبونش کشیدن که مهناز رو می خواد.»

ضربان قلبم چند برابر شد و از شوق ناخودآگاه لبم را گاز گرفتم. با خود گفتم « پس محمد دوستم دارد » یاد چهره اش افتادم. معصومیتی خاص توی صورتش بود که بیشتر از زیبایی چهره اش آدم را می گرفت و آقاجون همیشه می گفت: «خدا برای پدر و مادرش نگهش داره، اصلاً گِل این بچه گیراست»

محمد فقط چهار سال از من بزرگ تر بود. تازه بیست سالش داشت تمام می شد، ولی شاید به خاطر رفتار موقرش بود که سن و سالش بیشتر به نظر می آمد. دانشجوی سال دوم رشته الکترونیک بود. در درس هایش خیلی جدی و موفق بود.به امیر هم برای قبول شدن توی کنکور خیلی کمک کرد و حتی به خود من و زری، مخصوصاً من که همیشه توی ریاضی خِنگ بودم، با چه حوصله ای درس می داد و بیشتر وقت ها هم من از ترس اینکه فکر نکند کودنم، به دروغ می گفتم، یاد گرفتم و آن وقت که نمره هایم کم می شد هی به زری التماس می کردم که راستش را به محمد نگوید. نمی دانم؟! شاید خودم هم نمی دانستم دوستش دارم. یعنی شاید، اصلاً تا آن روز نمی دانستم دوست داشتن یعنی چی؟!

خیلی فرق است بین چیزی که انسان گمان می کند که می فهمد، با چیزی که واقعاً می فهمد و درک می کند.

صورت محمد با اون موهای پرپشت و مشکی که کمی جعد داشت و چشم های سیاه و محبوبش که همراه ریش و سبیل به او چهره ای مردانه می داد، با آن قد بلند و چهار شانه جلوی نظرم بود که باز با صدای امیر که می گفت «بی معرفت، چرا به خود من نگفت» به خودم آمدم. خانم جون گفت:

- خوب مادر رویش نشده، به تو بگه، چی؟! تو اگه خواهر اونو می خواستی رویت می شد بهش بگی؟!

امیر یکدفعه قرمز شد و سرش را انداخت پایین. مادر و آقاجون با تعجب به هم نگاه کردند و مادر با لحنی نیمه شوخی و کنجکاوی فراوان گفت:

- امیر چرا قرمز شدی؟! نکنه تو هم، بله؟!

امیر سرش را بلندکرد و با شرم گفت: «حالا که فعلاً نوبت فسقلی هاست» و از جا بلند شد. خانم جون گفت: «اِ، بشین ننه، کجا؟! اصلاً حرف اصلی فراموش شد. بالاخره آقا شما چی می گی؟!»

آقاجون که برای مادرش احترام زیادی قائل بود گفت: «والله اختیار و اجازه که دست شماست. بعد از آن هم، به نظر من پسره از هرجهت بچه ی خوبیه، خانواده اش هم که دیده و شناخته ان. من خودم بارها به ملیحه(مادرم را می گفت)گفتم، خوش به حال هرکس که عروس این خانواده، خصوصاً زن محمد بشه»

خانم جان خوشحال گفت:

- بارک الله، منم از سر شب این قدر خوشحالم که نگو. مادر، آدم مگه از خدا چی می خواد؟! پسره هم جمال داره هم کمال. خانواده دار هم که هست، دیده و شناخته هم که هستن. از همه مهم تر اینه که استخوان دارن.

آقاجون گفت:

- این ها همه درست، من فقط ناراحت سن و سالِ کمِ مهنازم.

خانم جون گفت:

- مادر خدا عمرت بده، من هنوز دوازده سالم نشده بود که رفتم خونه ی بخت، سن مهناز که بودم دو تا شکم هم زاییده بودم، حالا خدا نخواست بمونن، حرفی جداست.

- خانم جون زمانه فرق کرده، الانه آدم این قدر چیزها می بینه و می شنوه، چشم ترس می شه. با این همه من از پسره خاطر جمعم، بیشتر از سنش می فهمه. از بابت مهناز می ترسم، هم یکی یکدونه بوده هم تا حالا سرش توی درس و کتاب. هنوز فکر نمی کنم عقلش به زندگی برسه.

مادرم گفت:

- نمی خوان که حالا ببرنش، محترم خانم می گفت: کار خداپسندانه است هم دو تا جوون از گناه دور می شن، هم محمد گفته تا خودش درسش رو تموم نکنه مهنازم درسش رو بخونه، بعداً برن سر زندگیشون.

- یعنی چی؟! یعنی فقط اسم بگذارن و نامزد باشن؟!

خانم جون فوری گفت: «نه مادر، مردم هزارجور حرف در می آرن. این ها راه دور نیستن که سالی یکدفعه همدیگه رو ببینن. دو تا در اون طرف ترن... . همین جوری روزی دو سه دفعه مهناز می ره اونجا، دو سه دفعه زری می آد، ولی وقتی اسم بگذارن هزار تا حرف توش در می آد. باید محرم بشن، منتها شرط می کنیم که... .» یکدفعه ساکت شد. مثل اینکه ملاحظه ی حضور امیر را کرد. امیر هم که خودش متوجه شده بود گفت: «من رفتم بخوابم.»

خانم جون گفت: «وایسا مادر، اصلاً می خواستم اینو ازت بپرسم که تو این قدر یار غاری با این محمد آقا، اخلاقش که با هم هستین چه جوریه؟! آقا هست؟! سر به زیره؟!»

امیر خندید و گفت:

- خاطرتون جمع، از اینم که شما می بینین آقا تره، من این قدر که از محمد مطمئنم از خودم نیستم.

مادرم با ناراحتی گفت: «وا، دیگه چی؟! مگه خودت چته؟!»

امیر خندان گفت: «هیچی بابا مثال زدم. دیگه امر و فرمایشی نیست، زحمت رو کم کنم؟!»

امیر که دور می شد همان طور که همه از پشت سر با مهربانی نگاهش می کردند، خانم جون با شیطنتی خاص گفت: «آقا، چشم شما روشن، مثل اینکه پسرت هم برای خودش آبی گِل گرفته و شما خبر نداری!»

آقاجون هم خندید و گفت: «ای بابا، فقط خدا می دونه تو کلّه این ها چه خبره.....» مادر گفت:

- ماشا الله، این قدر حرف توی حرف می آد حواس آدم پرت می شه. آقا بالاخره شما چی می گی؟!»

آقاجون گفت: «اول به خودش بگین، من که حرفی ندارم. بیان، حرف بزنن، تا خدا چی بخواد.» ولی از چهره اش معلوم بود که خوشحال است. مادر و خانم جون هر دو با هم گفتن: «ایشاالله که خیر می خواد.» و مادر ادامه داد: «ما به خودش حرفی نزدیم، گفتیم اول به شما بگیم، اگه اجازه دادین از خودش بپرسیم. مبادا شما بگین نه. اونم بی خود فکر بیفته توی سرش، بالاخره چشم تو رو هستیم، همدیگه رو می بینن درست نیست.»

آقاجون گفت: «نه من که حرفی ندارم، توی این دوره و زمونه آدم به کی می تونه ندیده و نشناخته دختر بده؟!»

خانم جون فوری گفت: «آره مادر، حرف منم همینه. در ضمن جلوی امیر نخواستم بگم، بایست اگه قرار شد عقد کنن شرط کنیم که، این امانت باشه تا ایشاالله برن خونه ی خودشون»

آقاجون در حالی که سرش را زیر می انداخت چیزی نگفت و من هم که از این حرف آخر سر در نیاورده بودم از جا پریدم، چون خانم جون گفت: «من پاشم برم ببینم خودش چی می گه؟!»

فوری نشستم سر جایم و سرم را باز به همان سجاف کذایی گرم کردم. خانم جون آرام آرام نزدیک می شد و من خدا خدا می کردم که رنگ و رویم خبر از حال درونم ندهد. وقتی خانم جون دم در، روی صندلی نشست و گفت: «خانم، خیاطی تموم نشد؟! مادر، لباس عروسیت چند روز طول می

کشه، تموم بشه؟!» با خنده و سر به زیر انداخته گفتم: «اِ خانم جون» خانم جون گفت: «حالا اونو بگذار کنار حواستو جمع کن ببین چی می گم»

«گوشم به شماست» نمی خواستم نگاهش کنم. من که می دانستم چه می خواهد بگوید، فقط نمی دانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم. تعجب کنم؟ خوشحال شم یا خجالت بکشم؟ و از همه بدتر می ترسیدم حالت صورتم نشان دهد که می دانم. خانم جون گفت:

- وقتی از عصر تا حالا تموم نشده، تو این یکخورده وقت هم نمی شه. سرتو بلند کن گوش بده ببین چی می گم، عروس خانم!

احساس کردم دوباره صورتم گُر گرفتم و داغ شد. خدا را شکر خانم جون پای شرم گذاشت و متوجه نشد از خوشحالی و شوق سرخ شده ام و گفت:

- وا خدا مرگم بده ببین شده مثل پول قرمز، مادر تو دیگه واسه خودت خانم شدی. دیر یا زود باید خانم یک خونه بشی. عروس شدن این قدر خجالت نداره، مادرت سن تو که بود چند وقت بود خونه داری می کرد.

بعد همان طور که توی چشم های من نگاه می کرد ادامه داد:

- مادر جون محترم خانم دم غروبی که آمده بود این جا، تورو برای محمدش خواستگاری کرد. تو چی می گی؟!

ناخودآگاه لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم. این بار دیگر واقعاً خجالت کشیدم، چون می ترسیدم خانم جون از نگاهم پی به شوق درونی ام ببرد. ولی خانم جون گفت: «مادر این که نشد، تو چرا هی رنگ و وارنگ می شی؟! منم و تو، کار حلال و شرعی و عرفی هم هست، خدایی نکرده دزدی و هیزی نیست که خجالت بکشی، یک کلام بگو آره یا نه؟!»

با موذیگری باز خودم را لوس کردم و بعد از چند لحظه مکث آرام گفتم: «من نمی دونم هرچی شما و آقاجونم بگین.»

خودم از خودم حرصم گرفت، آخه موذی اگه حرف هایشان را نشنیده بودی، باز هم این قدر محکم می گفتی «هرچی شما بگین؟!»

خانم جون گفت: «مارو بگذار کنار. ما حتماً راضی بودیم که از تو سوال می کنیم. خودت چی می گی؟ محمد رو قبول داری؟»

سرم را بلند کردم ولی نتوانستم حرفی بزنم و دوباره سرم را پایین انداختم، در حالی که نمی توانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم. خانم جون آهی کشید و با خنده گفت: «سکوت علامت رضاست، ولی این قندی که توی دل تو آب می کنن...» نگذاشتم حرفش تمام شود و خودم را انداختم توی بغل خانم جون و با صدایی که سعی می کردم رنجیده باشد گفتم:

- اِ خانم جون.

خانم جون همان طور که به موهایم دست می کشید گفت: «ای مادر اونی که شما توی آینه می بینین، ما توی خشت خام می بینیم. این موها که توی آسیاب سفید نشده.» و خندان و با آرامی همان

طور که مرا از خود دور می کرد، اضافه کرد: «پاشو، دیگه وقتشه خودت بچه بغل بگیری زن گنده، نه اینکه توی بغل من خودتو قایم کنی.» با سختی از جا بلند شد و راه افتاد و دور شد.

من ماندم و یک دنیا فکر و خیال از عالمی که درش تازه به روی من باز شده بود. آن شب اولین شب عمرم بود که خوابم نمی برد. برای اولین بار بعد از این که همه خوابیدند، بیدار بودم و از پشت پنجره ستاره ها را نگاه می کردم و به گذشته ها فکر می کردم، به اولین روزهای آشناییم با زری، به محله و کوچه ی با صفایمان، به حاج آقا و محترم خانم و مهربانیشان، به اینکه توی این خانه و این کوچه بزرگ شده بودم، به روزی که برای اولین بار به مدرسه رفتم و بوی اولین روز مهر ماه که احساس کرده بودم، به خوشی ها و ناخوشی هایی که توی این خانه و محله دیده بودم. به روزی که مادربزرگ زری مرده بود و من که فقط هشت سالم بود از شلوغی و جنازه و صدای جیغ زن ها ترسیده بودم و محمد که آرام با چشم های اشک آلود مرا از شلوغی دور کرده و برده بود پیش زری که توی راه پله های پشت بام نشسته بود و گریه می کرد. آن روز من و زری و محمد و امیر، چهار تایی روی پله ها کنار هم چقدر گریه کرده بودیم و به سه سال بعد وقتی عروسی خواهر بزرگ محمد بود: خانه ی ما مجلس مردانه بود، وقتی ومن و زری دو سه بار برای بردن وسایلی که مادر و خانم جون لازم داشتند به خانه رفته بودیم، محمد هردومان را دعوا کرده و گفته بود «حق ندارین هی بیایین تو مردونه» و من چقدر از او بدم آمده بود که توی خانه ی خودمان دعوایم کرده بود. به همین دو سال قبل فکر می کردم که یک روز گرم تابستان با زری توی حیاط دنبال هم می کردیم و با سر و صدا و هیاهو به همدیگر آب می پاشیدیم که یکدفعه در زده بودند و ما هر دو خیس آب فکر کرده بودیم مادر و محترم خانم هستند که از روضه برگشته اند، در را بی پروا باز کرده بودیم و در

جا خشکمان زده بود، چون پشت در محمد خشمگین و عصبانی ایستاده بود. آن روز برای اولین بار با محمد چشم در چشم برای چند لحظه خیره مانده بودم و وقتی که محمد سرش را پایین انداخت من تازه به خودم آمدم و دوان دوان دور شدم، اما صدای عصبی محمد را که از خشم دو رگه شده بود شنیدم که به زری اعتراض می کرد: «خجالت نمی کشی؟! همه ی محل باید بفهمن که دارین آب تنی می کنین؟! صدای خنده تون تمام کوچه رو برداشته!» و دستپاچگی و معذرت خواهی زری و خشم و خجالت من که تا چند وقت سعی می کردم با محمد روبرو نشوم.

حالا که خوب دقیق می شدم و گذشته را توی ذهنم زیر و رو می کردم، انگار خودم هم تعجب می کردم. یعنی آن وقت ها هم من برای محمد مهم بودم؟! یعنی واقعا حرکاتش در هزارها برخوردی که قبلاً داشتیم روی قصد خاصی بوده؟ من تا همین چند ساعت پیش از محمد بیش تر حساب می بردم و ناخودآگاه، مثل زری، به چشم برادری بزرگتر به او نگاه می کردم. می ترسیدم مبادا از رفتارمعیب و ایرادی بگیرد و خودم بیشتر فکر می کردم این حس فقط برای این است که او برادر زری است. ولی حالا انگار همه چیز را طور دیگری می دیدم، حتی احساس خودم را.

چرا این طور شده بودم؟! خودم هم سر در نمی آوردم. خانم جون راست می گفت، مثل اینکه اگر نمی فهمیدم بهتر بود. شاید هم همه ی این ها را می دانستم ولی دقت نمی کردم!

باز فکر های جور و واجور به سرم هجوم آورد. همین پارسال زمستان بود که توی خانواده ی زری بر سر ازدواج برادرش مهدی با دختری که چند سال بود دوست داشت، کشمکش بود. آقا مهدی که سه سال بزرگتر از محمد بود تصمیم داشت با دختری ازدواج کند که می گفتند از هجده سالگی دوستش

داشته. منتها مشکل از آن جا پیش آمده بود که اولاً توی خانواده هایی مثل ما رسم نبود خودِ پسر با دختری آشنا شود و ثانیاً اینکه دختری هم آزادی داشته باشد که با پسری آشنایی برقرار کند چیزی غیر قابل قبول بود. زری می گفت: «مادرم اینا میگن ما اصلاً خانوادگی به هم نمی خوریم.» و حاج آقا هم که در عین مهربانی و خوش قلبی خیلی با جذبه و جدی بود و توی خانه شان حرف حرف او بود، مخالف صد در صد قضیه بود. حاج آقا معتقد بود مهدی می تواند برای همسری دختر خیلی بهتری انتخاب کند. مهدی معتقد بود که بهتر بودن از نظر او زمین تا آسمان با نظر حاج آقا فرق می کند. حاج آقا می گفت: خود مهدی هم آخر سر نمی تواند با دختری که این قدر آزاد بزرگ شده زندگی کند و تازه در صورت ادامه ی زندگی رنگ خوشبختی و آرامش را نخواهد دید و پس فردا توی سر و کله ی خودش خواهد زد، اما حالا عقلش نمی رسد. مهدی می گفت زمانه عوض شده و طرز فکر او خیلی با پدر و خانواده اش فرق می کند.

مخالفت حاج آقا از وقتی خود دختر و خانواده اش را دیده بود خیلی سخت تر شده بود و می گفت: این دختر مثل ماری خوش خط و خال است و با پررویی عقل مهدی را دزدیده و .... خلاصه بیچاره محترم خانم هم مثل همه ی مادر ها میان این کشمکش گیر افتاده بود، از طرفی سعی می کرد دل حاج آقا را به خاطر مهدی نرم کند و از طرفی سعی خودش را برای سر عقل آوردن مهدی می کرد که در هیچ مورد هم موفق نمی شد.

شاید بیشتری سختی کار و کنار نیامدن مهدی و حاج آقا به این دلیل بود که مهدی از نظر خلق و خو خیلی به حاج آقا شباهت داشت: مثل پدرش جدی، مصمم و حرف حرف خودش بود. این بود که هرچه حاج آقا کارشکنی می کرد که ازدواج سر نگیرد، مهدی مصمم بود که به هر قیمتی این کار را

بکند و یکی از شب ها که کار بحث حاج آقا و مهدی در اثر این حرف که حاج آقا گفته بود «این کار را بکن ولی تو روز خوش نمی بینی» خیلی بالا گرفته بود، محترم خانم سراسیمه آمد و از آقا جون خواست که واسطه بشود و نگذارد که مهدی به قهر از خانه برود.

من هم به اصرار زری که خانه ی ما بود، دنبال محترم خانم و آقاجون رفتم، ولی از صدای فریاد حاج آقا چنان ترسیدم که توی هشتی پشت در حیاط لرزان ایستادم و همراه زری از ترس صدایمان در نیامد. بعد که محترم خانم یاد ما افتاده بود، محمد را فرستاده بود ببیند ما کجاییم. محمد که دید هر دوی ما از سرما می لرزیم با تندی به زری گفت: «اینجا جای وایسادنه، توی این سرما؟!» و وقتی زری گفت: «تقصیره اینه از صدای دادِ آقاجون ترسید نیامد تو» محمد چه مهربان لبخند زد و گفت: «یعنی شنیدن دادِ بابای من از قندیل بستن تو این هوا سخت تره؟!» من چقدر از این حرف خندیده بودم.

همیشه توی حرکات محمد، یک جور آرامش و تسلط خاص بود. حرف زدن، خندیدن و حتی محبت کردنش شیرین، آرام، سنجیده و دوست داشتنی بود. از یاد آوری گذشته ها و دقت در آن ها چه حس شیرینی به من دست داده بود. چرا تا حالا آن قدر دقیق نشده بودم؟! شاید چون به محمد به چشم برادرِ زری نگاه می کردم نه شوهر خودم!!!! چقدر یک شبه پررو شده ام؟! شوهر خودم!، حتی توی ذهنم هم این معنی برایم سنگین بود.

یکدفعه چشمم به دیوار روبرو افتاد. سایه ی شاخه های درخت های حیاط روی دیوار اتاق، مثل انبوهی دست بود که با هم تکان می خوردند. مثل آدمی که از خواب پریده، تازه یادم افتاد نیمه شب

است و همه خوابند و من چقدر از تنهایی و تاریکی می ترسیدم. همیشه توی تاریکی احساس می کردم کسی دنبالم می کند، یک موجود ترسناک که از تصورش نفسم بند می آمد. الان دوباره دستخوش آن وحشت عمیق شده بودم. حتی جرئت نمی کردم دست و پایم را تکان بدهم. شب های دیگر همیشه زودتر از همه می خوابیدم و برای نماز صبح آن قدر دیر بیدار می شدم که تقریباً هوا تاریک و روشن بود. سابقه نداشت تا این موقع شب بیدار باشم. داشتم از ترس خفه می شدم. می خواستم بدوم توی اتاق خانم جون، قدرت نداشتم. دلم می خواست فریاد بزنم، نمی شد. می خواستم لااقل بلند شوم کلید برق را بزنم، غیر ممکن بود. خدایا چه کار کنم؟ چراغ راهرو روشن شد و من مثل فنر از جا پریدم توی راهرو و محکم برخوردم به امیر خواب آلود که یکه خورد و هراسان پرسید: «چیه؟ چی شده؟!»

- هیچی تاریک بود می ترسیدم، توروخدا صبر کن برم توی اتاق خانم جون بعد چراغ رو خاموش کن، خُب؟!

امیر لحظه ای با نگاهی عاقل اندر سفیه خواب آلود و غرغرکنان نگاهم کرد و گفت: «توروخدا ببین چه کسی رو می خوان شوهر بدن.» ولی من خوشحال از این که نجات پیدا کرده ام با عجله بالش و پتویم را برداشتم و پاورچین رفتم توی اتاق خانم جون که همیشه بوی گلاب می داد و هروقت پا توی اتاقش می گذاشتم بوی تسبیح تربت خانم جون و چادر نماز سفید گلدارش توی مشامم می پیچید. در حالی که تازه از حرف امیر خنده ام گرفته بود خوابیدم. راست می گفت، مرا چه به شوهر کردن؟!

با صدای خانم جون که می گفت «خدا مرگم بده، تو کی اومدی اینجا؟! نگاش کن روی زمین که استخون هات خورد شد!» چشم هایم را نیمه باز کردم. خانم جون که برای نماز بیدار شده بود گفت: «پاشو مادر، حالا که بیداری پاشو نمازت رو بخون، دارن اذون می گن. واسه چی اومدی اینجا؟!»

خندیدم و دوباره چشم هایم را بستم. ولی خانم جون دست بردار نبود.

- پاشو حتماً که نبایس آفتاب که زد نماز بخونی! یک بارم سروقت نماز بخون، گناهش گردن من!! دِ پاشو دیگه.

می دانستم دیگر فایده ندارد. حالا که چشم هایم را باز کرده بودم، دیگر خانم جون دست بردار نبود. به ناچار نشستم و سلام کردم. خانم جون گفت:

- سلام به روی ماهت، قراره عروس بشی سحر خیزم شدی؟!

دوباره یادم افتاد. انگار خواب کاملاً از سرم پرید. یاد دیشب و محمد افتادم. در عرض چند ساعت زندگی آدم چقدر می تواند تغییر کند. تا همین دیروز صبح با اینکه از سر شب می خوابیدم، به هزار زور برای نماز بلند می شدم و فقط فکر این بودم نماز را که خواندم، بپرم توی تخت و دوباره خواب. نه فکری، نه خیالی، ولی حالا؟!....

آب که به صورتم زدم چه حس خوبی داشتم. نسیم خنک صبح، صدای خروس ها، صدای اذان که از مسجد دور می آمد. بوی یاس ها که هنوز از توی حیاط می آمد و چشم های من که امروز همه چیز را طوری دیگر می دید. یادش بخیر. هیچ حسی توی این دنیا قشنگتر از این نیست که بدانی به کسی تعلق داری و برای کسی عزیزی. این که آدم بداند یک نفر به او فکر می کند، یک نفر دوستش

دارد، انگار وجود آدم را برای خودش هم عزیز و دوست داشتنی می کند و من آن روز این حالت را داشتم. برای اولین بار این حس شیرین را تجربه می کردم، حس این که برای یک نفر عزیزم: محمد دوستم دارد.

شاید او هم دیشب به من فکر می کرده و حالا که برای نماز بیدار شده؟.... یعنی الان او هم بیدار است؟

آن روز پنج شنبه بود و ما کلاس خیاطی نداشتیم. دلم می خواست زری بیاید و بفهمم توی خانه ی آن ها چه خبر است. یا لااقل محترم خانم بیاید. ولی هیچ خبری نبود. کاش لااقل مریم بود. دلم می خواست با یکی حرف بزنم. حالا چه موقع مسافرت رفتن بود؟! یکدفعه از بی معرفتی خودم خنده ام گرفت. الان یک هفته بود مریم مسافرت بود، ولی چون زری پیشم بود، اصلاً یاد مریم نیفتاده بودم، اما حالا که تنها شده بودم!..... راستی که عجب دوست با معرفتی بودم!

مریم دوست مشترک من و زری بود که چهار سالی می شد با هم دوست بودیم. خانه شان نسبتاً دور بود. منتها چون مسیرمان یکی بود، اول توی مدرسه و بعد در راه رفت و برگشت بیشتر آشنا شدیم و یک بار که مادر سفره ی نذری داشت مریم و خانواده اش را هم دعوت کردم و باب آشنایی خانوادگی باز شد و یواش یواش مریم دوست صمیمی من و زری و مادرش اکرم خانم دوست و در عین حال خیاط مادرم و محترم خانم شد.

با صدای زنگ از جا پریدم. حتماً زری بود. علی که سلام کرد، مطمئن بودم زری جواب می دهد، ولی اشتباه کرده بود. خاله ام بود.

فصل چهارم

بالاخره ظهر شد و مطمئن شدم نه محترم خانم خیال آمدن دارد، نه زری. توی دلم هی به زری بد و بیراه می گفتم که هر روز تا این موقع لا اقل دوبار به من سر می زد و امروز که آمدنش این قدر مهم است معلوم نیست چه غلطی می کند!

مدام گوشم به در بود ببینم این زنگ لعنتی کی به صدا در می آید.

و از حرصم مرتب به علی که با حامد پسر خاله ام حیاط را روی سرشان گذاشته بودم تشر می زدم و مادرم با چشم غره به من می فهماند که «ممکنه خاله بهش بر بخوره.» نخیر،خبری نبود. راه افتادم تا همراه مادر وسایل ناهار را آماده کنم که زنگ زدند. خودش بود، محترم خانم.

صدای ضربان قلبم دوباره مثل طبل شده بود. محترم خانم آمد و به هوای خاله نشست و سرشان به حرفهای معمولی گرم شد و مادر صدا زد: «مهناز، مادر، یک لیوان شربت برای محترم خانم بیاور.» باز صورتم گُر گرفت و داغ شد. اصلاً معلوم نیست از دیشب تا حالا چه مرگم شده؟! با خودم گفتم من که روزی دو سه بار محترم خانم را می دیدم، حالا از چی خجالت می کشم؟! راستی سر و وضعم مرتب است؟ تند تند موهایم را مرتب کردم و با سینی شربت رفتم توی اتاق.

- سلام محترم خانم.

- سلام خانم، دیگه حالِ ما هیچی، حال زری رو هم نمی پرسی؟!

خندیدم و گفتم:

- داشتم سجاف یقه رو درست می کردم بیام با زری جا دکمه بزنم.

خانم جون گفت:

- این سجاف هم که ماشاالله الان دو روزه درست نمی شه.

محترم خانم با خنده گفت:

- زری هم آخر لج کرد، گذاشت کنار.

خانم جون گفت:

- لابد سجاف یقه ی اونم بر نمی گرده تو؟

محترم خانم جواب داد:

- چرا برگشته، لایی رو اشتباه چسبونده خراب شده.

خاله گفت:

- حالا اولشه، آدم یه شبه که خیاط نمی شه.

خلاصه بحث درباره ی خیاطی بالا گرفت. حالا چه موقع این جور بحث ها بود؟! این هم شانس من است. یکدفعه خودم به خودم تشر زدم. «خجالت بکش چرا این قدر هولی؟!» هول نبودم، دلم می خواست بدانم آخرش چه می شود؟ این بی صبری و عجولی هم یک جور مرض است که از بچگی گرفتارش بودم.

بالاخره محترم خانم بلند شد و گفت: «دبر شده، پنج شنبه س، حاج آقا این ها زود می آن. برم ناهارو آماده کنم.» از خاله و خانم جون خداحافظی کرد و من و مادر تا دم در برای بدرقه رفتیم که محترم خانم نگاهی با محبت به من کرد و گفت:

- ملیحه خانم، بالاخره ما بیاییم سراغ عروسمون یا نه؟!

سرم را زیر انداختم، ولی نتوانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم و می دانستم صورتم هم باز قرمز شده. مادر جواب داد:

- قدمتون روی چشم. عباس آقا گفت، کی از حاج آقا این ها بهتر؟ اجازه ما هم دست شماست. مهنازم انگار زری جون، محمد آقام انگار امیر خودمون.

- پس اگه عیبی نداره امشب سر شب مزاحم بشیم، هم شب جمعه س شگون داره، هم کار خیره نباید تاخیر کرد.

بعد صورتم را بوسید و خداحافظی کرد و رفت. چقدر سعی کردم جلوی دیگران نشان ندهم که خوشحالم و ذوق زده. خاله وقتی شنید کلی ذوق زده شد و شلوغ کرد، مدام می گفت: «الحمدالله قدمم خوب بود.» و من خنده ام می گرفت، محترم خانم دیشب آمده بود خواستگاری، چه کار به قدم خاله داشت؟ به هر حال سیل نصیحت های خاله و خانم جون به سوی من روانه شد، بیچاره ها نمی دانستند که من اصلاً حواسم به حرف های آن ها نیست و توی عالم خودمم. نزدیک غروب بود که زری آمد، هول و دستپاچه. تازه فهمیدم چرا از دیشب تا حالا پیدایش نشده. با تعجب و بهت گفت:

- مهناز، می دونی مامانم این ها امشب می خوان بیان خواستگاریت؟!

خندیدم.

- زهر مار، خاک بر سر چرا به من نگفتی؟

- من به تو بگم؟ مثل اینکه برادر توست ها.

- من الان فهمیدم که مامان داشت به محمد می گفت امشب می آن خونه تون. می دونی در جواب من که چرا بهم نگفتین چی می گه؟! گفتیم تا خبری نشده بچه ها نفهمن بهتره!

زری حرص می خورد و من از خنده ریسه می رفتم.

- کوفت، باید هم بخندی. حالا دیگه تو بزرگ شدی و من بچه ام، آره؟!

ولی از دیدن من خودش هم خنده اش گرفت و زد زیر خنده. تازه همدیگر را بغل کردیم و چقدر ذوق زده بودیم که دیگر از هم جدا نمی شویم. زری هم مثل خودم بهت زده بود و گیج، باورش نمی شد که قرار است زن محمد شوم. مدام می گفت: «اصلاً باورم نمی شه. تو باورت می شه؟! حالا می فهمم محمد آقا! چرا این قدر دلسوز شده بود و به درس و مشق هام می رسید، می خواست سر از کار تو در بیاره. من چقدر خرم که نفهمیدم. هی می گفت این هارو با دوستت بخون، دو تا که باشین بهتر می فهمین. یادته ریاضی که درس می داد وقتی تو یاد نمی گرفتی چند بار توضیح می داد؟ بعد هم تشرش رو به من می زد که اصلاً معلومه حواست کجاست؟!» زری می گفت و من از ته دل می خندیدم. زری با حرص می گفت: «بله، منم بودم می خندیدم، بایدم بخندی این همه هالوگری خنده هم داره.» ولی بعد خودش هم می خندید و در میان خنده، گیج و مبهوت می پرسید: «تو اصلاً باورت می شه؟! اصلاً فکرشو می کردی محمد تورو دوست داشته باشه؟ من اصلاً فکر نمی کردم، محمد

حتی به این چیزا فکر کنه. یادته می گفت تو این گرما نمی شه راه دور برین، یه جا همین نزدیکی اسمتون رو بنویسین. آخرش هم هزار تا دلیل آورد و مادر رو راضی کرد بریم همین آموزشگاه فکسنی سر خیابون! منو بگو فکر می کردم برادرم فکر منه و دلش برای من می سوزه که خسته و گرما زده نشم. نگو، نخیر، گیر کار جای دیگه بوده.»

این حرف ها محبتم به محمد را ذره ذره بیشتر می کرد و خوشحالی ام چند برابر می شد. بالاخره از صدای خنده های ما صدای خانم جون در آمد که:

- برین خدارو شکر کنین که زمونه عوض شده، اگه نه حالا بایست پوست از سرتون می کندن. قدیما اگه دخترا ذوق هم می کردن توی دلشون بود. چه خبره خونه رو گذاشتین رو سرتون؟ زری خانم حالا شدی قوم داماد، باید بشی همبونه ی باد تا عروس حساب ببره.

ولی جواب ما باز هم خنده بود و خنده.

آن شب مثل همه ی شب ها و روزهای خوب، مثل همه ی خوشی های زندگی، مثل خواب و رویا، سریع رسید و گذشت و تمام شد.

خانواده ی محمد که آمدند، قبول نکردند بروند توی مهمان خانه و همان جا توی حیاط روی تخت ها نشستند. محمد سر به زیر و خجالت زده آمد با پدرم روبوسی کرد و نشست. مجلس با شوخی های خانم جون و امیر و بگو بخند های حاج آقا و آقاجون خیلی زود خودمانی شد. ولی من مثل بید می لرزیدم، تنم یخ کرده بود و دستم توی دست زری بود و لرزان با هم از پشت پنجره حیاط را نگاه می کردیم. مستاصل نشستم روی تخت و گفتم:

- زری من رویم نمی شه بیام بیرون.

زری با تعجب گفت:

- دیوونه، مگه عقل از سرت پریده، مامان بابای من یک شبه شاخ در آوردن؟! یا از مامان و بابای خودت خجالت می کشی؟ اصلاً فکر نکن اومدن خواستگاری، فکر کن اومدن مهمونی.

- نمی تونم، به خدا زری خودمم نمی دونم چه مرگمه، این قدر که تنم می لرزه نمی تونم روی پا وایسم.

هرچه اصرار زری بیشتر می شد اضطراب من هم چند برابر می شد. بالاخره خانم جون صدا زد:«مهناز؟ زری خانم.... »

به زری اشاره کردم که جواب بدهد. زری بد و بیراه گویان رفت و چند دقیقه بعد همراه مادرم و محترم خانم برگشت. محترم خانم گفت:

- وا، مهناز جون چرا رنگت این قدر پریده، والله به خدا ما همون آدم های قبلی هستیم. اسم خواستگار رویمون اومده ترسناک شدیم؟!

مادرم گفت: «نه بابا این حرف ها چیه» و من ناچار دستم را به محترم خانم که دست دراز کرده بود دادم و بلند شدم. محترم خانم گفت:

- توروخدا نگاه کن، دستاش انگار از زیر یخ دراومده. بیا با خودم بریم مادر جون. این شتر در خونه ی هر دختری خوابیده، حالا تازه ما غریبه نیستیم، با هم شناسیم. اگه تا حالا چشممون به هم نیفتاده بود چه کار می کردی؟!

پیش خودم فکر می کردم شاید اگر نمی شناختمتان راحت تر بودم. توی حیاط هیچ جوری نتونستم سرم را بالا بگیرم، محترم خانم که گفت: «حاج آقا اینم عروست» همان طور سر به زیر و با صدای لرزان گفتم: «سلام حاج آقا»

- سلام بابا. ما منتظر بودیم عروسمون چایی بیاره ولی خبری نشد!

خانم جون گفت:

- الان حاج آقا، همین الان میاره، دختر ما توی چایی دم نکشیده ریختن استاده.

همه زدند زیر خنده و من همراه زری رفتم که چای بیاورم. وقتی تعارف چای تمام شد، حاج آقا قبل از اینکه من هم بنشینم، گفت:

- خانم جون، با اجازه شما و حاج عباس بهتر نیست تا ما چایی می خوریم بچه ها حرف هاشون رو بزنن؟!

خانم جون گفت:

- دختر و پسر هر دو مال خود شمان، مختارین، اجازه مام دست شما.

بعد با مهربانی و چشم هایی پر از شیطنت رو به من گفت:

- مادر، محمد آقارو راهنمایی کن برین حرفاتون رو بزنین، خدا وکیلی حرف راست به هم بزنین. چاخان نکنین.

باز همه خندیدند و من در حالی که از شدت خجالت احساس می کردم از صورتم بخار بلند می شود گفتم: «با اجازه» و جلوتر از محمد به راه افتادم.

هنوز به روشنی فضای اتاق را می بینم. انگار همین دیروز بود. مبل های مخملی بزرگ با میزِ گردِ گردو که رویش یک ظرف بلور بزرگ پایه دار پر از میوه های تابستانی بود. آینه و شمعدان نقره ی عروسی مادرم و عکس پدربزرگم که سر طاقچه ما را نگاه می کرد. پرده های مخمل زرشکی که تورهای سفید وسط آن با جریان هوا تکان می خورد و بازتاب شیشه های رنگی پنجره، رنگارنگ و زیبایش کرده بود. با صدایی لرزان گفتم «بفرمایید» و خودم روی مبل اولی ولو شدم. محمد هم روبرویم نشست. من که از لرزش بدنم کلافه بودم سرم را آن قدر پایین انداخته بودم که تقریباً چانه ام به سینه ام چسبیده بود. چه سکوت مزخرفی بود. سرم را بلند کردم تا ببینم محمد در چه حالی است که نگاهم برای چند لحظه توی نگاه چشم های مهربان و سیاهش که انگار به من لبخند می زد، گره خورد. دوباره سرم را پایین انداختم، ولی با یک حس خوب، جای اضطرابم را شوقی ناشناخته و خاص گرفته بود. آرام و مهربان گفت:

- شما اول صحبت می کنی یا من بگم؟!

لرزان گفتم: «شما» با لحنی بی نهایت نرم و شمرده گفت:

- اول باید آروم بشی. چرا این قدر می لرزی؟ من هنوزم محمدم، برادر زری که مسئله های ریاضی ات رو حل می کرد. فرقی کردم؟!

چقدر لحن صدایش گرم و آرامش بخش بود. دوست داشتم ساعت ها حرف بزند و گوش کنم، ولی ساکت شد و منتظر بود. نمی دانستم چه بگویم.

دوباره گفت: «مهناز خانم؟!» سرم را بلند کردم و با لبخندی که ناخودآگاه صورتم را پوشانده بود نگاهش کردم. باز نگاهمان برای چند ثانیه توی چشم های هم ماند و این بار او با لبخند سرش را پایین انداخت و گفت: «خوب حالا بهتر شد» و بعد شروع به صحبت کرد. او می گفت، ولی من فقط محو صدا و لحن حرف زدنش بودم. برای همین هم بیشتر حرف هایش را نمی فهمیدم. فقط توی این فکر بودم که حرف هایش که تمام شد، من چی باید بگویم. واقعاً که آقاجون راست می گفت، هنوز بچه بودم. من به تن صدای محمد گوش می کردم نه حرف هایش. مثل بچه ای ک به آهنگ لالایی گوش می کند نه به مفهومش. من چه می دانستم از شوهرم و زندگی چه می خواهم که حالا بتوانم حرف های محمد را بفهمم و با معیار های خودم بسنجم.

وقتی حرف هایش تمام شد و منتظر ماند، با چه جان کندن و تته پته ای گفتم حرف هایش را فهمیدم و قبول دارم. حرف هایی که شاید نصف بیشترش را نفهمیده بودم! و او هم شاید نارسایی کلام مرا پای خجالتم گذاشت و آن شب گذشت.

در عرض یک هفته بعدی ما دو بار دیگر با هم صحبت کردیم و برای شب جمعه ی هفته ی بعد قرار بله بُران گذاشته شد. توی دل من و خانه ی ما چه شور و شوقی بود. خانم جون از همه خوشحال تر

بود و با حرف های با مزه اش همراه صدای خنده های امیر شادی را چند برابر می کرد. زری روی پا بند نبود و حالا که مریم آمده بود، توی جمع سه نفریمان شادی بی نهایت بود و روزها سریع می گذشت.

شب بله بُران آقاجون همه را برای شام دعوت کرد. چه برو و بیا و شلوغ پلوغی بود و در عین حال صفا و صمیمیت دو خانواده که شیرینی همه چیز را چند برابر می کرد. محترم خانم مرتب سر می زد که اگر کاری هست کمک کند و من و زری برعکس از شلوغی استفاده می کردیم و از زیر کار در می رفتیم. آن وقت خانم جون که بیکار بود و حواسش جمع، مچمان را می گرفت.

الان که سال ها گذشته، حاضرم چندین سال از عمرم را بدهم و یک بار دیگر آن روزها برگردد تا من این بار، قدر لحظه لحظه ی آن ساعت ها را بدانم، به هر حال مراسم بله بران بی نهایت راحت و صمیمی برگزار شد، نه علم و اشاره ای نه چک و چونه ای، هیچی. وقتی حاج آقا اختیار را به خانم جون داد و گفت: «هرچی شما بگین» همه ساکت شدند. خانم جون با شیرین زبانی خاص خودش گفت: «دختر مال خودتونه، هر گلی زدید به سر خودتون زدید.» حاج آقا با خوشرویی گفت: «عروسم تخم چشمم هم وزنش طلا هم بگین حرفی ندارم.» ولی خانم جون -آنطور که بعداً خودش گفت- به ملاحظه ی الهه فوری گفت:

- هرچه مهر عروس اولتونه مهر دختر ما، که دو تا جاری با هم حرفشون نشه.

آن وقت صدای خنده و کف زدن همه با هم قاطی شد. من و زری که از پشت پرده ها اتاق را نگاه می کردیم از کار زری که یادش رفته بود یواشکی داریم توی اتاق را نگاه می کنیم و ناخودآگاه

محکم کف زده بود از خنده ریسه رفتیم. وقتی تقریباً ساکت شد، خانم جون دوباره رو به محترم خانم و حاج آقا کرد و گفت:

- در ضمن حاج آقا، ما وظیفه مونه عیب و ایرادِ دخترمون رو خودمون راست و حسینی بگیم که پس فردا باعث گله گزاری نشه!

با این حرف خانم جون نفس من تقریباً بند آمد.

- دختر ما تا الان پاش به آشپزخونه نرسیده و پخت و پز اصلاً نمی دونه چی هست. از تاریکی و سوسک هم مثل دیو دو سر می ترسه. یک سجاف یقه رو هم سه روز طول می کشه، تا بلکه خدا و پیغمبر کمک کنن و درست کنه.

باز صدای خنده بود و جواب حاج آقا:

- عیبی نداره، مادر شوهرش هم کم غذای سوخته به ما نداده و از خیاطی هم فقط پارچه خریدنش رو بلده.

با اعتراض و خنده ی محترم خانم همه می خندیدند غیر از من، که فکر می کردم «حالا این حرف ها جلوی همه گفتن داره؟!» اما خانم جون دست بردار نبود و ادامه داد:

- خلاصه حاج آقا گفتم که بدونین بچه ی ما ترسوست، اگه یه وقت حرفشون شد، محمد آقا بچه ی مارو شب و شوم تنها نگذاره.

این بار محمد از ته دل خندید و سرش را پایین انداخت و من بیش از حرف های خانم جون این دفعه از محمد حرصم گرفت. به هر حال قرار عقد برای روز نیمه ی شعبان که دو هفته ی بعد بود گذاشته شد و برای اینکه من بتوانم مدرسه بروم، برای عقد دفتردار آشنایی بیاورند که حاج آقا می شناختش، تا اسم محمد وارد شناسنامه ی من نشود. و بعد که درس هردومان تمام شد عروسی کنیم. حاج آقا هم به آقاجون قول داد که اگر محمد خواست برای ادامه ی درسش به خارج از کشور برود، من را هر طوری هست همراهش بفرستند.

وقتی روی کاغذ قرارها نوشته شد و بزرگ تر ها امضا کردند صدای صلوات و دود اسپند فضا را پر کرد و من دیدم که خانم جون سر در گوش حاج آقا و محترم خانم چیزی گفت که با تکان های سر موافقتشان را در مورد چیزی که من نمی دانستم اعلام کردند.

Lordesyah.blogfa.com

فصل پنجم

پانزدهِ روز بعدی مثل برق گذشت. دیگر خواب و خوراک همه قاطی شده بود. همه مشغول خرید و دوخت و دوز و تدارک مقدمات عقد بودیم. اولین چیزی که خریدیم آینه شمعدان و قرآنی بزرگ بود. یک آینه بزرگ طلایی با شمعدان های پایه بلندی که پنج حباب تراش دار لب طلایی روی هر کدام داشت. بعد، حلقه ی نامزدی که بی نهایت دوستش داشتم. حلقه ای ظریف که یک نگین برجسته داشت و حلقه ی محمد که آخر سر باز خودم انتخاب کردم حلقه ای تقریباً پهن بود که رویش سه تا نگین مورب داشت. لباسم را مادر مریم دوخت و الحق خیلی زحمت کشید و من و زری و مریم و مهتاب روی آن مروارید دوزی کردیم. یک لباس بلند سفید با آستین های پفی بود که از بالای آرنج چسبان می شد و به یک هفت روی دستم ختم می شد. سر شانه های لباس باز بود و بالا تنه اش از روی سینه تا کمر چسبان و از روی کمر دامن پفی بلندی بود که دنباله اش روی زمین می کشید. مروارید و منجوق و ملیله های روی لباس توی نور درخششی خیره کننده داشت و من خودم شاید از همه بیشتر از تماشایش لذت می بردم. روزی که لباس تمام شد و پوشیدمش، چقدر زری و مریم هلهله کردند و سر و صدا راه انداختند. مادرم و خانم جون غرق لذت و مهر نگاهم می کردند و محترم خانم و فاطمه خانم با تحسین و اشتیاق. محترم خانم با محبتی مادرانه و ذوق زده در حالی که چندین بار مرا بوسید، زنجیر گردنش را به عنوان شاباش گردنم انداخت و مادرم در حالی که قطره اشکی کنار چشم هایش لانه کرده بود، قربان صدقه ام می رفت و اسپند دود می کرد. زری که روی پا بند نبود التماس کنان گفت:

- مامان توروخدا بگذار محمد را صدا کنم.

ولی محترم خانم گفت:

- نه، باشه روز عقد، یکدفعه ذوق کنه.

راست هم می گفت. محمد آن روز واقعاً ذوق کرد. روز عقد وقتی دنبالم آمد به آرایشگاه، من با آرایش و لباس باز از خجالت و اضطراب سرم را پایین انداختم، اما سلام محمد چنان کشیده و بلند و توام با حیرت بود که ناخودآگاه از آهنگ صدایش سر بلند کردم.

وقتی چادر سفیدی که همراهش بود روی سرم انداخت آن قدر پایین آورد که دیگر جایی را نمی دیدم با خنده پرسیدم: «من جایی رو نمی بینم، چطوری راه بیام؟»

او گفت: «تو صورتت را بپوشان، بردنت با من» و دستم را گرفت.

چه احساس آرامشی از گرمای دست هایش که برای اولین بار حسشان می کردم یکباره به جانم ریخت. توی دست های مردانه و قوی او، دست من مثل دست یک بچه بود و او هم درست مثل اینکه بچه ای را راه ببرد، مرا همراه خودش می برد.

دم خانه مان خیلی شلوغ بود. خانه ی ما مجلس زنانه بود و خانه ی آن ها مردانه. همراه محمد که کمکم می کرد وارد خانه شدم و توی دود اسپند و هلهله و سر و صدای زیاد گم شدم. آن قدر دور و برم شلوغ بود و چشم ها و صورت های خندانِ شاد آشنا و ناآشنا دورم را گرفته بود که گیج گیج

مثل آدم های توی خواب باورم نمی شد این منم توی این لباس و کنار محمد و نشسته بر سفره ی عقد!

آقا آمد و قرآن را به دست من و محمد دادند. وقتی خطبه را می خواندند خاله به آرامی سر در گوشم گذاشت و گفت «تا سه بار نخوانده بله نگی!» من که چشمم دنبال خانم جون و مادرم بود چه حال عجیبی داشتم، انگار تازه باورم می شد دارم شوهر می کنم و با این کلمات زندگی ام عوض می شود و به قول خانم جون «همه کسِ من می شه محمد»

یک آن فکر کردم اگر محمد عوض شود. اگر بداخلاق شود، اگر دیگر دوستم نداشته باشد، یا اگر اصلاً خودم پشیمان شوم چه؟! مثل کسی که دارد از جایی پرت می شود دلم می خواست از کسی کمک بخواهم. ناخودآگاه دست محمد را از زیر قرآن محکم گرفتم. می خواستم به کسی پناه ببرم. باز ترسیده بودم. محمد آرام توی گوشم گفت: «چی شده؟» فقط برگشتم و نگاهش کردم. نمی دانم چه حس کرد که تنها آهسته انگشت هایم را فشار داد و من قلبم آرام گرفت. خاله یواش بازویم را فشار داد که یعنی «دفعه ی سومه» و من گفتم: «بله». اما محمد همان بار اول محکم و بلند، بله گفت و صدایش توی هلهله و شلوغی زن ها گم شد.

بدون این که متوجه باشم دست محمد را رها نمی کردم. خانم جون به هوای روبوسی توی گوشم گفت: «ننه این قدر خودتو نچسبون، دستشو ول کن مردم حرف در می آرن» و من متعجب به دست هایمان نگاه کردم. کمی فاصله گرفتم ولی دستش را رها نکردم دیگر مهم نبود، با خودم گفتم «بگذار حرف دربیارن.»

از مراسم عقدم هرچه به یاد دارم انگار پشت مه پنهان است.قوم و خویش های محمد و خودم، غریبه و آشنا، صورت های مهربان و خندان و هدیه های مختلف که دست و انگشت ها و گردنم را پر کرده بود، همه مثل فیلمی تند که جزئیاتش یادم نباشد، توی ذهنم، مبهم و تار است. برعکس شب عقد را به وضوح به خاطر دارم. انگار همین دیشب بود. وقتی مهمان ها رفتند، حاج آقا و محترم خانم صورت های ما را بوسیدند، بعد حاج آقا رو به مادرم و خانم جون و آقا جون گفت: «با اجازه شما» و دست مرا توی دست محمد گذاشت و گفت:

- ایشالله که شب عروسیتون هم خودم دست به دستتون بدم. دعا می کنم که به پای هم پیر بشین و من تا زنده ام یک دو جین نوه هایم را ببینم.

بعد سرش را نزدیک آورد و گفت: «فقط یک حرف مونده که خانم جون از قول ما بهتون می گه و ایشالله که رو سفیدمون کنین.» و در حالی که انگار بیشتر منظورش محمد باشد پرسید «باشه آقا؟!» محمد شرمگین گفت: «چشم» و خم شد که دست حاج آقا را ببوسد ولی حاج آقا نگذاشت. محمد را محکم در آغوش گرفت، صورتش را بوسید و باز دعای خیری کرد و کنار رفت تا محترم خانم و سایرین هم به نوبت از ما خداحافظی کنند.

نمی دانم چرا وقتی آقاجون و مادرم جلو آمدند، و آقاجون خواست صورتم را ببوسد، زدم زیر گریه. هم خوشحال بودم هم غمگین. دلم می خواست از پدر و مادر مهربانم تشکر کنم. با اینکه قرار نبود از آن ها جدا شوم، مثل کسانی که سفری دور در پیش دارند، دلتنگ شده بودم. آقاجون هم در حالی که بغض کرده بود گونه ها و پیشانی ام را بوسید. آرزوی خوشبختی کرد و بعد از اینکه صورت محمد را

هم بوسید، دوباره دست مرا توی دست محمد گذاشت و گفت: «فکر کن که من فقط یک چشم دارم که اونم بعد از این دست شما سپردم» و با سرعت رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت و من هیچ وقت نفهمیدم که آن شب آقاجون گریه کرد یا نه؟

مادرم حتی نتوانست حرف بزند، در میان اشک و لبخند چندین بار مرا بوسید و بعد محمد را، و فوری از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه طول کشید تا خانم جون با شوخی هایش و امیر و زری و بقیه با حرف هایشان توانستند جلوی گریه ام را بگیرند. آن ها هم سرانجام خداحافظی کردند و رفتند. آن وقت بود که خانم جون درِ اتاق عقد را بست و گفت:

- محمد آقا مهناز که بچه امه هیچی، شمام مثل امیر بودی و از امروز رسماً شدی پسر ما.

بعد همان طور که دستش را روی دست ما می گذاشت، گفت:

- امیدوارم به حق همین شب عزیز، خیر همدیگه رو ببینین، و سفید بخت باشین. اینم از منِ پیر زن داشته باشین و هیچ وقت نگذارین روتون توی روی هم باز بشه و حرمت هم رو نگه دارین تا همیشه مثل الان برای هم عزیز باشین، مثل من برای اون خدا بیامرز!

بعد از خنده ی هر سه مان خانم جون صحبتش را این طور ادامه داد:

- محمد آقا، گفتم که شما برای ما مثل امیر عزیزی، اما مادر، بین قوم و خویش های ما رسم نیست دختر رو مدت طولانی عقد کرده نگه دارن. منتها حساب شما دیگه جدا بود. حالا بزرگ ترهاتون از من پرروتر پیدا نکردن که این حرف یعنی این شرط رو اول به شما بعد به دختر خودمون بگم. پسرم،

مهناز دیگه زن قانونی و شرعی شماست، ولی مادر، از اون جا که قراره دو سال دیگه عروسی کنین....

یعنی می خواستم بگم.... .

چند لحظه ای مکث کرد، بعد صحبتش را ادامه داد:

- آخه می دونی مادر جون.... .

باز ساکت شد. من متحیر مانده بودم که خانم جون چرا این قدر حاشیه می رود، ولی محمد طوری سرش را به زیر انداخته بود که انگار می فهمید و خجالت می کشید. دوباره خانم جون گفت:

- مادر، آخه توی عقد کرده گی اگه.... یعنی می خواستم بگم ایشالله هر وقت عروسی کردین و زنت رو بردی خونه ی خودت.... .

خانم جون باز ساکت شد، کلافه شده بود. دوباره خواست شروع کند که محمد سرش را بلند کرد. مثل اینکه می خواست به خانم جون کمک کند، خیلی آهسته گفت:

- بله، خانم جون متوجه شدم! چشم حتماً.

من هاج و واج محمد و خانم جون را نگاه می کردم و سر از حرف های بی سر و ته آن ها در نمی آوردم، ولی خانم جون نفس راحتی کشید و گفت: «آخیش، خدا عمرت بده مادر، ببین چه کارهایی به من گیس سفید واگذارمی کنند ها.» و بعد با زحمت از جا بلند شد و گفت: «پس من دیگه خاطر جمع از طرف شما قول بدم؟!» و محمد که جواب داد «مطمئن باشین» خانم جون با همان لحن شیرینش گفت: «مطمئن که اگه نبودیم مادر، بچه مون رو نمی سپردیم دست شما! حاج آقام گفت

که از پسر من خاطرجمع باشین، منتها هیچ کس رو از من رو سفت تر پیدا نکردن» و بعد هم خنده کنان صورت ها ما را بوسید و به خدا سپرد و رفت.

من که هنوز سر در نیاورده بودم با تعجب به محمد گفتم: «شما فهمیدین خانم جون چی می گفت؟!» محمد سرش را بلند کرد، صورتش هنوز سرخی شرم داشت، با تحسین و محبت نگاهم کرد. خندید و سرش را به علامت مثبت بودن جوابم تکان داد، و وقتی پرسش را توی نگاهم دید گفت:« تو هم می فهمی خانم مهناز کاشانی» بعد دستم را گرفت و کنار خودش نشاند و همان طور که دستم توی دستش بود با من حرف می زد.

آن شب تا سپیده ی صبح توی اتاق عقد نشستیم و حرف زدیم و من چقدر زود ترسم از محمد ریخت. احساس می کردم این محمد با آن محمد، برادر زری که در فکر من بود چقدر فرق دارد. محمد حرف می زد و من مشتاق گوش می دادم. آن شب به من گفت که مرا از وقتی عقلش رسیده دوست داشته. می گفت: «اوایل، وقتی بچه بودم، فقط دوست داشتم مواظبت باشم، اما نمی دونستم چرا. بعد کم کم که بزرگتر شدم و تو بزرگتر شدی، فهمیدم چرا.» برایم از خاطره هایش می گفت و من ذوق زده و با شور و شوق گوش می دادم. از روزهایی می گفت که اصلاً خودم به یاد نداشتم و چقدر لذت می بردم وقتی احساسش را نسبت به خودم از زبان او می شنیدم.

آن شب محمد بود و صدای گرم و خوش آهنگ و حرف های شیرینش و من مبهوت آن همه عشق بودم که یکباره قلبم را در خود غرق می کرد.

صدای اذان که بلند شد هیچ کدام باورمان نمی شد، من با حیرت در حالی که با عجله از جایم بلند می شدم گفتم: «وای محمد صبح شد.» دیگر راحت می گفتم «محمد». برادر زری از من دور شده بود.

محمد شوهرم بود که کنارم بود و چقدر دوستش داشتم. محمد گفت:

- کجا می ری؟

- برم لباسمو عوض کنم، الان همه بیدار می شن.

- صبر کن مهناز.

برگشتم.

- بگذار یک خورده دیگه توی لباست ببینمت بعد برو.

خندان پرسیدم:

- از عصر تا حالا ندیدی؟

- نه، تا حالا فقط صورتتو نگاه می کردم.

با طعنه گفتم:

- صورتمم تو این همه سال ندیده بودی؟!

- صورت مهناز رو چرا، صورت زن خودمو نه!

Lordesyah.blogfa.com

با دست هایم دامنم را گرفتم که از جلوی پایم کنار برود. گفت: «خانم کوچولو، نخوری زمین.» خندان دویدم. چقدر مهرش در دلم جا باز کرده بود. پس خانم جون راست می گفت «صیغه رو که می خونن، آدم عاشق و شیدا می شه؟!»

وارد اتاقم که شدم، نگاهم به خودم توی آینه افتاد. به نظرم آمد چقدر قیافه ام عوض شده و فکر کردم راستی راستی خیلی خوشگل شده ام. چند لحظه محو تماشا شدم، ولی صدای در اتاق خانم جون که آمد، دوباره یاد محمد افتادم. با عجله لباسم را عوض کردم، ته مانده های آرایش صورتم را هم با پنبه پاک کردم. احساس کردم موهایم از ریشه درد گرفته. سنجاق های موهایم را هم باز کردم و با زحمت بالاخره شانه شان کردم. بدون آرایش چقدر صورتم کم سن و سال تر بود.

وقتی برگشتم، دیدم محمد سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشم هایش را بسته. به نظر می آمد در آرامش کامل و راحت خوابیده. فکر کردم از خستگی خوابش برده. پاورچین نزدیکش شدم تا از کنار دستش کتش را بردارم و بیندازم رویش. با این که تابستان بود، ولی نسیم صبح هوای اتاق را کاملاً خنک کرده بود. همین که خواستم کت را بیندازم رویش، چشم هایش نیمه باز شد. سرش را از پشتی برداشت و خندید. نمی دانم چرا؟ به خاطر گرمی لبخندش بود یا محبت بی نهایت چشم هایش که به من می خندید، تمام وجودم گرم می شد.

- ببخشید بیدارت کردم! فکر کردم خوابی، خواستم سردت نشه.

محمد انگار اصلاً حرفم را نشنیده باشد، صاف نشست و همان طور که خیره نگاه می کرد، گفت:

- چقدر خوشگل تر شدی. حیف صورت به این قشنگی نیست که رویش نقاشی می کنن؟!

- دلت می آد؟! معلومه که اون طوری آدم خوشگل تره.

- نه هیچم این طور نیست. اگه قراره من خوشم بیاد و دوست داشته باشم که من صورتتو این طوری دوست دارم، ولی اگه غیر از اینه که هیچ.

حرفش تمام شد و نگاهمان توی چشم های هم ماند. مستقیم که توی چشم هایم نگاه می کرد قلبم فرو می ریخت. انگار جریان خون توی تنم سریع تر می شد، گُر می گرفتم. دوباره احساس کردم گرمم شده. موهایم را با انگشت هایم زدم پشت گوش هایم و همان طور که کتش توی بغلم بود، گفتم:

- برم برایت جانماز بیارم نمازت رو بخونی.

- نه، یکخورده دیگه پیشم بمون. برای نماز می رم خونه خودمون.

بی اختیار یکدفعه گفتم: «نه».

-نه؟! چرا؟!

نمی دانستم چه بگویم. دلم نمی خواست برود. عجیب بود، در عرض یک شب همه چیز چقدر فرق کرده بود، یا من فرق کرده بودم؟! انگار چیزی مثل آهنربای قوی مرا به طرفش می کشید. حسی که نمی توان بیانش کرد. درمانده فقط نگاهش کردم. دوباره پرسید:

- مهناز، نه، چی؟

- نرو.

- چرا؟!

- مگه نماز رو همین جا نمی شه خوند؟

باخنده گفت:

- نه، تو که باشی حواسم پرت می شه.

هم حرصم گرفت که چرا برای او سخت نیست که از من دور شود، هم خواستم خودم را لوس کنم. رویم را برگرداندم و گفتم: «باشه. اگه این طوریه من می رم که حواستون پرت نشه». خودم هم باورم نمی شد این منم؟ این قدر راحت مثل اینکه سال هاست زن و شوهریم سر به سر محمد می گذاشتم؟

صدایم زد: «مهناز؟» شنیدم، ولی جواب ندادم و همان طور به سمت در رفتم. دوباره که صدایم کرد، همزمان بازویم را هم گرفت و نگهم داشت. دوباره صدایم زد. نمی دانم چرا صدایم که می زد تمام وجودم به طرفش پر می کشید. با زحمت به روی خودم نیاوردم. به طرف خودش برم گرداند. سرم را بلند نکردم. «مهناز؟!» دستش زیر چانه ام برد و صورتم را بالا گرفت.

- رسم شما این طوریه که مهمون رو با قهر کردن نگه دارن؟!

در حالی که هنوز به جای چشم هایش به گردنش نگاه می کردم، گفتم:

- نه مهمونی که نخواد پیش ما بمونه به زور نگه نمی داریم.

هیچ نگفت، ولی سنگینی نگاهش را حس می کردم، بالاخره طاقت نیاوردم. نگاهش کردم ببینم چرا ساکت است، که باز نگاهم به چشم هایش که نزدیک صورتم بود، افتاد. چند ثانیه با دقت نگاهم

کرد، بعد ناگهان سرش را پایین آورد. وقتی سرش را دوباره بالا گرفت نگاهش چنان ملتهب و سرشار از محبتی ناب و سوزان بود که نفسم به شماره افتاد. شاید هیچ کس باور نکند، ولی با اینکه سن هردومان کم بود، با این که محمد در اوج جوانی بود، ولی نه تماس دستانش، شهوانی بود، نه حالت نگاهش. احساس می کردی یک دنیا محبت با ظرافت در آغوشت گرفته، مثل کسی که گرانبهاترین شی دنیا را در آغوش بگیرد.

Lordesyah.blogfa.com

فصل ششم

دو ماه بعد از نامزدیمان بی نهایت شیرین و سریع گذشت. یک صبح تا ظهر که محمد را نمی دیدم، انگار یک قرن بود و وقتی برمی گشت نگاه مشتاق و صدای گرمش تمام آرامش دنیا را با خودش می آورد. هرچه می گذشت وابستگی ام به محمد بیشتر و بیشتر می شد. من که روز اول ذوق می کردم که با این ازدواج از زری جدا نمی شوم، حالا با زری هم که بودم همه ی حواسم پیش محمد بود، مخصوصاً مواقعی که نبود. وقتی نبود، حوصله هیچ کاری را نداشتم، ولی وقتی بود، حتی اگر پیش من بود و مشغول درس خواندن یا حرف زدن با دیگران یا کارهای خودش بود، همین که احساس می کردم نزدیکم است، خیالم راحت می شد و دلم گرم.

ماه رمضان آن سال قشنگ ترین ماه رمضان عمرم بود. همه چیز زیبا بود: سفره های افطاری با سلیقه مادرم، دعاهای از ته دل خانم جون که کنار سفره ی افطار دست به دعا بر می داشت، و همه اول باید دعا می کردند و توی استکان های کمر باریک خانم جون آب جوش می نوشیدند و بعد غذا می خوردند، صدای ربّنا که از دورها فضا را معطر می کرد و مرا وا می داشت از ته دل سر به آسمان بردارم و خدا را شاکر باشم، عشق، این تجلی انوار بی نهایت خداوندی که قلبم را به سجود و شکر وامی داشت، و جمع خانواده ی خوشبخت من که محمد را مثل پسرشان دوست داشتند و پذیرفته بودند، شب هایی که تا سحر با محمد بیدار می ماندم و همان طور که سرم روی بازویش بود و دستم توی دستش، برایم از آینده می گفت و من مثل بچه ای که به قشنگ ترین لالایی دنیا گوش کند، احساس امنیت شیرینی می کردم که قابل وصف نیست.

دیگر سحر ها گیج و خواب آلود نبودم، محبت و عشق همراه با جوانی، نیروی مافوق تصور به وجود می آورد و من آن قدر خوشبخت بودم که از هر دوی آن ها صاحب بی نهایت شده بودم. علاقه وافر آقاجون و مادرم به محمد از طرفی و دوستی امیر با محمد از طرف دیگر، موهبت بزرگ دیگری بود.

با اینکه از اول خودشان قرار گذاشته بودند که ما فقط نامزد باشیم و محمد شب ها خانه ی ما نماند، با اصرار خود آقاجون و مادر، تقریباً از شب عقد به بعد محمد دیگر به خانه خودشان نرفت. این بود که محترم خانم گهگاه به شوخی می گفت: «محمد، مادر، اگه وقت کردی یک سر هم بیا خونه ی خودمون مهمونی!»

ماه رمضان به سرعت گذشت. یادم است توی شهریور ماه بود، تقریباً دو ماه از عقد ما می گذشت که یک شب جمعه همه برای شام خانه ی حاج آقا دعوت داشتیم، به پیشنهاد آقا رضا (شوهر خواهر محمد، که معروف بود اهل سفر است و به جاهای خوش آب و هوا علاقه دارد.) قرار شد دسته جمعی به سفر دو سه روزه برویم. وقتی آقا جون و حاج آقا هم موافقتشان را اعلام کردند، همه به این نتیجه رسیدند که برنامه ی سفر هم با آقا رضا باشد.

آقا رضا که در ضمن خیلی خوش مشرب و شوخ هم بود، با اشاره دست همه را ساکت کرد و گفت: «من حرفی ندارم. می برمتون یک جایی که از قشنگی و خوش آب و هوایی لنگه نداره. منتها بیشتر برای حال آقایون خوبه.» صدای اعتراض خانم ها که بلند شد، آقا رضا دستش را بلند کرد، در حالی که حالت چشم هایش حاکی از شیطنت و شوخی بود، گفت: «با عرض معذرت از حاج خانوم ها. این جا که می خوام ببرمتون جایی است در دماوند به نام: دالان بهشت، و بیشتر به درد حال آقایونی می

خوره که چند وقته دارن جهنمو مزه مزه می کنن.» و بعد به خودش و محمد و مهدی اشاره کرد.

صدای قاه قاه خنده از ته دل مردها و اعتراض خانم ها با هم قاطی شده بود.

فاطمه خانم معترض تر از همه گفت: «حالا که این طوره، ما اصلاً نمی آییم.» صدای جر و بحث و شلوغی بالا گرفته بود که آقاجون میانه را گرفت و گفت: «اصلاً بدون خانم ها بهشت هم فایده نداره، خوبه؟!آقا این قدر سروصدا نکنین سرمون رفت.» خانم جون هم با شیرین زبونی گفت: «آقا رضا فکر یک ساعت دیگه هم که با خانمت تنها می شی باش ها، کاری نکن مادر جون، که همون جهنمو آرزو کنی!» همه و از همه بیشتر آقا رضا زد زیر خنده. به هر حال قرار شد عصر چهارشنبه ی هفته ی بعد راه بیفتیم و جمعه عصر بر گردیم.

سر انجام روز چهارشنبه رسید و همه در تدارک آماده کردن وسایل بودیم. خانم جون مرتب سفارش می کرد«ننه عرق نعنا یادتون نره. به مادرت بگو نبات هم بگذاره، لازم می شه، کتری منو یادتون نره، یکخورده هم ترشی بردارین و ....» خلاصه هرچیزی ممکن بود لازم شود و ما فراموش کنیم، خانم جون یادآوری می کرد.

بعد از ظهر بود که محمد برگشت. دم پله های اتاق خانم جون ایستاده بود و داشت در جواب خانم جون که می پرسید ناهار خورده یا نه، می گفت آن قدر خسته و گرما زده است که ترجیح می دهد، اگر کاری نیست، فقط کمی استراحت کند.

امیر با خنده گفت: «گرما که کاری نداره، ببین این طوری خنک می شی.» و از آن طرف حوض با کف دست هایش شروع کرد به آب پاشیدن به من که داشتم شیشه عرق نعنایی را می شستم که از

زیرزمین آورده بودم و رویش پر از گرد و خاک بود. من که دمپایی هایم ابری بود، خواستم فرار کنم که پایم روی آب ها لیز خورد و محکم خوردم زمین و بطری خرد شد. خانم جون از دست ما عصبانی بود و من از کاری که امیر کرده بود، دلخور بودم. محمد همان طور که برای بلند شدن کمکم می کرد، با خنده گفت:

- خیله خُب، عیبی نداره، مواظب باش شیشه توی دست و پات نره.

خانم جون با غضب گفت:

- ببین چطوری یک شیشه دربست رو از بین بردین ها. اینو می گن شوخی بی مزه.

امیر خندان گفت:

- نخیر، اینو می گن دختر بی دست و پا.

خانم جون فوری گفت:

- خُب، ببینم حالا می تونی یک شر دیگه به پا کنی یا نه؟! پاشو برو یک شیشه دیگه وردار بیار بگذار دم دست یادمون نره. تو هم مادر، اون شیشه هارو جمع کن توی پای کسی نره.

امیر همان طور که از پله های زیرزمین پایین می رفت هنوز می خندید. یک آن دلم خواست تلافی کارش را بکنم. به جای جارو یک ظرف آب خنک برداشتم و برگشتم. امیر روی دومین پله بود که بی هوا آب را ریختم رویش. امیر که یکه خورده بود، نفس بریده داد زد: « مگر دستم بهت نرسه» و دوید و من جیغ زنان، بی آنکه حواسم به جلوی پایم باشد، فرار کردم. فریاد خانم جون و محمد با هم

بلند شد. «مهناز جلوی پات» ولی دیگر دیر شده بود.نیمه ی باریک سر بطری که کف حیاط بود و من به ضرب پایم را رویش گذاشته بودم همرا کف نازک دمپایی سینه ی پایم را شکافت و فریادم از سوزش و درد بلند شد. مادرم که با صدای جیغ سراسیمه از ساختمان بیرون دویده بود با دستپاچگی و امیر و خانم جون با عصبانیت دعوایم می کردند و من که از درد کلافه شده بودم فقط لبم را گاز می گرفتم که بی صدا گریه کنم.

محمد که با نگرانی و خشم به امیر غر غر می کرد، به مادرم که مرتب پشت دستش می زد می گفت: «مادرجون، یک پارچه ی تمیز بدین پاشو ببندم. فایده نداره باید ببریمش بیمارستان.»

پایم را بست و بغلم کرد و به امیر گفت:

- زود باش دیگه چرا منو نگاه می کنی؟!

مامان دستپاچه و هول می گفت:

امیر بدو. محمد، مادر، تنها بلندش نکن، وای صبر کنین منم بیام.

خلاصه آن روز پایم دوازده تا بخیه خورد و من چقدر اشک ریختم. موقع بخیه زدن،محمد هم سرم را توی سینه اش گرفته بود و هم رویش را برگردانده بود و سعی می کرد مرا که از درد به خودم می پیچیدم، آرام کند. وقتی پانسمان پایم تمام شد، دکتر گفت:

- باید چند روز استراحت کنه و پاش رو روی زمین نگذاره. سینه ی پاس، بهش فشار بیاد دوباره دهن باز می کنه. دو روز دیگه هم برای تجدید پانسمان بیارینش. مخصوصاً تا پانسمان اول پاش رو روی زمین نگذاره.»

طفلک مادرم در اتاق که باز شد، با رنگ و روی پریده و هراسان وارد شد و با دیدن پایم و چشم های اشک آلودم به امیر تشر زد:

- هزار دفعه گفتم شوخی بی معنی نکنین، مگه به خرجتون می ره؟!

محمد که داشت از روی تخت بلندم می کرد، گفت:

- حالا که به خیر گذشت مادرجون، دیگه حرص و جوش نخورین.

من که حالم بهتر بود از اینکه مرا روی دست ببر، خجالت می کشیدم، گفتم:

- محمد بگذارم زمین خودم می آم.

با خنده گفت:

- خودت داشتی می اومدی که این طوری شد دیگه.

امیر فوری رو به مادر گفت:

- بفرمایین، دیدی تقصیره خودشه. خدا به داد این محمد بیچاره برسه با این زن.... .

خلاصه، به خانه رسیدیم. همه نگران و چشم به راه بودند. آقاجون و محترم خانم و خانم جون یکصدا می گفتند که با این اوضاع، دیگر برنامه باشد برای هفته ی بعد. ولی محمد، محکم و قاطع گفت: «نه، شما برین. من پیشش می مونم.»

مامان و آقاجون نه خیالشون راحت بود که بروند نه رویشان می شد بگویند «نه» بحث درگرفته بود و هرکس چیزی می گفت. سرانجام آقا رضا با خنده گفت: «والله به خدا، به این ها این طوری بیشتر خوش می گذره. نگران چی هستین؟!» همه خندیدند و بالاخره با اصرار محمد راهی شدند.

توی حیاط روی تخت نشسته بودیم که خداحافظی کردند. مادر و خانم جون آخر از همه با دل نگرانی و کلی سفارش رفتند و امیر قبل از اینکه در را ببندد، به شوخی گفت: «محمد ناراحت نباش، عوضش بچه داریت خوب می شه!»

دلم می خواست کله اش را بکنم. تقصیر او بود که نتوانستم بروم. یکدفعه دلم گرفت. دلم می خواست من هم بروم. با خود گفتم «خوش به حالشون. حالا به اون ها چقدر خوش می گذره.»

درد پا را بهانه کردم و دوباره بغض کردم. محمد در حالی که با دقت توی چشم هایم نگاه می کرد، گفت:

- راستش رو بگو، به خاطر پایت ناراحتی یا اینکه نشد بری؟!

مثل بچه ها لب برچیدم و گفتم:

- می خواستم برم.

خندید و دستم را توی دست هایش گرفت:

- اگه قول بدم خودم ببرمت کافیه؟

- کی؟

- هر وقت تو بگی، من فقط قول می دم اگه یک روز از عمرم هم مونده باشه خودم ببرمت تا این دالان بهشت رو ببینی، خوبه؟! حالا دیگه اخم هات رو باز می کنی؟

- خودت چی؟! دوست نداشتی بری؟!

همان طور که دستم توی دستش بود، پیشانی ام را بوسید و گفت:

- من خودم بهشت رو دارم! واسه دالانش حسرت بخورم؟!

الان هم که سال ها گذشته، آن منظره و حرف آن روز محمد از یادم نمی رود. آن دو روز چه شیرین و سریع گذشت و من هم مثل محمد به کلّی دالان بهشت را فراموش کردم. با وجود محمد بهشت در کنارم و در قلبم بود. خوب به یاد دارم، شب که شد، این احساس که در خانه غیر از من و او کسی نیست، باعث شد حال بخصوصی از هراس و اضطراب به من دست دهد. شوخی های سربسته فاطمه خانم و آقا رضا و سفارش های مادر و خانم جون یادم افتاد و دلشوره عجیبی به دلم چنگ زد. محمد اما خونسرد و معمولی پرسید:

- مهناز، توی اتاق خودت بخوابیم یا این جا؟!

- توی حیاط؟!

- آره توی پشه بند، عیبی داره؟!

گرفتار دلهره ای ناشناخته شدم. همان طور که او رختخواب را مرتب می کرد، فکر می کردم کاش مادرم و سایرین بودند. با اینکه تا آن روز متوجه شده بودم که محمد حریمی خاص را بین خودمان رعایت می کند، باز آن شب حس عجیبی داشتم. محمد اما، مثل همیشه بود. یک بالش زیر پایم گذاشت و کنارم دراز کشید، دستم را توی دستش گرفت و بوسید و پرسید:

- پایت بهتره؟!

سرم را تکان دادم که یعنی «آره»

- پس از چی ناراحتی؟!

نیم خیز شده بود و توی صورتم نگاه می کرد. وقتی توی چشم هایم دقیق می شد، احساس می کردم افکارم را می خواند و هول می شدم.

- نه، چیزیم نیست.

- اگه نمی خوای بگی، نگو، عیبی نداره. ولی نگو نه.

بعد دراز کشید. خنده ام گرفت، ولی ترجیح دادم سکوت کنم. محمد هم برخلاف انتظار دیگر چیزی نگفت. دستم در دستش بود که خوابمان برد.

نیمه شب با صدای جیغ گربه از خواب پریدم. سایه ی درخت ها و شاخه ها، تاریکی هوا و این فکر که توی خانه غیر از ما کسی نیست، خواب را از سرم پراند و وحشت برم داشت. آرام صدایش زدم: «محمد، محمد» چشم هایش نیمه باز شد. « می ترسم تورو خدا بیدار شو.» دستش را دراز کرد و آرام مرا گرفت توی بغلش و دست دیگرش را گذاشت زیر سرم. همان طور که پشتم به او بود، خود را توی بازوانش قایم کردم. خواب آلود پرسید:

- از چی می ترسی؟!

- نمی دونم.

با خنده ای که توی صدایش بود، گفت:

- بخواب. من این جام.

چقدر حرارت تن و آغوشش، آرام بخش بود و رفتار آن شب محمد چقدر برایم شیرین بود. او همان طور که آرام آرام روحم را با محبتش آشنا می کرد، جسمم را هم به خودش عادت می داد و این برایم بی نهایت لذت بخش بود.

محمد از این طریق چنان فاتح وجود من شد که سال ها بعد وقتی که دیگر از دستش دادم، فهمیدم قادر نخواهم بود وجودم را غیر از او به کسی تقدیم کنم.

محمد که برای نماز صبح بیدار شده بود، آرام سعی می کرد بازویش را از زیر سرم بردارد که هشیار شدم و محکم دستش را گرفتم. گونه ام را بوسید و پرسید:

- وقت نمازه، بیدار نمی شی؟!

هم خواب هم آغوش محمد برایم بی نهایت شیرین بود. « چرا فقط چند دقیقه» و دوباره خوابم برد.

محمد از جایش بلند شده بود که از خواب پریدم «محمد»

- جونم.

- نرو. تاریکه، تنهایی می ترسم.

برگشت، دست هایم را گرفت و بلندم کرد و گفت:

- نمی ترسی. می خوای با من بیایی، نه؟!

خدایا، همان قدر که آن صبح ها و نمازها به دل من می نشست، تو هم قبول می کردی؟! دیگر خواب آلود نبودم. می فهمیدم چه می گویم، تک تک کلمات را با عشق می گفتم. انگار می خواستم از خدا به خاطر گنجی که به من داده بود، تشکر کنم. محمد گران بها ترین گنج زندگی من بود و خدایا، تو می دانی چه پاک و بی آلایش دوستش داشتم.

آن دو روز و دو شب، قشنگ ترین ایام زندگی من بود. نفهمیدم زمان چطور گذشت. حرف های محمد، صحبت هایش و توجهش برایم بی نهایت شیرین بود. شب ها سرم را که روی بازویش می گذاشتم و ضربان قلبش را می شنیدم، احساس امنیت خاطر عجیبی به من دست می داد که برایم بی سابقه بود. توصیف آن حالت ها و حس ها با کلام میسر نیست. حتی شاید سعی در بیان آن ها از

قداست و پاکیشان بکاهد، مثل خود عشق. فقط کسی می تواند عشق را بفهمد که خودش این حس ها را لمس کرده باشد. اگر نه، سعی در بیان آن ها ثمری ندارد.

عصر روز جمعه به انتظار برگشتن خانواده مان توی حیاط نشسته بودیم. با اینکه دلم برای همه بی نهایت تنگ شده بود، ولی از این فکر که وقتی برگردند این تنهایی و خوشبختی هم تمام می شود، دلم گرفته بود و بدون اینکه خودم بفهمم اخم هایم توی هم رفته بود.

محمد با خنده پرسید:

- دوباره چی شده خانوم کوچولو؟!

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- هیچی.

- منظورم بیرون از خودت نبود. منظورم توی اون سر قشنگته. چی شده دوباره اخم هایت توی هم رفته؟!

چه می توانستم بگویم؟ اگر می گفتم: «از فکر این که دیگران دارن می آن دلم گرفته»، چه فکری می کرد؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- هیچی پایم درد گرفته.

- چی؟! نشنیدم؟!

سرم را بلند کردم و چشمم توی نگاه نافذ و جدی اش افتاد. دلم هری فرو ریخت. با لحنی آرام و شمرده و در عین حال جدی گفت:

- ببین مهناز، مجبور نیستی همیشه جواب سوال هایم رو بدی. اگه جوابم رو ندی خیلی بهتر از اینه که بخوای جواب سر بالا یا سرسری بدی. منظورم رو می فهمی؟!

دستپاچه و هول گفتم:

- من سرسری جواب ندادم.

یک بار دیگر جدی نگاهم کرد و رویش را برگرداند. عجیب بود با یک نگاه چنان ته دلم خالی می شد که شاید اگر سرم داد می زد، آن قدر حساب نمی بردم. دستش را محکم گرفتم. «محمد» همان طور جدی برگشت. «بله» از لحن جدی اش دلخور شدم و با حرص گفتم:

- با من این جوری حرف نزن. خوب ناراحتی من....

ساکت شدم، باز ماندم، نمی دانستم چه بگویم؟! لبم را گاز می گرفتم و سرم را زیر انداخته بودم. چند لحظه صبر کرد. بعد دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت. «تو، چی؟!» لحنش مثل معلمی بود که با شاگردش حرف می زند. من هم مثل شاگردهایی که می خواهند سر معلمشان کلاه بگذارند، اما نمی دانند چه جوری، گفتم:

- هیچی، یادم رفت.

- مهناز؟!

این طور که صدایم می کرد، حال غریبی می شدم. اشک چشم هایم را پر کرد. فقط گفتم: «الان همه می آن» و اشکم سرازیر شد. محمد با حیرت و تعجب گفت: «چی؟!» درماندم. نمی دانستم آنچه را حس می کنم چطور باید بگویم. فقط سرم را تکان دادم و اشک ریزان رو برگرداندم. به زور صورتم را برگرداند. اشک هایم را با دستش پاک کرد و ناراحت گفت:

- حرف بزن. گریه برای چیه؟ خیلی خوب اصلاً نمی خواد بگی، خوبه؟!

و آن قدر حرف زد و شوخی کرد تا آرام شدم. بعد در حالی که دستم را توی دستش نگه داشته بود، گفت:

- هنوزم مثل بچگی هات فوری گریه می کنی، آره؟!

- تو کی گریه ی منو دیدی؟

- یادت نیست، سر هرچی با زری دعوایت می شد فوری گریه کنان یا از خونه ی ما میرفتی خونه تون پیش مامانت یا از خونه ی خودتون می آمدی پیش مامان من شکایت کنی؟

خنده ام گرفت و گفتم:

- تو چه چیزهایی یادت مونده، خوب اون موقع بچه بودم!

- قهر کردنت هم هنوز یادمه! یعنی دیگه بزرگ شدی و اون عادت ها از سرت افتاده؟!

با تعجب گفتم:

- من کی قهر کردم؟

- اون روز که تو و زری توی حیاط سر ظهر، سروصدا راه انداخته بودین اومدم در خونه تون یادته؟!

چقدر اون روز به چشمم دوست داشتنی اومدی. مثل بچه هایی که زیر بارون مونده باشن با اون موهای خیس و پاهای برهنه.

خندیدم و گفتم:

- خوب؟!

- یادت نیست تا مدت ها وقتی من خونه بودم نمی اومدی پیش زری، من رو هم که می دیدی به روی خودت نمی آوردی؟!

- خُب بهم برخورده بود.

با تعجب گفت:

- من که به تو چیزی نگفته بودم؟!

- اِ، تشر زدنت به زری نصفش هم مربوط به من می شد دیگه.

از ته دل خندید و گفت:

- خدا به داد برسه. از تشری که به زری زدم این قدر بهت برخورده، با خودت دعوا کنم چی می شه؟!

رنجیده گفتم:

- مگه قراره با من دعوا کنی؟!

مثل بچه های تخس گفت:

- خوب اگه دختر خوبی باشی که نه....

و از قیافه ی آماده ی پرخاش من چنان از ته دل خندید که خودم هم خنده ام گرفت.

Lordesyah.blogfa.com

فصل هفتم

لحظه هایی در زندگی هست که توی ذهن آدم حک می شود . مثل یک عکس و تصویر همیشه توی ذهن ، دست نخورده و ثابت می ماند و آدم به گذشته که بر می گردد ، درست به روشنی روز اول جلوی چشمش نقش می بندد . خاطرات روزهای اول من و محمد چنان روشن توی ذهن من حک شد که سال ها بعد هم تازگی روز اول را داشت . بعدها یاد آن روزها و لحظه ها که می افتادم گرمای دست های با محبت ، زلالی نگاهش ، آهنگ مردانه و مهربان صدایش و عطر تنش چنان توی وجودم می پیچد که احساس می کردم رویم را که برگردانم باز در کنارم است .

یادم است اولین اختلافمان تقریباً سه ماه بعد از عقد ، اواخر شهریور ، پیش آمد . محمد درگیر انتخاب واحد و کارهای دانشگاهش بود و من برای اول مهر و رفتن به مدرسه آماده می شدم . قرار بود مادر مریم روپوش مدرسه من و زری را بدوزد. برای همین با زری رفتیم پیش اکرم خانم که بپرسیم چقدر پارچه لازم داریم. اکرم خانم هم که اتفاقا همان روز قصد داشت برای خرید برود، گفت:

- اکه دوست دارین می تونین همین امروز همراه خودم بیاین خرید تون رو بکنین . منم تا آ خر هفته روپوش رو آماده می کنم.

زری چون اجازه نداشت از اکرم خانم خواهش کرد زحمت خرید را بکشد ولی من با غروری خاص احساس کردم دیگر احتیاج به اجازه ندارم. دیگر یک زن شوهر دار بودم و با خیال راحت فقط از زری خواستم به مادرم بگوید که برای خرید همراه اکرم خانم رفته ام. اکرم خانم پرسید :

مهناز جون به محمد آقا گفتی؟ با خونسردی گفتم: نه برای چه؟ تنها که نیستم با شما می رم تازه کارم واجبه. حتی برای یک لحظه هم فکر نکردم باید به محمد گفته باشم تازه حس خوبی داشتم از این که دیگر لزومی ندارد از مادرم هم اجازه بگیرم. به هر حال همراه اکرم خانم و مریم رفتم و چون اکرم خانم خرید های دیگری هم داشت کارهایش طول کشید و تقریبا دو ساعت از غروب گذشته بود که برگشتیم. حتی به ذهنم خطور نکرده بود که اشتباه کرده ام. فقط برای محمد دلتنگ شده بودم. همان طور که داشتم از اکرم خانم برای این که تا دم خانه همراهی کرده بود تشکر می کردم زنگ را فشار دادم که محمد مثل این که پشت در باشد بلافاصله در را باز کرد.

چهره اش آن قدر در هم بود که لبخند روی لب هر سه ما مخصوصا اکرم خانم ماسید. من آن قدر جا خورده بودم که حتی سلام هم نکردم و محمد که معلوم بود به زحمت سعی می کند خوشرو باشد جواب اکرم خانم را می داد که مرتب عذر خواهی می کرد و می گفت اگر دیر شده تقصیر من بوده. بیچاره اکرم خانم و مریم با عجله خداحافظی کردند و گفتند: دیر وقته مزاحم حاج خانوم و این ها نمی شیم. سلام برسونین. و با نگاهی مظطرب از ما جدا شدند و رفتند.

من که از رفتار سرد و نگاه های غضب آلود محمد جا خورده و گیج بودم بلا تکلیف ایستاده بودم و دور شدن مریم و مادرش را نگاه می کردم که محمد گفت: نمی فرمایین تو؟ برای اولین بار این لحن نیش دار را از او می شنیدم. نگاهش درست مثل روزی بود که پشت در حیاط ما زری را دعوا کرد . با تعجب و مثل آدم های گیج وارد خانه شدم. توی حیاط کسی نبود. مادرم با نگرانی تا دم در راهرو آمد و در جواب سلامم با ناراحتی گفت: تا الان کجا بودی؟ فکر نمی کنی بقیه نگران می شن؟

من که باورم نمی شد اوضاع این قدر وخیم باشد یعنی در حقیقت فکر می کردم اصلا چیزی نشده گفتم: خوب اکرم خانم چند جا کار داشت دیر شد. من که به زری گفتم بهتون بگه، آقا جون کجان؟ مادر بدون این که جوابم را بدهد گفت: حالا برو لباست رو عوض کن محمد آقام هنوز شام نخورده.

بعد هم رفت. رفتم توی اتاق. بعد از نامزدیمان اولین بار بود که دلم نمی خواست با محمد تنها باشم. اما محمد دنبالم آمد در را آرام بست بعد به در تکیه داد و ایستاد . با لبخندی زورکی و در حالی که سعی می کردم به صورتش نگاه نکنم پرسیدم: چرا شام نخوردی؟ ببخشید که دیر شد. ببین این پارچه ای است که....

محمد خیلی جدی حرفم را قطع کرد و گفت: بشین باهات کار دارم. به زحمت خود را جمع و جور کردم و نشستم لب تخت. با همان نگاه و لحن جدی پرسید: یادم نمی آد که گفته باشی می خوای جایی بری؟ چقدر صدایش خشک و جدی بود. به زحمت جواب دادم: آخه یکدفعه امروز قرار شد بریم به زری گفتم که بگه نگفت؟

فکر نمی کنم که وقتی زن من می خواد کاری بکنه خبرش رو غیر از خودش کس دیگه ای باید به من بده غیر از اینه؟

- خوب من فقط رفتم پارچه بخرم.

به من گفته بودی یا نه؟ زورکی لبخند زدم و گفتم: اخه. دوباره با همان لحن خشک گفت: مهناز سوال کردم!

جواب پس دادن به محمد از جواب دادن به آقا جون و مادرم هم سخت تر بود. محاسباتم اشتباه از آب در آمده بود. من که پیش خودم فکر می کردم ازدواج جواز آزادی و اختیار دار شدنم است، مثل کسی که با سرعت بدود و جلویش یک دیوار قد علم کند، حیران شده بودم. دوباره محمد برادر زری را می دیدم و زبانم بند آمده بود. نمی دانستم چه باید بگویم. محمد محکمتر از قبل سوالش را تکرار کرد. دهانم را باز کردم که حرفی بزنم ، ولی چشمم که به نگاه چشم های عصبانی اش افتاد زبانم بند آمد. فقط توانستم بگویم محمد و ساکت شدم. محمد چی؟ مثل بچه هایی شده بودم که از دعوای مادرشان بیش تر از این بابت می ترسند که مادر دیگر دوستشان نداشته باشد نه از خود دعوا. اشک توی چشم هایم حلقه زد. بغض گلویم را گرفت و فقط برای این که اشکم سرازیر نشود توانستم لبم را گاز بگیرم . نگاهش کمی مهربان شد ولی با همان لحن جدی آمد نزدیکم پارچه را از دستم گرفت و کنار گذاشت و نشست لب تخت.

مهناز من یک سوال کردم این سوال یا جواب داره یا نداره اگر جواب داره من منتظرم اگه نه....

پریدم وسط حرفش . نمی توانستم این لحن خشک و غریبه را تحمل کنم. برای من که جز ناز و نوازش چیزی از محمد ندیده بودم این لحن و کلام از صدتا تا سیلی تلخ تر بود با گریه گفتم: من نمی دونستم کار بدی می کنم. فکر کردم این طوری تو از این که کار خودم رو خودم انجام دادم خوشحال هم می شی. فکر کردم حالا که شوهر کردم لابد دیگه عقلم می رسه. فکر نمی کردم حتما باید اجازه بگیرم من ، من فکر....

ولی گریه مجالم نداد. حالا او متعجب شده بود. با ناراحتی سرم را روی سینه اش گرفته بود و پشت سر هم می گفت: گریه نکن. من نمی فهمم گریه برای چه؟ آخه مگه چی بهت گفتم؟ مهناز ؟ خواهش می کنم . می شنوی؟

دست هایش که موهایم را نوازش می کرد و مهربانی دوباره صدایش قلبم را آرام می کرد ولی اشک هایم بی اختیار می ریخت. کمی که آرام تر شدم دستم را بالا برد و انگشت هایم را بوسید و همان طور که دستم را توی دستش نگه داشته بود گفت: از این که خواستی کمکم کنی ممنونم و از این که ناراحتت کردم معذرت می خوام. ولی آخه عزیزم دلم تو فکر نکردی وقتی من خودم هر جا می خوام برم حتی ساعت تقریبی رفت و برگشتمو تا اون جا که ممکنه به تو می گم، حق اینو دارم که از تو هم همینو بخوام؟ من نمی خوام ازم اجازه بگیری ولی دوست ندارم سراغ تو رو از این و اون بگیرم. تو کافی بود که دیشب بهم می گفتی که خرید داری یا من وقت داشتم و چشمم کور خودم باهات می آمدم یا نه شما خودت این زحمت رو می کشیدی ولی نه این طوری. این درسته که من خسته از راه بیام بشنوم که شما پیغام دادین با مریم این ها می ری خرید. تازه این خرید تا این موقع شب هم طول بکشه؟ مهناز من اون موقع که تو زنم هم نبودی دوست نداشتم ازت بی خبر باشم دوست نداشتم تنها جایی بری. تو یک دختر جوونی دلیلی نداره تا این موقع شب بیرون از خونه باشی. حرفمو می فهمی؟ چهار ساعته که من چهل بار تا سر خیابون اومدم و برگشتم . فقط پنج بار رفتم در خونه مریم این ها که ببینم آخه چی شده که تو تا این موقع نیامدی . اون وقت حالا که اومدی به جای این که ناراحتی منو درک کنی تازه جواب سوال من اینه؟ باید این طوری اشک بریزی؟

راست می گفت با شرمندگی سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. اشک هایم را پاک کرد و آرام چشم هایم را بوسید و گفت: مثل این که گفته بودی دیگه مثل بچگی هات فوری گریه نمی کنی! این همه اشک رو از کجا می آری؟ من معذرت می خواستم و او مرا می بوسید. اگر پایان همه توبیخ های دنیا این قدر شیرین باشد هیچ کس مشتاق پاداش نمی شود. به هر حال آن شب گذشت و من تازه فهمیدم که خود ازدواج و صرف دوست داشتن محکم ترین دلیل است اگر نه برای اجازه گرفتن لااقل برای حریم قائل شدن برای خیلی از مسائل زندگی.

Lordesyah.blogfa.com

فصل هشتم

مهر ماه با حال و هوای خاص خودش رسید اما مهر آن سال برای من مثل سال های قبل نبود با باز شدن مدرسه محمد را کم تر می دیم و این کلافه ام می کرد. دیگر حوصله کتاب و دفتر و کلاس را نداشتم. پیش خودم فکر می کردم بی خود نیست کسی که ازدواج می کند مدرسه راهش نمی دهند. حواسم اصلا جمع درس نبود و همین مرا خیلی از مریم و زری عقب انداخته بود. بر عکس من محمد که واحد های بیش تری گرفته بود روزها تا غروب کلاس داشت. وقتی هم خسته برمی گشت مدام سرش توی کتاب و جزوهایش بود. مریم و زری هر چه به من فشار می آوردند فایده ای نداشت. دیگر دل و دماغ کلاس و دفتر و کتاب را نداشتم. مریم مرتب می گفت: مهناز بیچاره این محمد از اون مردها نیست که تو فکر می کنی ها کسی که به خواهرش برای درس این قدر سخت بگیره زنش رو ول نمی کنه.

ولی من گوشم بدهکار نبود. برای خانه داری و شوهرداری احتیاج به درس نداشتم حدود دوماه از باز شدن مدرسه ها گذشته بود. بعد از ظهر جمعه بود محمد روی میز خم شده و سرش توی کتاب و دفترهایش بود ومن بیهوده کتاب ها را جلوی خودم روی زمین پهن کرده بودم همان طور که دست هایم زیر چانه ام بود غرق تماشای محمد بودم. سنگینی نگاهم انگار تمرکزش را به هم زد و سرش را بلند کرد. لبخند زنان گفت: دختر خوب تو مگه درس نداری؟ با خونسردی و خیلی راحت گفتم: چرا ولی دیگه حوصله درس خوندن ندارم.

یکدفعه صاف نشست و گفت: دیگه حوصله نداری یا امروز حوصله نداری؟

- چه فرقی می کنه ؟

- خیلی فرق می کنه شما اول بگو کدومش ؟ تا فرقش رو بگم. دستهایم را از زیر چانه ام برداشتم همان طور که صاف می نشستم زانوهایم را بغل کردم و خیلی راحت گفتم: دیگه حوصله ندارم اصلا چیزی از درس ها نمی فهمم حواسم جمع نمی شه . دلم نمی خواد دیگه برم... در حالی که اخم هایش را در هم کرده بود پرید وسط حرفم و با دست اشاره کرد که ادامه ندهم. از پشت میز بلند شد و جلوی من نشست و خیلی جدی گفت: چرا؟

- اصلا اگه دیگه نخوام درس بخونم چی می شه؟ با چشم های عصبانی چنان نگاهی کرد که ترسیدم بعد خیلی محکم و جدی گفت: این حرفو دفعه آخر باشه که می شنوم. تو باید درس بخونی باید دیپلم بگیری و باید بری دانشگاه می فهمی؟ من از زن هایی که فکر می کنن شوهر کردن و بچه آوردن نهایت هنر شونه حالم به هم می خوره. الان دیگه اون زمان مرده که دختره کوچیک شوهر می کرد و پشت سر هم بچه می آورد و جز بغل شوهر خوابیدن و پخت و پز و بچه داری هیچی نمی فهمید. اگه هم نمرده من همچین زنی نمی خوام نمی خوام مادر بچه هایم همچین زنی باشه می فهمی؟ من این قدر که توی کله تو و افکارت برایم مهمه زیبایی ظاهریت برایم اهمیت نداره. صورت زیبایی که پشتش فکر و اندیشه و شعور نباشه شاید برای خیلی ها جذاب باشه ولی برای من نیست. مهناز همه زیبایی و قشنگی تو وقتی برام ارزش داره که بدونم پوسته یک مغز داناست. نه مثل طبل تو خالی فقط یک صورتک قشنگ و خوش آب و رنگ می فهمی؟ این که من با تو زود ازدواج کردم فقط برای این بود که خاطرم جمع باشه مال خودمی و با تو دنبال خواسته هام باشم نه این که بگم خوب من یک زن جوون خوشگل دارم دوستش هم دارم. باباهامون هم که وضعشون خوبه پس دیگه زهی سعادت

همه چیز تمومه. مهناز این فکر رو که من به اتکای بابام همه چیز دارم از سرت بیرون کن من می خوام خودم صاحب اونچه دارم باشم.

زندگی اگه پرواز باشه دو تا بال لازم داره که یکیش عشق است و دیگری عقل و شعور، من اون اولیش رو قویترینش رو دارم و می خوام دومی هم به اندازه اولی جون دار باشه. نمی خوام زن گرفتن من یا شوهر کردن تو به جای ترقی ما باعث درجا زدنمون بشه می فهمی؟ چی باعث شده تو این فکر رو به سرت راه بدی؟ مگه تو الان غیر از درس خوندن چی کار داری؟

خدا رحم کرده ما نرفتیم سر زندگیمون . تو اگه می دیدی و می دونستی بعضی ها با چه مشقتی این راه رو طی می کنن، چه زحمت ها می کشن تا این دوره ای که توی ناز و نعمت دل جنابعالی رو زده بگذرونن آن قدر راحت نمی گفتی دیگه حوصله ندارم. یک نمونه اش همین دوست خودت مریم تا حالا فکر کردی اون حتی یک دهم آرامش و راحتی تو رو نداره؟

راست می گفت من اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. محمد ادامه داد: یا خواهر جواد، ثریا . من باید تو رو باهاشون آشنا کنم تا خودت....

با کنجکاوی حرفش را قطع کردم و پرسیدم: ثریا کیه؟

خواهر دوستم جواد. همون که امیر هم باهاش دوسته و با هم می ریم کوه.

دوباره پرسیدم: تو خواهرش رو از کجا می شناسی؟

بی حوصله گفت: ممکنه اول به اصل مطلب توجه کنی بعد به حاشیه ها؟

باورم نمی شد محمد چنین عکس العملی نشان بدهد. پیش خودم فکر کرده بودم، ذوق هم می کند و حتما پیشنهاد می کند زودتر عروسی کنیم ولی نخیر باز تیرم به سنگ خورده بود و اشتباه فهمیده بودم. از آن روز به بعد محمد سختگیر تر از هر معلمی حواسش به درس های من بود و با صبر و حوصله اول به درس های من می رسید بعد به کارهای خودش و بالاخره آن قدر با من سر و کله زد که از نظر درسی تقریبا همسطح مریم شدم که همیشه از من و زری درسش بهتر بود. زری مدام سر به سرم می گذاشت:

مریم خبر نداری محمد چه خود کشانی داره می کنه تا خانم درسشون رو بخونن. اون وقت جواب سوال های منو اگه دو دفعه بگه و من نفهمم دفعه سوم از کوره در می ره.

مریم گفت: خب این قراره مادر بچه هاش بشه تو چی؟

خاک بر سر، من هم مثلا عمه بچه هاش می شم دیگه...

اگر کمی عاقل بودم باید از آن روز به بعد لااقل یکخورده فکرم مشغول می شد و سعی می کردم سر از افکار محمد در آورم و به جای این که راحت از کنار قضیه بگذرم در آن دقیق شوم. منتها همین که مشکلی حل می شد فراموشش می کردم، بدون این که حتی ذره ای فکرم مشغول شود یا پیش خودم حرف های محمد را تجزیه و تحلیل کنم. آدم باید بداند چه می خواهد و چرا می خواهد؟ اگر جز این باشد، مثل من می شود ترکه ای در مسیر باد که به هر طرفی خم می شود. من محمد را دوست داشتم بدون این که بدانم چرا و چقدر؟ در آن سن و سال نهایت لذتم، احساس عشق بی نهایت او نسبت به خودم بود که مرا غرق لذت می کرد. ولی صرف خواستن چیزی، بدون دانستن

چرای آن، آدم را گمراه می کند. من بدون این که نیاز به خواستن و داشتن را حس کنم، بدون فکر و تعقل و به آسانی محمد را در کنار خود دیدم و شاید همین باعث درجا زن ذهن خام من می شد.

چون تشنگی و نیاز را نمی شناختم، نیاز به دوست داشتن و عشق، نیاز به حامی و همفکر، نیاز به پناه و همراه و نیاز به امنیت خاطر. من بی زحمت صاحب گنجی بودم که نمی دانستم باید با آن چه کنم؟ چطور حفظش کنم یا از آن بهره ببرم. و بدبختانه آن قدر به تملکش مطمئن بودم که لزومی هم برای تقلا کردن و نگهداری اش نمی دیدم. شاید اگر محمد هم مثل من فکر می کرد قضیه به همان روال معمول و همیشگی پیش می رفت، عشق سوزان و التهاب، وصل جسمانی، فروکش احساس و تمام ...

ولی از آن جا که نه محمد خام بود و کوتاه فکر نه من عاقل و با درایت، این عدم تعمق و تامل و ساده انگاری و فراموشکاری ها، آرام آرام مرا به بی راهه ای دور برد که وقتی چشم باز کردم برای بازگشت خیلی دیر شده بود.

Lordesyah.blogfa.com

فصل نهم

با کمک و همراهی محمد درس را با جدیت دنبال می کردم و پاییز آن سال برای من که در قلبم از عشق بهاری شاد داشتم ، قشنگترین فصل ها شد. انگار برای اولین بار پاییز را با تمام خصوصیاتش می شناختم پاییز که همیشه برای من با بوی مدرسه و کتاب و دفتر همراه و هم معنی بود آن سال رنگ آرامش و عشق داشت. غروب های سرد پاییز دلگیر نبود چون برای من همراه شوق برگشتن محمد بود و عطر وجودش و نگاه گرمش.

سوز بادهای پاییزی و رگبار باران برای من که وجودم با آتش محبت گرم می شد، مثل باران های بهاری دل انگیز بود. برای اولین بار از ایستادن زیر باران و خیس شدن از رسوخ سرما و سرازیر شدن قطره های آب از سر و رویم در حالی که محمد نگران بود سرما نخورم بی نهایت لذت می بردم و شب های پر رعد و برق همراه صدای زوزه باد ، برای من که پناهی گرم مثل آغوش محمد داشتم نه ترسناک بود و نه سرد. همین باعث شد که آن سال ، تابستان قلب من سردی و دلگیری پاییز را نشناسد. فقط عظمت و زیبایی را دید که باعث شد برای همیشه پاییز برایم قشنگترین فصل ها باشد.

همان وقت ها بود که برای اولین بار ثریا و جواد را دیدم. مدتی بود حرف های محمد و امیر و تعریف هایی که از خاطراتشان با جواد و گردش های مشترکشان می کردند و مقید بودن هر دوشان به این که در هر شرایطی هفته ای یک بار با هم کوه بروند کنجکاوم کرده بود که آن ها را ببینم. دوست داشتم بدانم جواد کیست و شخصیتش چگونه است که این قدر دوستش دارند و برای همین وقتی محمد گفت: شب جمعه خونه جواد این ها دعوت داریم خوشحال شدم. به یاد دارم آن شب از

دیدن خانه کوچک و قدیمی آن ها که توی یکی از محله های نزدیک بازار بود و خود جواد که با تصورات من خیلی فرق داشت چقدر جا خوردم.

جواد پسری لاغر با قدی متوسط و چهره ای معمولی بود که در مقابل امیر و محمد با آن قدهای بلند خیلی ریز نقش تر به چشم می آمد و در نگاه اول من از این که می دیدم این دوست خیلی عزیز برای محمد و امیر این قدر با تصوراتم متفاوت است حیرت کردم. منتها برخورد و لحن جواد آن قدر مهربان و گرم بود که زود آدم را تحت تاثیر قرار می داد.

محمد و جواد و امیر با سر و صدا و شادمانی مشغول سلام و احوالپرسی بودند که خواهرش هم برای استقبال تا دم ایوان آمد و من برای اولین بار ثریا را دیدم.

در مقابل خانه ما و خانه حاج آقا، خانه آنها مثل قوطی کبریت بود ولی برخورد گرم و روی باز آنها فضا را عوض می کرد طوری که آدم به سرعت محیط و اطراف را فراموش می کرد.

ثریا هم مثل جواد خوش زبان و خوش برخورد بود. صورتش بدون این که زیبا باشد. دوست داشتنی بود و آهنگ قشنگ صدایش ، آدم را مجذوب می کرد. با این که از من ریز نقش تر بود تسلطش در کلام و برخورد و اعتماد به نفسی که در رفتارش بود باعث شد که نا خودآگاه احساس کنم خیلی از من بزرگ تر است، در حالی که ثریا فقط دو سال از من بزرگتر بود. به هر حال وارد راهروی باریکی شدیم که کنارش اتاقی بود که ما را به آن راهنمایی کردند.

زیر پله ها آشپز خانه بود و روبرو راه پله های طبقه بالا. دو چیز خانه در همان ابتدا آدم را مبهوت می کرد، یکی کوچکی بیش از اندازه و یکی تمیزی. انگار همه جا برق می زد. توی اتاق روی زیر

اندازی سفید، خانمی مسن با صورتی بسیار مهربان به زحمت از جا بلند شد و مرا چنان با محبت و گرمی بغل کرد و بوسید که نا خود آگاه مهرش در دلم نشست. مرتب می گفت: ماشاالله، هزاز ماشاالله. مادر، محمد، ایشالله خوشبخت باشین. ایشاالله خیر هم را ببینین و به پای هم پیر شین. بی خود نبود ترک مارو کرده بودی. آدم عروس به این قشنگی داشته باشه بایدم سراغ از کسی نگیره.

محمد خندان با صمیمیت و مهری فوق العاده که نشان از آشنایی دیرینه اش داشت گفت: به خدا زهرا خانم، به خاطر زن گرفتن نبود، گرفتار بودم. ولی جواد شاهده ، همیشه جویای احوالتون هستم.

جواد با لحنی شوخ گفت: راست می گه مامان، هر جمعه که با هزار زور می یاد کوه، حال شمارو می پرسه.

محمد خواست جواب بدهد که زهرا خانم با محبتی مادرانه گفت: حرص نخورمادر، بازم رحمت به شیر تو، بگذار اون دو تا زن بگیرن، اگه اسم بقیه هم یادشون اومد، اون وقت درسته.

با این که از زبان امیر و محمد خیلی از خاطرات جمع سه نفره شان شنیده بودم ولی باز هم صمیمیت زیادی که در رفتارشان موج می زد برایم تازه و نو بود. من جایی ندیده بودم که محمد این قدر راحت و صمیمی باشد. خصلت همیشگی امیر شیطنت و زود جوشی بود، ولی در مورد محمد نه.

موقع شام که دیدم محمد هم با امیر برای کمک به انداختن سفره بلند شد، تعجبم بیش تر شد. آن ها مدام از خاطراتشان می گفتند و می خندیدند و گهگاه ثریا هم با آن ها همراه می شد و من که تا حالا محمد را این قدر خوشحال و سرحال در جمعی ندیده بودم، سعی می کردم رفتارم عادی باشد.

وقتی خواستم برای کمک بلند شوم، ثریا و زهرا خانم مانع شدند و گفتند: حالا این دفعه نه، این بار پاگشاست، ایشاالله دفعه های بعد.

جواد هم به زور محمد را نشاند و گفت: این بار به خاطر مهناز خانم معافی.

محمد قبول نمی کرد که زهرا خانم پا در میانی کرد و گفت: بشین مادر، دیگ که بالا و پایین نگذاشتن. بشین پیش خانمت. هنوز با ما آشنا نشده. غریبی می کنه.

و بعد در حالی که حواسش به من بود ادامه داد: محمد آقا خدا می دونه چقدر دلم می خواست عروست را ببینم حالا از سرشب آن قدر خوشحالم که خانمی به این برازندگی نصیبت شده که توی پوستم نمی گنجم. الهی شکر هر دوتون شانس آوردین . و رو به من اضافه کرد محمد آقام مثل جوادم می مونه، ایشاالله خدا عمر با عزت بهش بده، که فقط خدا می دونه این جوون چقدر آقاست.

صدای جواد که سر سفره دعوتمان می کرد حرف زهرا خانم را نیمه تمام گذاشت.

جواد همان طور که دیس پلو را جلوی ما نگه داشته بود، به شوخی به ثریا گفت: ثریا می خواستی غذا زیاد درست کنی محمد اون وقت ها که کم می خورد عاشق بود حالا دیگه خیالش راحت شده، اشتهاش باز شده. با خود گفتم پس امیر و محمد قبلا هم این جا غذا خورده اند که جواب ثریا بر تعجبم اضافه کرد که با طعنه گفت: مگه پسر حاجی هام عاشق می شن؟

محمد بدون این که ناراحت شود با شوخی جواب داد: مگه پسر حاجی ها آدم نیستن؟

ثریا با خنده گفت: ببین جواد شاهد باش. دوباره خود محمد آقا داره حرف توی دهن من می گذاره ها. من کی گفتم آدم نیستن. منظورم این بود که پسر حاجی ها معمولا سرشون توی حساب و کتاب و تجارت و حساب یک قرون دوزاره. حساب یک قرون دوزار کجا و عشق و عاشقی کجا؟

محمد باز هم خندان گفت: خب شاید اون مال پسر حاجی های خالص باشه، من ناخالصی دارم.

امیر فوری گفت: ا، اون خالص ها هم دل دارن، سنگ که نیستن.

ثریا در جواب در حالی که سعی می کرد مستقیم به امیر نگاه نکند گفت: اون که بله،منتها توی عشق اون ها ، حساب بانکی پدر معشوق هاست که حرف اول رو اگه نزنه لااقل نصف بیش تر حرف رو می زنه . امیر خواست دفاع کند که زهرا خانم با دلخوری گفت: گفتم شوخی هم می کنین حرمت خونه خدا رو نگه دارین.

جواد گفت: مادر جون ما منظورمون از حاجی اون هایی که رفتن مکه نیست که. منظورمون بچه پولدارهاس و چون معمولا اون ها بازاری هستن با انگشت و چشم و ابرو اشاره ای به محمد و امیر کرد و پدرهاشون حاجی، اینو می گیم. مادر من چرا حرص بی خود می خوری؟

معلوم بود زهرا خانم جوش اورده، برای همین بقیه دیگه دنبال شوخی را نگرفتند.

کنایه های آن ها برایم تقریبا بی مفهوم بود می خندیدم ولی از این که سر در نمی آوردم منظورشان چیست و در ضمن بیش تر از این که می دیدم محمد با دختری دیگر این قدر راحت حرف می زند، ناراضی بودم. لبخند می زدم خود را خوشحال نشان می دادم ولی در باطن کلافه بودم. مخصوصا در برابر ثریا که این قدر راحت حرف می زد، بحث می کرد و جواب می داد و به نظر می آمد که

اطلاعات وسیعی دارد،خودم را دست پا چلفتی و معذب احساس می کردم. اعتماد به نفس ثریا و تسلطش بر محیط و اطرافیان و نگاه های تحسین و تایید دیگران برای من با آن ذهن خام و افکار بچگانه رنج آور بود. مثل آدم های ناتوان که وقتی از چیزی سر در نمی آورند سعی می کنند نفی اش کنند،من هم در وجودم دنبال بهانه ای برای پس زدن و نادیده گرفتن محاسن ثریا می گشتم و از دستش حرصم می گرفت. آن شب وقتی دیر وقت از خانه آنها برمی گشتیم امیر و محمد سر حال و خوشحال حرف می زدند و می خندیدند و از خانواده جواد تعریف می کردند.

ولی من توی فکر بودم. ناخواسته اخم هایم در هم رفته بود و در سکوت به حرف هایشان گوش می دادم. محمد آن قدردر حال و هوای خودش غرق بود که برای اولین بار متوجه حال من نشد. و همان شب بود که برخلاف انتظارم که توی ذهنم همیشه فکر می کردم امیر به زری علاقه دارد،از حال و هوای و نگاه های امیر با تردید و دودلی حس کردم که نگاه های پر از تحسین امیر به ثریا رنگی از محبت دارد. ولی نمی خواستم قبول کنم،یعنی باورم نمی شد امیر به دختری در شرایط ثریا دل بسته باشد. آن شب همه چیز برایم عجیب و غیر منتظره بود.

موقع خواب در حالی که سعی می کردم لحن صحبتم معمولی باشد گفتم: فکر نمی کردم این قدر با جواد این ها صمیمی باشی.

محمد در حالی که معلوم بود هنوز فکرش مشغول است گفت: من که برایت ازش تعریف کرده بودم.

تو از جواد گفتی نه خانواده اش،راستی اصلا تو چطوری با جواد دوست شدی؟

قصه اش طولانیه، حالا بخواب خسته ای، بعدا برایت می گم.

نه خوابم نمی یاد بگو.

بالاخره با اصرار من آرام و شمرده انگار در خیال خودش غرق شد و مثل یک قصه گو شروع کرد:

من جواد این ها رو خیلی ساله که می شناسم. تقریبا از دوازده سالگیم. نمی دونم یادت هست ما تابستونا با بابا می رفتیم بازار؟ اون موقع جواد سیزده سالش بود و همراه پدرش آقا اسدالله می آمد بازار.آقا اسدالله باربر بود. با اون جثه لاغر و ضعیف ، فرش ها رو کول می گرفت و این طرف و آن طرف می برد. آقا جون به خاطر چشم و دل پاکیش خیلی آقا اسدالله رو دوست داشت. من مدت ها اصلا جواد رو نمی دیدم،یعنی منظورم اینه که چون مثلا پسر صاحب حجره بودم به جواد مثل اشیای مغازه نگاه می کردم، مثل فرش های آقا جون!

یادمه هر روز ظهر آقا جون از ما می پرسید که ناهار چی می خوریم. بعد سفارش غذا می داد و یکی رو می فرستاد غذا بگیره. جواد و باباش ظهر که می شد پشت مغازه غذاشون رو می خوردن،باورت می شه من حتی یک بار هم به فکرم نرسیده بود اون ها ناهار چی می خورن.

یک روز آقا جون نزدیک ظهر با مهدی رفت دنبال یک کاری و خیلی دیر کرد. سر ظهر بود و من گرسنه،آقا اسدالله پرسید: آقا چی ناهار بگیرم؟

گفتم نمی دونم باید آقا جون بیاد. آقا اسدالله با مهربونی گفت: ما یک لقمه ناهار ناقابل همراهمون هست. شما بفرمایین تا حاجی بیاد. قبول نکردم ولی دلم برای نون خالی هم ضعف می رفت.

اون ها مثل هر روز رفتن و بقچه شون رو باز کردن و من حیرون پشت میز آقا جون منتظر نشستم.

چند دقیقه بعد جواد با خجالت اومد و گفت: محمد آقا شاید اومدن حاج آقا طول بکشه یک لقمه از این بخورین ته دلتون رو بگیره.

آن قدر مهربون و با صفا گفت که رویم نشد قبول کنم. باورت نمی شه مهناز دو تا سیب زمینی پخته بود که رویش گلپر ریخته بودن، روی یک تکه نان، بعد از صبح تا ظهر که جواد با اون جسم ریزه ومیزه اش کار کرده بود،ناهارش این بود. از همه عجیب تر این بود که اون نون و سیب زمینی به دهن من از چلو کباب هر روزه خوشمزه تر بود. اینم خاصیت های گرسنگی است که من تا اون روز نمی شناختم. این اولین جرقه انسانیت بود که جواد باعث شد توی ذهن من زده بشه.

فردای اون روز که آقا جون فرستاد غذا گرفتن، نا خود آگاه یاد کار دیروز جواد افتادم و این دفعه من پا شدم غذامو بردم پیش جواد و باباش.

من با تعجب گفتم: یعنی آقا جون به این مهربونی یک تعارف به اون ها نمی کرد؟

محمد با دلخوری گفت: ای بابا مهناز،تو باید باشی و ببینی تا بفهمی توی محیط کار و بازار و روابط آدم ها چه خبره. آقا جون تازه در فهم و شعور سرآمد شکم سیرهاست آقا جون کمک می کرد، خرج دوا و درمان زنش رو می داد. کمک کرد تا آقا اسدالله خونه بخره، واسه درس و مدرسه بچه هاش هم همین طور ولی نه بیش تر!

می دونی من یک چیزی از آدم ها فهمیدم اونم اینه که شکم که سیر می شه، چشم ها کور می شه و گوش ها کر، و میزان این کری و کوری هم، ارتباط مستقیم با دو چیز داره، یکی میزان سیری، دیگری انسانیت طرف. منظورم رو می فهمی؟

ببین همین بابای من و تو که جزو خوب ها و انسان های شریف و با رحم هستن اندازه همه توانشون که کمک نمی کنند. اگر همه داراها اندازه توانشون کمک می کردند به خدا دیگه آقا اسدالله و زهرا خانمی پیدا نمی شد یا آدم مستحق و محتاجی. بیش تر داراها یا به قول ثریا حاج آقاها،بستگی به واجدانشون یک سقفی برای کمک در نظر گرفتن. یکی آن قدر می ده که فقط وجدانش راضی باشه. دیگه کاری نداره که گرهی از کار کسی باز می شه یا نه؟ یکی از روی چشم و همچشمی ، یکی برای اسم در کردن، بعضی ها هم هر وقت میلشون بکشه و دلشون بخواد و خلاصه این وسط ، کسی که بخواد با تمام توان و برای از میان برداشتن مشکل کار کنه، انگشت شماره. خاصیت وجودی آدم فراموشیه و اولین چیزی که آدم ها فراموش می کنن همون نیاز و سختی و درموندگی هاشونه. برای همینه که با همه سختی که هر کس ممکنه توی زندگیش بکشه تا به بی نیازی برسه، اولین چیزی هم که فراموش می کنه، همونه حال گذشته خودشه و حال فعلی عده زیادی از مردم. اینه که درک و همدردی رو از آدم ها می گیره. هر قدر نیازمندی و تنگنای زندگی آدمو هوشیار می کنه، بی نیازی باعث کوری ذهن و کرختیش می شه. تو الان ثریا رو ببین، مگه چند سالشه ؟ دختری به این سن، فکر می کنی چرا این قدر ذهنش باز و فهمیده ست؟

من که حسادت به دلم نیش می زد، با کنایه گفتم: به خاطر طعنه هایش می گی فهمیده س؟

محمد انگار منظور کنایه آمیزم را نفهمیده باشد، فوری گفت: اون طعنه نمی زنه. حقایقی رو که توی زندگیش فهمیده به شوخی بیان می کنه . تو خودتو جای اون بگذار. ببین ثریا وقتی کوچیک بوده همراه مادرش بوده که توی خونه های مردم کار می کرده. فرق دارا و ندار، نیاز و بی نیازی، خواستن و نداشتن رو با تموم وجود حس کرده و شناخته. این میون شاید معدودی انسان های مهربون و

فهمیده رو هم دیده، ولی اکثریت همون فراموشکارهایی بودن که برایت گفتم. این حرف هاش هم برداشت های تلخی است که اون از زندگی داشته.

نمی دانم چرا تعریف های محمد از او، مثل خاری به قلبم فرو می رفت و احساسی ناخوشایند به قلبم چنگ می زد.

محمد ادامه داد: خلاصه دوستی من و جواد کم کم ریشه دار شد. جواد دریچه ای بود رو به دنیایی که من ازش بی خبر بودم. شنیدن حسرت ها و آرزوهای جواد و مقایسه زندگی اون با خودم و جوانمردی هایی که از آقا اسدالله و خود جواد و مادرش دیدم، باعث علاقه ام به اون ها شد تا الان که می بینی.

و چون جواد استعداد زیادی برای درس خواندن داشت با همدیگه درس خوندن هم باعث نزدیکی بیش ترمون شد. بی چاره آقا اسدالله آرزویش این بود جواد به جایی برسه، ولی درست همون سالی که جواد، دانشگاه قبول شد، آقا اسدالله ریه هایش عفونی شد و فوت کرد. خدا رحمتش کنه.

خدا رو شکر ، زهرا خانم مونده که یک نفس راحت بکشه و لااقل یکخورده از آرزوهایش رو برآورده ببینه. مخصوصا حالا که ثریا هم دانشگاه می ره. الان روزهای خوشبختی و راحتی اون هاست که دیگه آقا اسدالله نیست.

حرف هایش برایم مثل داستانی قشنگ بود . جواد و مادرش و آقا اسدالله را دوست داشتم، ولی در مورد ثریا، احقانه فکر می کردم. کاش جواد خواهر نداشت، یا دست کم چنین خواهری نداشت.

آدم وقتی جوان است و خام و مثل من، احمق، فکر می کند کامل بودن یکی، دلیل ناقص بودن خودش است و همین فکر باعث می شد نظر خوبی به ثریا نداشته باشم.

احساس کردم محمد منتظر است حرفی بزنم. پرسیدم: پس تو چرا برای عقد مون دعوتشون نکردی؟

خوب الان جواد این ها خیلی سعی کردن از گذشته شون دور بشن و خودشون رو بالا بکشن. حق دارن که دوست نداشته باشن با کسانی که شاید اون ها رو به چشم قدیم نگاه می کنن، رفت و آمد داشته باشن. البته تا حالا هیچ وقت جواد مستقیم اینو نگفته، ولی خودم خوب می شناسمش. برای عقد هم دعوتشون کردم اون ها مریضی زهرا خانم رو بهانه آوردن منم اصرار نکردم، همین.

من که فکر ثریا رهایم نمی کرد ، یکهو بی مقدمه گفتم:

چه خواهر خوبی داره .

خیلی راحت گفت: آره واقعا، من مثل زری دوستش دارم، خیلی دختر ماهیه.

در حالی که سعی می کردم لحنم معمولی باشد، گفتم: ماه بودنش به خاطر حاضر جوابیشه؟

یکدفعه از جا پرید نیم خیز شد و در حالی که توی تاریکی صورتش را نزدیک چشم هایم آورده بود گفت: باز توی اون سر کوچولوت چه خبره؟!

با حرص گفتم : سر من کوچولو نیست . و پشتم را به او کردم، ولی صدای رعد و برق یکدفعه چنان مرا از جا پراند که بلافاصله برگشتم و خود را توی بغلش قایم کردم.

خندان گفت: آهان، اینم جریمه ت که دیگه بی خودی بد اخلاقی نکنی. آسمون جای من تنبیهت کرد.

آن قدر خسته و خواب آلود بودم و در ضمن فکرم مشغول بود که ترجیح دادم قضیه را با خنده تمام کنم. آن شب گذشت، اما جرقه فکری پوچ توی ذهنم زده شده بود ، بدون این که خودم بدانم که روزی این جرقه ، آتشی خواهد شد به دامن هستی و زندگی ام.

Lordesyah.blogfa.com

فصل دهم

آن روزها بیش تر سرگرمی مادرم شده بود تهیه جهیزیه، کارش شده بود با خاله منصوره بازار رفتن و خریدن و دوختن. بقچه و سجاده ترمه که کنارش سرمه دوزی ونوارهای نقده داشت، چادر نماز، پرده ای، لحاف ها ساتن، ظرف و بلور چینی و....

همه را با شوق و شور می خرید و آقا جون الحق از خرج کردن دریغ نداشت. خانم جون هم تا به چیزهایی که به خانه می آوردند انافحتنا نمی خواند و هلهله نمی کشید نمی گذاشت بازش کنند.

خلاصه یکی از اتاقهایمان به قول امیر شده بود بازار شام و من پیش خودم فکر می کردم، حالا چه عجله ای است؟ هنوز دو سال وقت داریم.

صورت مهربان و دوست داشتنی مادرم که با عشق و علاقه دوخت و دوز می کرد و خانم جون که با آن دست های چروکیده و لرزان برایم سفره قند و دمکنی درست می کرد و پدرم که با رویی باز کمبودهای گوشزد شده مادر را پذیرا می شد، همه و همه رویای قشنگ خانه پدری من بود.

خانه امنی که سرشار از محبت و عاطفه و مهر بود و من همه چیز داشتم. محبتی نهایت اطرافیان و زندگی پر از آرامش و رفاهی که جلوی نیازم را می گرفت با همه ارزش بالایی که داشت نتیجه اش برای من خوب نبود. خود نیاز و احتیاج ذهن را شکوفا و پویا می کند. بی نیازی بیش از حد باعث تباهی می شود. چون وقتی همه چیز آماده است و آدم از داشتنش مطمئن است اعتماد به نفس احمقانه ای به وجود می آورد که انسان را از بین می برد . سیری زیاد اگر باعث ترکیدن نشود لااقل باعث بیماری است. و این بیماری بلایی بود که آرام آرام دامن مرا گرفت.

اواخر پاییز همان سال موقع امتحانات ما بود که یک روز صبح توی مدرسه زری گفت عمه حاج آقا برای پنجشنبه آینده من و مادرم را به مهمانی زنانه ای که هر سال دارد دعوت کرده، و من چون وصف عمه خانم که اسمش زرین تاج بود و مهمانی هایش را بارها از زری شنیده بودم، ظهر که از مدرسه برگشتم اولین حرفی که به محمد زدم همین بود. او که برای رفتن عجله داشت جواب نه محکم و قاطعی داد که مثل آب سردی شد روی اشتیاق بی نهایتم.

وا رفته گفتم: آخه چرا؟ زری هم می ره!

محمد همان طور که آماده می شد گفت: زری بره اون سرش درد می کنه واسه همین چیزها.

با التماس گفتم: منم می خوام برم.

برگشت با نگاهی مهربان مثل نگاهی که پدری به بچه اش می کند گفت: باشه شب صحبت می کنیم الان دیرم می شه.

بعد هم گذاشت و رفت. وقتی به زری گفتم محمد مخالف است، در حالی که از خودم بیش تر وا رفته بود، پرسید : چرا؟

نمی دونم گفت شب صحبت می کنیم.

زری مثل کسی که فکر خوبی به سرش زده گفت: ولش کن به مامان می گیم راضیش کنه.

ولی محترم خانم در حالی که شک داشت گفت: باشه من بهش می گم. فقط خدا کنه روی دنده چپش نباشه. اگه باشه که دیگه مرغ یک پا داره، آسمون هم زمین بیاد، کسی حریفش نمی شه. چون نه از این مهمونی ها خوشش می آد نه از عمه این ها.

زری با حرص گفت: ا، اون خوشش نمی آد به این چه؟

- مادر جون اجازه زن دست شوهرشه ، بعد از اونم حالا تا پنجشنبه خیلی مونده، از الان نمی خواد عزا بگیرین.

اما من که بی دلیل برای رفتن اشتیاق داشتم توی دلم واقعا عزا گرفته بودم. یادم هست آن شب محمد خیلی خسته بود طوری که حتی به خانه خودشان هم سری نزد. عقلانی این بود که آن شب سکوت می کردم ولی دلم طاقت نمی آورد.

به محض این که دراز کشید از ترس این که خوابش نبرد، بی مقدمه گفتم: گفتی شب صحبت می کنیم ها، یادت رفت؟

خسته پرسید: در مورد چی؟

مهمونی دیگه.

در حالی که نفس عمیقی می کشید برگشت سمت من و پرسید:این قدر برایت مهمه که نمی تونی تا فردا صبر کنی؟

خیلی راحت گفتم: آره، خیلی.

آرام گفت: حالا اگه من خواهش کنم که بعد حرف بزنیم، چی؟

خودم را لوس کردم: اگه من خواهش کنم که همین الان بگی آره چی؟

در حالی که دستم را توی دستش می گرفت و چشم هایش را می بست گفت: پس نه من خواهش می کنم نه تو.

با حرص دستم را از دستش بیرون کشیدم و در حالی که پشتم را به او می کردم گفتم: پس منم قهر می کنم.

بر خلاف انتظارم خیلی جدی گفت: منم با کسی که به خاطر یک مهمونی مسخره باهام قهر می کنه کاری ندارم.

بعد هم طوری که اصلا با من تماس نداشته باشد دراز کشید.

من که به خیال خودم فقط خواسته بودم خودم را لوس کنم، هم تعجب کرده بودم و هم توی کاری که کرده بودم مانده بودم. از عکس العمل جدی محمد که برایم دور از ذهن بود هم رنجیده بودم هم خیلی بهم برخورده بود. تا آن شب هیچ وقت نشده بود که با هم قهر کنیم. هر چه سعی می کردم بی اعتنا باشم نمی شد. کلافه و بی قرار، انگار فرسنگ ها دور باشم، دلم قرار نمی گرفت.

با این که نزدیکم بود، کنارم بود، احساس می کردم دارم از غصه خفه می شوم. برای اولین بار هر چه می کوشیدم به خاطر حفظ غرورم همان طور بخوابم، می دیدم دور از او خوابم نمی برد.

صدای آه های گاه و بی گاهش نشان می داد که بیدار است، ولی از رفتارش مطمئن شده بودم که قصد صدا زدن و آشتی ندارد. با خودم در جنگ بودم که او هم پشتش را به من کرد. ناراحتی ام چند برابر شده بود.

مثل بچه ای که از آغوش مادرش دور مانده باشد پرپر می زدم و می دانستم که انتظار هم فایده ندارد این بار مثل همیشه نیست.

حال بدی داشتم سعی می کردم خود را قانع کنم که نباید پا پیش بگذارم ولی دلم انگار جدای از من تصمیم گرفت و وادارم کرد بی اختیار به طرفش برگردم ، بی اعتنایی اش را نمی توانستم تحمل کنم.

صدایش زدم: محمد.

بی آنکه برگردد، جدی گفت: بله؟

حرصم بیش تر شد.

محمد صدایت کردم!

باز همان طور بی اعتنا گفت: منم گفتم ، بله.

یکدفعه انگار خون به مغزم هجوم آورد. عصبی پا شدم، نشستم و با صدای بلند و حرص و بغض گفتم: محمد؟!

آه عمیقی کشید و در حالی که می نشست با همان لحن جدی که حالا عصبانی هم بود گفت: لازم نیس صدات رو بلند کنی همون دفعه اول هم شنیدم جوابت رو هم دادم. چیه؟ بله؟ بفرمایین!

چانه ام از بغض می لرزید گفتم: چرا این جوری؟

سرد گفت: چه جوری؟

نه خیال کوتاه آمدن نداشت. این اولین باری بود که آن قدر سرد و سخت جلویم می ایستاد و من هم که اول به خیال خودم با شوخی شروع کرده بودم، حالا نمی فهمیدم از چه این قدر رنجیده است.

درمانده گفتم: خودت می دونی!

- چی توی این جور حرف زدن ناراحت می کنه؟

با صدایی لرزان همان طور که سعی می کردم اشکم سرازیر نشود، گفتم: لحنش.

هیچ نگفت. در سکوت در حالی که شقیقه هایش را با دست هایش فشار می داد آه کشید، اما باز هم چیزی نگفت. از لجم، مشتم را با حرص روی بالش کوبیدم و گفتم: یعنی یک آره یا نه، این قدر سخته که به خاطرش با من این طوری رفتار می کنی؟

سرش را بلند کرد. توی تاریکی نگاه چشم هایش را نمی دیدم و سر از احوالش در نمی آوردم و این بیشتر طاقتم را طاق می کرد. ادامه سکوتش برایم غیر قابل تحمل بود و در ضمن بیش از پیش مطمئنم می کرد که این بار قضیه با دفعه های قبل خیلی فرق می کند. او از چیزی که من خبر نداشتم رنجیده بود و خیال نداشت به هیچ قیمتی کوتاه بیاید. من هم که درمانده بودم، هیچ جوری نمی توانستم بی اعتنایی اش را تحمل کنم.

بغضم ترکید . خودم را روی بالش انداختم و گریه کنان گفتم: باشه حرف نزن مهم نیست، اگه برای تو مهم نیست برام منم فرقی نمی کنه.

چند لحظه طول کشید و بعد با صدایی آرام که همراه آه عمیقی از سینه اش بیرون آمد.

صدایم زد: مهناز؟!

خدایا ، توی این صدا چه بود که من را این طور مقهور و اسیر می کرد؟ از ترس اینکه ، مبادا دوباره ناراحت شود، بی اختیار فوری سرم را بلند کردم و موهایم را از صورتم کنار زدم.

نزدیک من، در حالی که روی یک دستش تکیه کرده بود نشسته بود.

دست دیگرش را به طرفم دراز کرد و من مثل ماهی دور مانده از آب به محض این که دستم را توی دستش گذاشتم خودم را هم توی آغوشش انداختم و گریه کردم. همان طور که مثل یک بچه توی بغلش نگهم داشته بود.

آرام توی گوشم گفت: یواش مادر اینا خوابن، صدات می ره بیرون. اگه من بدونم با این گریه و اشک های تو باید چه کار کرد، خیلی خوب می شه.

لب برچیده سر بلند کردم و نگاهش کردم. لبخند به لب و آهسته گفت: یعنی من و تو، یک بار هم نمی شه بدون این که تو گریه کنی با هم حرف بزنیم؟

تقصیر خودته، تو که می دونی من زود گریه ام می گیره، چرا این قدر اذیتم می کنی که گریه کنم؟!

یعنی منظورت اینه که من هیچی نگم ، همه چیز همیشه همونی باشه که تو می گی، حالا چه درست، چه غلط ، تا تو گریه نکنی؟!

سرم را تکان دادم و در حالی که اشک هایم را با پشت دست پاک می کردم، گفتم: نخیر، منظورم این نبود.

خیلی خب من دارم گوش می کنم. منظورتو بگو، بفهمم.

مگه من چیکار کردم که باهام قهر کردی؟

خندید. سرش را تکان داد و گفت: مثل بچه ها حرف نزن، من باهات قهر نکردم. مثل کار خودت رو بهت نشون دادم، به چند دلیل همین.

در حالی که اخم هایم را درهم کرده بودم، گفتم: کدوم کار؟

تو نمی دونی کدوم کار؟

نخیر، نه کارهامو نه دلیل های جنابعالی رو.

با این که می دونم که می دونی، باشه می گم. می گم که بیش تر در موردش فکر کنی، باشه؟ تو امروز از من یک سوال کردی، درسته؟ در مورد این سوال هم من حق داشتم نظرمو، مخالف یا موافق بگم، حتی بی چون و چرا، درسته؟ در حالی که من به خاطر حق خودم و این که شوهرت هستم و این حرف ها هم نگفتم نه، ولی تو راضی نشدی.

گفتم شب با هم صحبت می کنیم، درسته؟

سرم را تکان دادم و او ادامه داد: و تو امشب دیدی که من آن قدر خسته ام که حتی به مامان این ها هم سر نزدم ، درسته؟

دوباره سرم را تکان دادم.

ولی با این همه این مهمون کذایی این قدر برایت مهم بود که مثل بچه ها پشتتو به من بکنی ، نه؟ اگر قرار باشه یک مهمونی برای تو، حتی از خود منم مهم تر باشه ،حتما زندگی خوبی بعد ها خواهیم داشت مگه نه؟

پریدم وسط حرفش: من فقط خواستم شوخی کنم.

اگه واقعا هم شوخی کردی ، نه شوخی بجایی بود نه درست. این که من عین همون کار رو باهات کردم هم، به خاطر همین بود که زشتی کارت رو بفهمی و از همه این گذشته دوست دارم یک چیز برای همیشه یادت باشه.

در حالی که موهایم را از روی پیشانی ام کنار می زد، با لحنی ملایم اما محکم گفت: با همه این که خودت می دونی چقدر دوستت دارم و با این که می دونی اشک هات رو نمی تونم ببینم، ولی چیزهایی هست که برای من قابل تحمل نیست،بخصوص از سمت تو ، حتی اگه به قول تو به قیمت قهر بین ما تموم بشه، منظورمو می فهمی؟ پس از اشک هایت هیچ وقت به عنوان سلاح استفاده نکن و از قهر برای به کرسی نشوندن حرفت.

دوباره بهم برخورد. حس کردم منظورش این است که من به دروغ گریه می کنم. رنجیدم و خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم: گریه کردن من دست خودم نیست، وقتی نمی تونم حرفامو بزنم بی اختیار گریه می کنم.

مهربانانه خندید: ولی دوست ندارم این جوری باشه، تو تصور کن با بچه مون بخوای حرف بزنی ، مادری که به جای جواب منطقی گریه تحویل بچه اش بده ، خنده دار نیست؟!

راست می گفت ، خودم هم از تصور خودم در آن قیافه خنده ام می گرفت ولی جلوی خود را گرفتم و با لجبازی گفتم: به خاطر اینم که شده دیگه جلوی تو گریه نمی کنم.

نه نشد، جلوی من ، نه ، جلوی هیچکس.

نخیر ، فقط جلوی تو ، که دیگه فکر نکنی می خوام سرت کلاه بگذارم.

با لبخند گفت: من همچین حرفی نزدم . در ضمن منظورم این نبود که تو اصلا گریه نکنی . اون طوری تازه بدتر می شه که . اون وقت همه فکر می کنن ، زن محمد یک دختر بچه لوسه ، مگه نه؟

رویم را برگرداندم و گفتم: خیلی بد جنسی چرا همیشه باید حق با تو باشه؟

این بار از ته دل خندید و گفت: حالا دیدی اگه حرف بزنی ، بهتر از گریه س؟!

چه مهارتی توی تغییر فضا داشت. او تنها کسی بود که از این که مغلوبش شوم ، لذت می بردم. سرم را روی بازویش گذاشت و حس کردم آرامش دنیا به قلبم حاکم شد.

خدایا ، چه قدرتی توی این وجود بود که این طور به تمام هستی من حکومت می کرد و در کنارش احساس می کردم به مطمئن ترین پشتوانه دنیا تکیه دارم؟

داشت خوابم می برد که محمد با صدایی آهسته گفت: در ضمت در مورد اون مهمونی هم ، فردا حرف می زنیم.

Lordesyah.blogfa.com

فصل یازدهم

خنده ام گرفت. اصل دعوا فراموشم شده بود و آخر سر هم دوباره، حرف او شده بود فردا صحبت می کردیم! ولی دیگر مهمانی مهم نبود، مهم محمد بود و آغوش گرمش که برای من امن ترین جای دنیا بود.

با آرامشی شیرین پلک هایم بسته می شد که دوباره توی گوشم زمزمه کرد: هم شب بخیر، هم خداحافظ ، من صبح می رم کوه.

خواب آلود گفتم: نه ، نرو .

با خنده ای که توی صدایش بود پرسید: برای تو چه فرقی می کنه؟ تو که تا من برگردم هنوز خوابی!

راست می گفت ، ولی با این همه دلم نمی خواست برود. پس دوباره با التماس گفتم: تو رو خدا ، فردا نرو ، چی می شه مگه؟

اصلا به خاطر این که تا حالا منو بیدار نگه داشتی ، حقت بود تو رو هم بیدار می کردم و به زور می بردم.

دست پاچه و هول گفتم: نه ، نه ، ببخشید قول می دم تکرار نشه.

ای خواب آلوی تنبل.

لبخند زنان دستش را محکم در دستم نگه داشته بودم که خوابی آرام وجودم را گرفت و چشم هایم روی هم افتاد ، خوابی خوش و سنگین که تا نزدیکی های ظهر فردا ادامه پیدا کرد.

با صدای محمد در حالی که آرام موهایم را نوازش می کرد و می گفت: پاشو خانم کوچولوی تنبل ، ظهر شد تو هنوز خوابی؟

به زور چشم هایم را باز کردم. آفتاب کاملا اتاق را پر کرده بود و نور چشم هایم را می زد ، بالشی را بغل کرده بودم روی صورتم گذاشتم و محکم نگه داشتم تا محمد که سعی می کرد آن را از روی صورتم بردارد ، موفق نشود.

با التماس گفتم: محمد خواهش می کنم ، تو رو خدا، فقط یکخورده دیگه.

با صدای سرحال و شوخ گفت: چی؟ پاشو ، زود باش. می دونی ساعت چنده؟! من دیشب فقط چها ر ساعت خوابیدم ، تو خوابت می آد؟

من که چشم هایم هیچ جوری باز نمی شد ، همان طور که بالش را محکم نگه داشته بودم ، گفتم: فقط یکخورده دیگه ، به خدا خوابم می آد.

با حالتی قهر آلود بالش را رها کرد و گفت: باشه هر چقدر دلت می خواد بخواب ، من رفتم.

مثل فنر از جا پریدم.

کجا ؟!

در حالی که برق شیطنت توی نگاهش بود گفت: سردرس هام.

از فریبی که خورده بودم هم حرصم گرفت هم خنده. بالش را پرت کردم طرفش. خواب از سرم پریده بود.

آن روز وقتی محمد دلالیش را برای نرفتن به مهمانی گفت بدون این که کاملا منظورش را درک کنم و سر از مغز کلامش در آورم و در حالی که از درون قانع نشده بودم قبول کردم . طاقت بحث دوباره را نداشتم . برایم توضیح داد : مهناز اگه گفتم نه ، یکی از دلایلش یا بهتر بگم مهم ترین دلیلش اینه که دوست ندارم پای تو به این مهمونی ها باز بشه. این شروع خاله بازی هایی است که من اصلا حوصله اش رو ندارم. جمع شدن یک مشت زن بی کار که سرگرمیشون غیبت و به رخ کشیدن سر ولباس و چه می دونم طلا و جواهراتشون به همدیگه س و از بیکاری از چند روز قبل تو این فکرن که چی بپوشن وچه کار کنن که از بقیه بهتر باشن . ببین تو اگه این مهمونی رو بری بقیه هم توقع دارن که دعوت هاشون رو قبول کنی و من می خوام اون ها از همین اول حساب تو رو جدا کنن. به نظر تو مسخره نیست آدم وقتشو برای این چیزها تلف کنه؟!

شانه هایم را بالا انداختم. به نظر من مسخره نبود ، این چیزی بود که از بچگی دیده و یاد گرفته بودم.

محمد ادامه داد: چه حاصلی ، چه فایده ای توی این مهمونی هاست؟ چی ممکنه به تو بده یا تو توی این جور مجالس یاد بگیری؟ خودت فکر کن ، یک مشت زن خودشون رو برای هم آرایش کنن و برن یک جا دو سه ساعت برای همدیگه ژست بگیرن یا حرف های بی سر و ته بزنن و برگردن خونه.

نا خود آگاه خنده ام گرفت. تا حالا این جوری فکر نکرده بودم.

محمد گفت: ببین خودت هم خنده ات می گیره و من دلم می خواد از الان همه بفهمن و دور تو رو خط بکشن ، این مهمونی اول رو که بری شروع گله گزاری خاله خانباجی ها می شه که خونه فلانی رفت ، خونه ما نیومد و.... مهناز ، من اصلا نمی خوام وقت تو و خودم صرف این حرف های بی خود و بی حاصل بشه . منظورمو می فهمی؟

با سادگی گفتم : یعنی من دیگه هیچ وقت مهمونی نرم ؟!

با لبخندی شیرین سرش را تکان داد و گفت : صبر کن . کم کم جاهایی می برمت که دیگه به زور غل و زنجیر هم حا ضر نشی بری این جور مهمونی ها ، خانم کوچولوی ، من . بهت حق می دم، تو باید دنیاهای دیگه ای رو ببینی تا از این دنیا که تویش بزرگ شدی ، فاصله بگیری و نگاهت از جلوی پایت دورترها را ببینه ، مگه نه ؟.

نمی دانم چرا حرف هایش وحشتی گنگ در من به وجود می آورد، ترس و دلهره ای که آدم در مقابل چیزهای ناشناخته و نامانوس پیدا می کند. بیشتر از این که هیچ وقت برای حرف هایش جوابی نداشتم احساسی تلخ از نادانی و دست و پا چلفتی بودن می کردم. این بود که بدون این که حتی خودم هم متوجه باشم اخم هایم درهم رفته بود و نگاهم به پنجره خیره مانده بود .

پرسید: چیه ؟ چرا این قدر فکرت مغشوش شده؟!

متعجب گفتم : تو از کجا می دونی ؟!

از نگاه اون چشم های قشنگت که پر از نگرانیه.

همان طور که از جایم بلند می شدم شکلکی بچگانه در آوردم و خندان دور شدم. از این که این قدر راحت سراز افکارم در می آورد دستپاچه می شدم.

او هم در حالی که می خندید گفت: ا ، صبر کن ، کجا؟ آخرین دلیل رو که از همه مهم تره ، هنوز نگفتم.

در را دوباره بستم و ایستادم : کنجکاو و منتظر.

محمد با چشم هایی که از شیطنت می درخشید ، شمرده و آرام گفت: و اما دلیل آخر.... که باید باشه همون پنچشنبه دیگه بهت بگم.

حرصم گرفت. در حالی که دندان هایم را به هم فشار می دادم مثل گربه ای که می خواهد چنگ بیندازد ، به او حمله کردم. داری مسخره ام می کنی ، آره؟

او هم در حالی که از ته دل می خندید و دست هایم را گرفته بود ، پشت سرهم می گفت : به خدا نه ، صبر کن . و سعی می کرد مرا که با تمام قدرتم سعی داشتم دست هایم را آزاد کنم ، آرام کند.

سال ها بعد ، از تصور تک تک آن لحظه ها چنان حسرتی وجودم را به آتش می کشید که قابل گفتن نیست. تسلط شیرینی که محمد دانسته یا ندانسته بر تمام وجودم پیدا کرده بود ، آرام آرام با هستی من قرین می شد و دوری از وجودش برایم غیر ممکن. و من سال ها بعد فهمیدم که همه چیز در این دنیا فراموش می شود ، تغییر می کند و از بین می رود ، غیر از تسلط شیرین جان و روح آدم ها بر یکدیگر. اثری که از این سلطه بر جان دیگری باقی می ماند ، تغییر نا پذیر و پایدار است . اما به شرطی که این اثر زاییده عشق راستین و محبت واقعی باشد ، نه آنچه دیگران به غلط نامش را عشق

می گذارند. عشق تماس مستقیم دو روح است که بین تمام ارواح این عالم همدیگر را می شناسند و درهم حل می شوند. نه آن هوس غرق در شهوتی که باعث کشش جسم ها به سوی هم و بروز شور و التهابی زود گذر می شود و برخی آدم ها در اشتباهی محض آن کشش را عشق می پندارند و با این پندار غلط ، هم عشق و هم وجود خودشان را به لجنزار نفرت و انزجار می کشانند. برای همین است که در عشق واقعی ، تملک و وصل یعنی به هم پیوستن شیرین دو جان که تنها در کنار هم آرام و قرار می گیرند و از سلطه بی چون و چرایی که بر هم دارند ، لذتی به عظمت همه محبت های عالم حس می کنند. و در عشق شهوانی تملک و وصل یعنی پایان التهاب و فروکش احسا سی که گهگاه تا مرز انزجار و نفرت هم پیش می رود.

غروب پنجشنبه هفته بعد را خوب به خاطر دارم. اول دی بود و من که ته دلم از این که همراه زری نرفته ام دلگیر بودم ، چشم به راه محمد ، زیر کرسی ، کنار خانم جون نشسته بودم که داشت شمرده شمرده از روی مفاتیحش دعا می خواند. زانوهایم را بغل گرفته و در صدای حزین خانم جون غرق شده بودم . علی که حتی سرما هم نمی توانست از جنب و جوش نگهش دارد ، داشت توی حیاط با دیوار توپ بازی می کرد و مادرم مشغول آسترکشی بقچه ای برای جهاز من بود .

خانم جون نگاهی به من کرد و گفت: مادر اگه تو هم دو تا کوک به این بقچه هایت بزنی ، گناه نداره ها !

می دانستم خانم جون از این که کسی را دور و برش بیکار ببیند حرص می خورد.

با خنده گفتم : من بلد نیستم آسترکشی کنم.

خانم جون در حالی که سرش را با تاسف تکان می داد و از بالای عینکش نگاهم می کرد ، گفت : خوش به حال شوهرت ! مادر این قدر راحت نگو بلد نیستم ، کار نشد نداره ، پاشو یک سوزن بگیر دستت یاد می گیری. خواستم جوابی بدهم که صدای امیر که مثل همیشه خندان و با هیاهو وارد شده بود نجاتم داد. امیر اول خم شد مادر را بوسید و بعد یکراست آمد سراغ خان جون و همان طور که زیر کرسی می نشست سر خانم جون را هم بوسید.

خانم جون با لبخندی پر مهر مفاتیح را بست و گفت: دیگه فایده نداره ، شیطون اومد.

مادر جون ، شیطون که بغل دستت نشسته بود ، تازه خبر نداری امروز تولدش هم هست.

من که داشتم برای استقبال از محمد بیرون از در می رفتم هاج و واج به طرف امیر برگشتم که ببینم منظورش به من است یا نه ، که محکم با محمد که دستش یک جعبه بزرگ شیرینی بود و رویش یک دسته گل خیلی قشنگ پر از گل های رز مریم ، برخورد کردم.

محمد با سلامی بلند به مادر و خانم جون که با تحسین و پرسش نگاهش می کردند رو به امیر کرد و با خنده گفت: شد تو یک حرف نیم ساعت توی دهنت بمونه؟

امیر قاه قاه خندید و گفت : حالا منم که نمی گفتم از این ها که دسته ، نمی فهمید ؟!

توی خانواده ما گرفتن جشن تولد مرسوم نبود. همیشه بزرگ شدنم را با بالاتر رفتن سال های درسی ام حساب می کردم . برای همین این که محمد روز تولدم را بداند ، یادش باشد و برایم جشن بگیرد خارج از انتظار بود ، نه تنها برای من ، برای همه .

آن قدر ذوق زده و خوشحال شده بودم که فقط با یک دنیا عشق و تشکر نگاهش می کردم و کلامی که بتوانم تشکر کنم پیدا نمی کردم.

خانم جون در حالی که مرتب می گفت : مبارکه ، مبارکه . ایشاالله صد سال دیگه هر دو تون عمر با عزت بکنین. اضافه کرد آفرین به این شوهر . و بعد رو به من پرسید : راستی مادر به سلامتی چند سالت شد؟!

امیر مهلت نداد و فوری گفت : هفده سال خانم جون ، سه سال دیگه باید به حالش گریست!

خانم جون گفت: لااله الا الله ، اون مثال مال قدیم ها بود بچه جون. اونم واسه دخترهایی که تا اون سن ، شوهر نداشتن ، این که دیگه شوهر داره!

امیر خندان با چشم هایی سرشار از شیطنت گفت: پس باید دعایش رو به جون محمد کنیم که خدا زد پس کله اش و اومد مهناز رو گرفت و ما را از گریه نجات داد.

همین که براق شدم جوابش را بدهم مادر میانه را گرفت و با شوخی و خنده های همه قضیه فیصله پیدا کرد.

چقدر غروب آن روز احساس شادی و غرور می کردم. در کنار خانواده مهربانم و در حالی که دلم به عشق محمد و وجودش در کنارم گرم بود ، برای اولین بار تولدم را جشن گرفته بودم. شوخی های امیر و خوشحالی همه ، شادی را چند برابر می کرد. این اولین جشن تولدم بود که برای همیشه در ذهنم به خاطره ای شیرین و ماندگار تبدیل شد.

یادم است ، آن شب هوا خیلی سرد بود. برف ریزی می بارید و من خوشحال از این که فردا مدرسه ندارم ، قبل از خواب ، پشت پنجره اتاقم ایستاده بودم و حیاط را که پوشیده از برف می شد نگاه می کردم . منتظر محمد بودم که رفته بود خانه شان سری بزند . وقتی آمد او هم بی صدا کنارم ایستاد ، در حالی که دستش را دور شانه ام حلقه می کرد ، بازویم را گرفت و ساکت به حیاط خیره شد .

چند دقیقه که گذشت پرسید : مهناز ، یادته اون هفته بهت گفتم یک دلیل رو باید همون روز بهت بگم ؟!

برگشتم و پرسان توی چشم هایش نگاه کردم تا ببینم منظورش چیست باز قصد شوخی داره یا نه.

از نگاه کنجکاو و مرددم خنده اش گرفت . خم شد پیشانی ام را بوسید و گفت : وقتی چشم هات این جوری کمین می کنن مچمو بگیرن ، نمی دونی چقدر صورتت دوست داشتنی می شه . نترس نمی خوام سر به سرت بگذارم . فقط می خواستم بگم ، دلیلش این بود که دوست داشتم روز تولدت پیش خودم باشی این حق رو نداشتم ؟!

دستش را به طرف من که هنوز با تردید نگاهش می کردم دراز کرد و گفت: حالا اینم برای تشکر هم از این که به خاطر من مهمونی نرفتی هم به خاطر درس هایت که خوب خوندی و از همه مهم تر برای این که خانم خوشگل من ، هفده ساله شده.

مبهوت نگاهش می کردم. بعضی وقت ها دوست نداشتم بگویم ، دلم می خواست فریاد بزنم که ، دوستش دارم . وجودم غرق مهر بود و حق شناسی . با عجله در جعبه کوچکی را که توی دستم گذاشته بود باز کردم. داخلش یک گردنبند با زنجیر بلند نقره ای رنگ بود. یک قلب که از دو طرف

به یک زنجیر با ساختی ظریف وصل بود. روی قلب پر از کنده کارهای ظریف و ریز بود که در مقابل نور تلا لویی خیره کننده داشت و به نظر پر از نگین می آمد.

ذوق زده و خوشحال تا خواستم گردنبند را به گردنم بیندازم ، پرسید : نمی خوای تویش رو ببینی؟

با تعجب پرسیدم : توی چی رو ؟!

طرف راست پایین انحنای قلب را فشار داد و من در کمال ناباوری دیدم درش باز شد و دو تا قلب کنار هم قرار گرفت ، در حالی که بینشان یک صفحه بسیار ظریف بود که با مفتولی نازک از وسط به دو طرف وصل بود ، درست مثل این که وسط آن دو تا قلب ، یک صفحه کاغذ باریک باشد.

روی آن با خطی خوش نوشته بود :

مرا عهدیست با ماهی ، که آن ماه آن من باشد مرا قولیست با جانان ، که جانان جان من باشد

از آن همه زیبایی و ابتکار آن قدر سر ذوق آمده بودم که بی اختیار دست به گردنش انداختم و سر و صورتش را غرق بوسه کردم. هیجان زده بودم ، دلم می خواست گردنبند را به همه نشان دهم.

با عجله گفتم : برم به مامان این ها نشون بدم ، بیام.

با لبخند بازویم را گرفت و نگهم داشت و گفت : چی ؟ الان ؟ نه ، همه رفتن بخوابن ، باشه فردا.

ولی من ، بی قرار اصرار کردم : نه هنوز خواب نیستن زود....

حرفم را برید و همان طور خندان و در حالی که سعی می کرد نگهم دارد ، گفت : عزیز دلم تا فردا این گردنبند فرار نمی کنه ، نه مادر این ها.

بعد دستش را جلو آورد و در آن رابست . در که بسته می شد باید از نزدیک خیلی دقت می کردی تا شیار بین دو قلب را ببینی.

در ضمن می خواستم بگم ، اینو به هر کس نشون می دی ، درش را نمی خواد باز کنی ، باشه؟

چرا؟!

برای این که چیزی که تویش نوشته مربوط به توست نه کس دیگه و من دوست دارم غیر از من و تو کسی ازش خبر نداشته باشه. عیبی داره؟!

سرم را تکان دادم چشم غرایی گفتم و دوباره مثل بچه ها از گردنش آویختم و بوسیدمش. چه شب قشنگی بود . آسمان برفی آن شب زمستانی برای من به قشنگی یک صبح آفتابی تابستان گرم بود و وجودم پر از گرمای عشقی که زندگی ام را پر کرده بود.

محبتی که گهگاه احساس می کردم وجودم گنجایش تحملش را ندارد. حس سعادت شیرینی که برای هر انسانی می تواند بهشتی مجسم در این دنیا باشد و من سرمست این باده بی نهایت برای باقی عمر پایبند وجودی که با زنجیرهای مهر و عاطفه من را به اسارت در می آورد.

آن شب در حالی که عطر گل های مریم فضا را انباشته بود و با وجودی سرشار از عشق دست در دست محمد در سکوتی شیرین از پنجره ریزش برف ریز و تندی را نگاه می کردم که مثل پرده ای پنجره را پوشانده بود ، به همه آنچه گذشته بود فکر می کردم. نمی دانم خود محمد می دانست با این کارها و حرف هایش با من چه می کرد ، یا نه. ولی من ، سال ها بعد فهمیدم که تک تک آن صحنه ها حرف ها و رفتارهایش چه طور ، مثل نقش روی سنگ ، برذهن و قلبم حک شده است.

مثل خاطره آن روز و آن شب که برای همیشه زنده و تازه توی ذهنم ماند و آن گردنبند که یادگار آن خاطره و عزیزترین دارایی زندگی ام شد و تقریبا دیگر هیچ وقت از من جدا نشد و از گردنم در نیامد.

Lordesyah.blogfa.com

فصل دوازدهم

فردای آن روز ،وقتی زری با آب و تاب از مهمانی روز قبل می گفت، ته دلم اصلا حس نکردم که دلم از نرفتن می سوزد، تازه از این که پیش محمد مانده بودم بینهایت راضی هم بودم.

آن مهمانی به زری هم خیلی خوش گذشته بود و هم برایش سرنوشت ساز بود . چون چند روز بعد از طرف عمه پیغام دادند که یکی از همسایه هایشان می خواهند برای خواستگاری زری بیایند. خواستگار پسر یکی یکدانه خانواده ای متدین و خوشنام بود که در رشته پزشکی در انگلیس تحصیل می کرد. قرار خواستگاری که گذاشته شد هرچه من و زری ذوق می کردیم محمد بی میل و مردد بود و محترم خانم دلشوره داشت.

وقتی علت تردیدش را پرسیدم خیلی راحت گفت: زری سنش کمه.

با تعجب و حیرت در حالی که فکر می کردم زری همسن من است ، فقط طلبکارانه نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

با خنده گفت: می دونم! می دونم! دردسر همینه دیگه الان اگه من این حرفو بزنم همه همین فکر رو می کنن.

مطمئن نبودم فکرم را درست حدس زده یا نه؟ مردد پرسیدم: چه فکری؟!

همین که فکر می کنی زری همسن توست! مگه طلبکاریت به خاطر همین نبود؟!

ماتم برد. به شوخی بازویش را نیشگون گرفتم و با اعتراض گفتم: کی گفته تو همیشه سر از فکرهای من در بیاری. شاید من نخوام تو بفهمی به چی فکر می کنم!

همان طور که سعی می کرد دست هایم را نگه دارد خندان گفت: اولا که واضح بود تو به چی فکر می کنی ، تازه غیر از من کی باید بدونه توی فکر تو چی می گذره؟!

ا،شاید من نخوام.

یکدفعه با لحنی که دیگر تقریبا جدی بود گفت: مگه چیزی هم هست که تو بخوای از من پنهان کنی؟!

- نه، ولی دوست دارم خودم بهت بگم، نه این که تو همه چیز را خودت بفهمی، این جوری احساس خنگی می کنم!

در حالی که با محبت محکم در آغوشم می گرفت و می خندید مثل کسانی که می خواهند بچه لوسشان را مجاب کنند، گفت: عزیز دلم ، چرا فکر نمی کنی از بس دوستت دارم و از بس تو ماهی و بی غل و غش، فکر تو می خونم ، این چه ربطی به خنگی داره؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دونم راستی حرفتو حرف نیار، اول بگو ببینم مگه زری همسن من نیست، چرا می گی زوده ازدواج کنه؟!

- الان اگه بگم وضع ما فرق می کرد، هم تو و هم بقیه می گین چه فرقی ؟ مگه نه؟ ولی مهناز فرقش اینه که من اگه تو رو نمیشناختم،یعنی اگه بهت علاقه پیدا نکرده بودم، غیر ممکن بود توی

این سن و با دختری همسن تو ازدواج کنم. زری هنوز خیلی وقت داره، اگه درسش رو تموم کنه بعد ازدواج کنه، خیلی بهتره.

در حالی که وانمود می کردم بهم بر خورده گفتم: جنابعالی هم اجبار نداشتی با من و توی این سن ازدواج کنی.

رویم را برگرداندم . سعی کرد صورتم را به طرف خودش برگرداند و گفت: خود بد جنست می دونی که اجبار داشتم.

با حالت قهرآلود پرسیدم: می شه بفرمایین چه اجباری؟!

هنوز چانه ام را با دستش نگه داشته بود توی چشمانم خیره شد و گفت: تو نمی دونی؟!

چرا من در هیچ حالتی طاقت نگاه های مستقیم محمد را نداشتم ، نمی دانم، انگار بند دلم پاره شود، دلم هری فرو ریخت و احساس کردم چیزی نمانده چشم هایم غرق اشک شود. دلم تاب نمی آورد . سرم را پایین انداختم و ته دلم فکر کردم خدا را شکر که مجبور شدی!

محمد دوباره پرسید: جواب منو ندادی؟

با حالت قهر از جایم بلند شدم به سمت در رفتم و رویم را برگردانم و جدی گفتم: با این که علت اجبارت را نمی دونم... مکث کردم، دیگر در را باز کرده و تقریبا بیرون از اتاق بودم، چند لحظه به محمد خیره شدم که منتظر بود و جدی نگاهم می کرد و فکر می کرد واقعا قهر کرده ام و ناراحتم.

بعد مثل بچه های تخس با صدای بلند و خنده گفتم: ولی خدا را شکر که مجبور شدی!!!

محمد نیم خیز شد که دنبالم کند، در را بستم و فرار کردم. من شاخه ترد پیچکی بودم که آویخته به وجود محمد شکل می گرفت و لذت این آویختن با سرشتم قرین می شد. غافل از این که زندگی پیچک وقتی به چیزی آویخت ، جدای آن امکان پذیر نیست و اصلا حیات پیچک یعنی آویختن!!

روز خواستگاری زری رسید. خانواده ای محترم و متدین و فهمیده بودند که به گفته خودشان مهم ترین ملاکشان برای همسر پسرشان، شرافت و انسانیت بود. آن روز داماد ، که اسمش مسعود بود ،با مادر و دو تا از خواهرهایش برای خواستگاری آمده بود. مادرش زنی خوشرو بود و خواهر بزرگش بر خلاف کوچکتر زنی سرو زبان دار و شوخ. خود مسعود هم پسری بود قد بلند با قیافه ای معمولی که در نظر اول ، خیلی کم رو به چشم می آمد، ولی وقتی شروع به صحبت می کرد طرز صحبت سنجیده و با وقارش به سرعت باعث می شد آدم با احترام به او نگاه کند.

آن ها با صداقت تمام گفتند که مسعود یک زندگی دانشجویی دارد و چون در رشته پزشکی تحصیل می کند حداقل تا هشت و نه سال دیگر به ایران برنمی گردد و در طول تحصیلاتش ممکن است زندگی چندان راحتی نداشته باشد و مسعود، تنها به دلیل تدین تصمیم به ازدواج گرفته است و سازگاری و همراهی مهمترین خواسته ای است که از همسرش دارد.

شخصیت خانواده و خود مسعود آن قدر دلنشین بود که راه را بر مخالفت و انتقاد بست و زری تقریبا از همان جلسه اول، دلباخته شد و چون مسعود کم تر از دو ماه برای رفتن وقت داشت، کارهای ازدواج آن ها هم درست مثل من و محمد سریع انجام شد و قرار عقد را گذاشتند. همان روزها بود که

با دقت در احوال امیر مطمئن شدم که از اول هم نظری به زری نداشته و این حدس که فکرم در مورد علاقه اش به ثریا درست بوده بیش تر در ذهنم قوت گرفت.

زندگی زری هم درست مثل من در مدتی کوتاه عوض شد. در زمانی کم تر از یک سال ما هر دو از حالت دو دوست و دو همکلاسی در آمدیم و از عالم بچگی جدا شدیم. زری زنی شوهر دار می شد که به کشوری دور و غریبه می رفت و من در کنار محمد به کلی فراموش کرده بودم که سبب علاقه اولیه ام به خانواده آن ها اصلا وجود زری بوده است.

دوباره انگار توی خانه ما هم عروسی باشد، برو و بیا و شور و شوق بود. جشن عقد زری در حقیقت عروسی او هم محسوب می شد. چون شوهرش نمی توانست در فاصله پنج شش ماه بعدی که کار زری برای رفتن درست می شد، دوباره برگردد.به همین دلیل کارها بیشتر بود و جشن مفصل تر.

و ما چه شور و اشتیاقی داشتیم از مدرسه که برمی گشتیم تمام وقتمان را کار و بحث برای روز عقد می گرفت. البته تا وقتی که محمد نبود، من آزاد بودم. زمانی که برمیگشت، خواسته و ناخواسته مجبور بودم بروم سراغ درس هایم.

یادش به خیر ، هنوز لباسی را که برای عقد زری دوخته بودم نگه داشته ام. به چه اشتیاقی آن لباس را به اکرم خانم سفارش دادم. این اولین عروسی و اولین باری بود که قرار بود به عنوان زنی شوهر دار توی مجلسی شرکت کنم و می توانستم به جای لباسی ساده و دخترانه، یک لباس زنانه از آن مدل هایی که همیشه دوست داشتم، بدوزم. با مشورت اکرم خانم، و البته دور از چشم محمد ، مدل و پارچه و رنگش را انتخاب کردم.

روزی که برای پرو لباس رفتم چقدر راضی بودم. تا آن روز چنین لباسی نداشتم. یک لباس دکولته تنگ و چسبان بود که دامنی کوتاه تا بالای زانو داشت و رویش یک کت نیم تنه کوتاه با آستین های شمشیری و یقه ایستاده به رنگ مشکی.

زری که خودش هم داشت لباسش را به کمک اکرم خانم می پوشید، ذوق زده گفت: مهناز، چقدر بهت می آد. چقدر قشنگ شدی، فقط خدا کنه محمد ایراد نگیره و بگذار ه بپوشی.

با تعجب گفتم: چرا نگذاره همه زن هستن دیگه.

اما ته دلم کمی شور می زد . یعنی ممکن بود به خاطر سینه باز و کوتاهی اش ایراد بگیره؟ولی خیلی زود حواسم جمع لباس زری شد و موضوع را فراموش کردم. زری بدون آرایش هم توی لباس عروس خیلی زیباتراز قبل شده بود. خلاصه آن روز هردو مان غرق شادی بودیم و مرتب از اکرم خانم تشکر می کردیم. روز بعد هم همراه مادر و مریم برای خرید کفش رفتم و برای اولین بار، کفش پاشنه بلندی که به سختی می توانستم با آن راه بروم خریدم. همه این کارها را دور از چشم محمد می کردم و هروقت می پرسید: مهناز، بالاخره لباس تو چی شد؟

می گفتم: صبر کن، روز عقد چی شده. بالاخره روز عقد زری رسید.

اواخر بهمن ماه بود و برف ریز و سنگینی که از شب قبل می آمد هوا را خیلی سرد کرده بود. قرار بود خانه ما مجلس مردانه باشد و من مجبور بودم لباس ها و وسایلم را بگذارم خانه حاج آقا. چون وقتی از آرایشگاه برمی گشتم مسلما خانه شلوغ بود و نمی توانستم به خانه خودمان بروم. لباس هایم را توی اتاق محمد گذاشتم و رویش را پوشاندم که اگر زودتر از من آمد ، لباس و کفشم را نبیند.

هیچ وقت هیجانی که آن روز داشتم فراموش نمی کنم، شور و التهابی بی اندازه که همراه انتظاری شیرین از این پنهانکاری در وجودم رسوخ کرده بود و مرا به وجد می آورد. دو هفته یا بیش تر بود که منتظر این روز و دیدن عکس العمل محمد بودم.می خواستم ببینم وقتی مرا توی لباسی دید که خودم آن قدر دوست داشتم، چه واکنشی نشان می دهد. بارها توی ذهنم صحنه برخورد او را در حالی که چشم هایش از تحسین می درخشید، مجسم کرده بودم. تصور جا خوردن محمد از زیبایی لباس و حسن سلیقه ام در انتخاب آن، برایم شوقی بی نهایت داشت که به هیجانم می آورد .

Lordesyah.blogfa.com

فصل سیزدهم

آن روز محمد مرا به آرایشگاه رساند و گفت که ممکن است برای برگشتن خودش نتواند دنبالم بیاید و من باز بیشتر خوشحال شدم. این طوری وقتی کاملا آماده می شدم مرا می دید!

با امیر برگشتم خانه، فقط توی دلم خدا خدا می کردم که محمد هنوز لباسهایش را نپوشیده باشد. وقتی چشمم به کت و شلوارش که هنوز روی تخت بود افتاد خیالم راحت شد. با عجله لباس و کفش هایم را پوشیدم، دست هایم به گوشم بود و داشتم با گوشواره کلنجار می رفتم که در اتاق به ضرب باز شد و مرا از جا پراند.

برگشتم، محمد بود. من که هنوز دست هایم به گوشم بود با شوق و خوشحالی سلام کردم وبا هیجان منتظر عکس العمل او شدم. ولی محمد، مثل برق گرفته ها ، همان طور که دستش به دستگیره بود خیره خیره، مثل کسانی که سخت جا خورده اند ، نگاهم می کرد. بعد از چند لحظه یکدفعه برافروخته و عصبانی و با نگاهی خشمگین و صدایی بلند تقریبا فریاد زد:

این چیه پوشیدی؟ این جوری می خوای بری بیرون؟ این لباسیه که دو هفته س داری ازش تعریف می کنی؟!

گیج و درمانده شدم اصلا سردر نمی آوردم که منظورش چیست. همان طور دست هایم به گوشم بود. بهت زده و بی حرکت مانده بودم. صدایش آن قدر بلند و لحنش آن قدر تند بود که با هر کلمه انگار سیلی محکمی به صورتم می خورد. احساس می کردم گونه هایم آتش گرفته و می سوزد. خشمی که از چشم هایش شعله می کشید آن قدر سوزان بود که جرئت حرف زدن را از من گرفته بود. او هم

دوباره دهانش را باز کرد، ولی انگار خودش هم می ترسید نتواند جلوی عصبانیتش را بگیرد. رویش را برگرداند ، در اتاق را محکم به هم زد و رفت.

چه شده بود؟ مگر لباسم چه عیبی داشت؟ چرا سلیقه او با همه و با خود من آن قدر فرق داشت؟ چرا همیشه عکس العملش بر خلاف انتظارم بود؟ جای شوق و اشتیاقم را غصه ای توام با انزجار گرفت. انزجار از خودم از لباسم و از همه انتظار و اشتیاقی که برای دیدن او و عکس العملش داشتم. دندان هایم را از ناراحتی به هم فشار می دادم تا جلوی اشک هایی را که به چشمم هجوم می آورد، بگیرم.

رویم را برگرداندم و چشمم به خودم توی آینه افتاد و یک آن با حیرت فهمیدم فریادش برای چه بوده! هنوز کتم را نپوشیده بودم. و حتما او فکر کرده بود لباسم من تنها همان است و می خواهم با آن سینه و سرشانه برهنه بیرون بروم.

سرم را بالا گرفتم که اشکم سرازیر نشود. از لباسم و از خودم بدم آمده بود. کاش می توانستم برگردم خانه خودمان. برای چند لحظه دلم خواست هیچکس، حتی محمد را هم دیگر نبینم. بد جور توی ذوقم خورده بود، حس بدی داشتم ، احساس آدم های ابلهی که به خاطر هیچ و پوچ هیجانی بی نهایت دارند و دست آخر به تمسخر گرفته می شوند.

می توانست لا اقل از من سوال کند. حتی اگر لباسم فقط همین هم بود چه حقی داشت این جوری لگد مالم کند؟ وجودم را غصه و خشم با هم گرفته بود. حس آدم های سیلی خورده ای که حقارت تحمل سیلی از پا در می آوردشان، نه درد آن. توی گرداب رنجی که برایم ناشناخته بود دست و پا می زدم. تا حالا محمد را آن طور خشمگین و با آن لحن کوبنده و از همه بد تر رو گردان از خودم ندیده

بودم. هیجان و عجله ام برای این که مرا زود تر ببیند، باعث شده بود از خودم بدم بیاید. رفتار او توهینی بی نهایت برای قلب مشتاق من بود که مرا از پا در می آورد . دوباره در باز شد، برخلاف انتظارم محمد برنگشته بود.

محترم خانم بود که شتابزده می پرسید: مهناز جون هنوز حاضر نشدی؟ مادر قربونت برم، زود باش همه اومدن، مهمون ها سراغ عروس هام رو می گیرند، تو بیا، آبرومو بخر.

خود را جمع و جور کردم و پرسیدم: مگه الهه نیومده؟

ای مادر اون بود و نبودش غیر از دق دادن من چه فایده ای داره؟ اومده مثل برج زهرمار توی اتاق مهدی بست نشسته.

بعد در حالی که بیرون می رفت، اضافه کرد: الهی فدات شم فقط زود باش.

کتم را برداشتم حتی نیم نگاهی هم به خودم توی آینه نکردم. دیگر دلم نمی خواست نه خودم نه آن لباس را ببینم. خانه پراز مهمان بود و من در حالی که دلم را رنجی بی اندازه می فشرد به هر زحمتی بود باید لبم به لبخندی ساختگی باز می شد تا همراه فاطمه خانم و محترم خانم از مهمان ها پذیرایی کنم. از تحسین و تعریف دیگران حالم منقلب می شد و نا خود آگاه تصویر محمد با آن خشم درنظرم مجسم می شد.

با دیدن قیافه درهم الهه فکرکردم نکند او هم با آقا مهدی حرفش شده باشد. ولی وقتی جواب مراهم با لحنی سرد و نگاهی پراز بغض و کینه داد فهمیدم عصبانیتش تنها از آقا مهدی نیست. صدای هلهله برای وارد شدن زری مرا به طرف اتاق عقد کشاند. زری بی نهایت زیبا، توی آن لباس و با آن وقار،

چقدر با زری آشنای من فرق داشت. چه رمزی توی ازدواج نهفته است که حتی قبل از شروع زندگی، در حالت های آدم ها تاثیر می گذارد؟

چند لحظه، غصه ام را فراموش کردم و شادی وجودم را پر کرد.

چشم هایمان به هم افتاد، من غرق تحسین او بودم و او محو تماشای من. با وقاری که از زری کمتر دیده بودم با سراشاره کرد که نزدیکش بروم و بعد با نگاهی پراز مهر و تحسین گفت: مهناز چی شدی!

دلم نمی خواست بشنوم، گفتم: از خودت خبر نداری. باورم نمی شد این قدر خوشگل بشی.

توی گوشم گفت: غلط کردی، باورت نشه! من از اول خوشگل بودم تو خنگی که نمی فهمیدی!

خنده ای از ته دل وجود هردومان را پر کرد. صدا زدند که داماد وارد می شود، می خواستند خطبه عقد را بخوانند و من با عجله از اتاق بیرون رفتم.

چشمم به خانم جون و مادرم افتاد. مادر با رنجیدگی گفت: دیگه انگار نه انگار که مادر داری ، یک سراغ نگیری ببینی ما کجاییم ها؟

صورتش را بوسیدم و گفتم: به خدا خودم هم الان اومدم.

بعد در حالی که از نگاه شیطان خانم جون که از بالای عینک به من خیره شده بود، خنده ام می گرفت به پذیرایی از مهمان ها مشغول شدم. باید کاری می کردم تا حواسم پرت شود و غمی که دلم

را می فشرد به چشم هایم راه باز نکند. عجیب بود، با این که بدجور از محمد رنجیده بودم، از این که با قهر از او دور بودم رنج می بردم. حالا این از حماقت بود یا عشق زیاد، نمی دانستم.

خانمی از اقوام شوهر زری با کنجکاوی پرسید: معذرت می خوام ، شما زن برادر عروس خانم هستین؟

با رویی که نهایت سعی ام را برای گشاده بودنش داشتم، جواب مثبت دادم.

ببخشید عروس بزرگشون؟!

نه من عروس دوم هستم.

آهان همون که هنوز ازدواج نکرده؟

بله.

هزار ماشاالله ! گفته بودن عرسشون خیلی قشنگه، فکر کردم باید شما باشین. خواستم مطمئن بشم. شما خواهرم داری؟

زهر خندی صورتم را پوشاند. دوباره یاد قیافه عصبی و روگردان محمد افتادم. گرمم شده بود . غصه ای دلم را بی طاقت می کرد و اشک هایم که جلوشان را گرفته بودم مثل آدم های تب دار تنم را می سوزاند. در سمت ایوان را باز کردم. هوای سرو و سوز سرما، شاید کمی سوز دلم را آرام می کرد. سرما یکدفعه تا مغز استخانم نفوذ کرد و لرزشی خفیف به جانم انداخت. صدای اکرم خانم که همراه مریم تازه رسیده بودند مرا به خود آورد.

مهناز درو ببند ، استخوان هایت گرمه، سرما می خوری.

راست می گفت. استخوان هایم یخ کرده بود برگشتم و خوشحال از آمدن مریم، کنارشان نشستم.

مریم پرسید: چرا نمی ری سر عقد؟

داماد که رفت، می رم.

عکس نمی گیری؟!

می گم که ، وقتی داماد بره.

راستی محمد وقتی لباستو دید چی گفت؟!

با خشم انگار مقصر او باشد، گفتم: هیچی ، چی باید بگه؟!

مریم با لبخند گفت: همونی که زری گفت شده، آره؟!

به جای جواب با خنده شکلکی در آوردم و از جایم بلند شدم.

پاشو بریم پیش خانم جون. مامان رفته سر عقد، خانم جون تنهاست.

حال بی قراری بدی داشتم که قابل تحمل نبود. دلم آرام نمی گرفت و این میان حفظ ظاهر کردن برایم بیشتر از همه چیز سخت.

مریم از خانم جون پرسید: خانم جون مهناز خوشگل شده؟

خانم جون با لبخندی غرق تحسین و غرور گفت: بچه م خوشگل که بود.

می دونم با لباس و آرایش می گم.

خانم جون با خنده گفت: خوب اون که بله، مادر. از قدیم گفتن سرخاب سفیداب مرا زیبا کند!

لباسشم که فقط مات موندم این کیسه مارگیری رو چطوری تنش کرده و چطور، نفسش بند نمی آد؟

حالا واجبه لباس این قدر تنگ باشه؟! خوب این همه پارچه و دوخت و زحمت ، اگه یکخورده گشادتر باشه، چند سال می شه استفاده کرد. این الان یکخورده آب بره زیر پوستش دیگه به درد نمی خوره.

مریم خندان گفت: عوضش این جوری هیکلش ظریف شده!

خانم جون با نگاهی ناباورانه از بالای عینک نگاهی به لباس و بعد مریم کرد و گفت: یعنی اگر دو انگشت گشادتر بود، دیگه هیکلش ظریف نبود؟ لا اله الاالله ، چه حرف ها که ما توی این روزگار نشنیدیم.

حوصله شنیدن هر چیزی را که مربوط به آن لباس بود ، نداشتم.

انگار چیزی به دلم نیش می زد. از جایم بلند شدم و دوباره سرم را به پذیرایی گرم کردم.

فاطمه خانم صدا زد: مهناز جون بیا عکس بنداز.

هروقت آقای داماد رفتن می آم.

رفتن که محرم ها عکس بندازن، زود باش.

تند راه رفتن با آن کفش ها به راستی که سخت بود. در حالی که مجبور بودم به قول خانم جون خرامان خرامان بروم که نخورم زمین، وارد اتاق شدم و فاطمه خانم در را بست. همزمان با من محمد از در سمت ایوان وارد شد. در حالی که سرم را بالا گرفته بودم، سعی می کردم چهره ای آرام داشته باشم. یک آن نگاهم به چشم هایش افتاد. این بار، نگاه او حیرتزده بود و نگاه من ، خشمگین. زود سرم را پایین انداختم و در حالی که دقت می کردم پایم را توی سفره عقد نگذارم به سمت زری و حاج آقا و محترم خانم که بالای سفره بودند، رفتم.

سلام آقا جون، چشم شما روشن.

حاج آقا با سلامی کشیده و بلند گفت: سلام به روی ماهت بابا. هزار ماشاالله. خانم ، یک عکس هم از من و عروسم بنداز که اگه یک عروس خوشگل توی دنیا باشه، عروس خودمه.

زری با خنده و لحنی رنجیده گفت: آقا جون پس من چی؟!

آقا جون با مهربانی گفت: تو که دخترمی بابا، من عروسم رو گفتم.

در حالی که سنگینی نگاه محمد را احساس می کردم و می کوشیدم نادیده بگیرمش تا با بی اعتنایی تلافی کارش را کرده باشم، سرم را به انداختن عکس گرم کردم.

هنوز عکس هایم را دارم. یک عکس با آقا جون و محترم خانم در حالی که بینشان ایستاده ام و دست هردوشان در دستم است ، یک عکس با زری در حالی که صورتمان را نزدیک هم گرفته ایم و می خندیم و عکس بعدی محترم خانم و آقا جون، یک طرف زری ایستاده اند و من طرف دیگرش.

محترم خانم صدا کرد: محمد ، مادر، بیا جلو دیگه.

ولی من رویم را برنگرداندم ، محمد نزدیک می شد و هجیان من برای آرام و بی تفاوت بودن، بیشتر.

عکاس گفت: کمی نزدیک تر، کمی مهربون تر بایستید.

آقا جون پشت سر محترم خانم ایستاد و محمد در حالی که پشت سرم می ایستاد بازویم را گرفت. با همه رنجیدگی و ناراحتی ام ، با همه خشمی که سعی داشتم به او نشان دهم، تماس دستش مثل آتشی گداخته بود که مستقیم با قلبم ارتباط پیدا کرد. حرارت دستش و نزدیکی جسمش قرار و آرام را از من گرفت. عجیب بود حالت قهر به جای دفع ، انگار کششم را به سمت او بیشتر می کرد. ولی هرطور بود باید جلوی خود را می گرفتم. نمی خواستم تسلیم شوم. در حالی که دلم نمی خواست دیگران هم متوجه شوند، تمام سعی ام را برای عادی بودن رفتارم و در عین حال، نگاه نکردن به محمد می کردم.

فاطمه خانم گفت: محمد یک عکس تکی هم بگیرین یادگاریه.

و من ته دل چقدر از او ممنون شدم. کنار سفره، خانم عکاس داشت می گفت که چطور بایستیم. محمد همان طور که پشت سرم ایستاده بود فشار خفیفی به بازویم داد، سرش را پایین آورد و توی گوشم خیلی آرام گفت: چرا به من نگفتی که لباست فقط اون نیست؟

در حالی که تمام رنجیدگی و خشمم را توی نگاهم می ریختم، سرم را به عقب و بالا برگرداندم به چشم های مشتاق و پر از محبت و تحسین محمد افتاد. دلم فرو ریخت، فوری رویم را برگرداندم ، ولی عکاس گفت: همون حالت الانتون خیلی خوب بود. آقا، شما لطفا با دست چپ کمرشان را

بگیرین و با دست راست دستشون رو. شما هم خانم، لطفا به حالتی که انگار به کنار سینه شون تکیه دادین بایستین و سرتون رو به سمت صورت ایشون بالا بگیرین . با لبخند توی چشم هم نگاه کنین، آهان، همین طور خوبه، چند لحظه صبر کنین، آماده ؟!

خدا می داند در آن چند ثانیه چه حالی داشتم. نگاه پر مهر محمد را می دیدم و گرمای لبخندش حرارت تنش و ضربان قلبش را زیر بازویم حس می کردم و خودم با تمام وجود می خواستم خونسرد باشم و اختیارم را از دست ندهم. آن عکس هنوز هم جزو قشنگ ترین عکس های گذشته است که از دیدنش خونی گرم توی رگ هایم می دود و همان حس آن روز را پیدا می کنم. هیجانی سرکش از عشقی که می خواستم مخفی اش کنم و مهری که با زجر می خواستم لا به لای خشم از دید او پنهان بماند.

عکس را گرفتم، بدون لحظه ای مکث، بازویم را از دست محمد بیرون کشیدم و بدون این که نگاهش کنم، از اتاق بیرون رفتم، در حالی که سنگینی نگاهش را که ایستاده بود و نگاهم می کرد، احساس می کردم. آن شب چه حالی بدی داشتم. بی قرار و دلتنگ بودم، تمام وجودم محمد را می طلبید و در عین حال نمی خواستم ببینمش. هیجان روحی ام با سوزش گلو و سردرد و خستگی زیاد همراه شده بود. تنم داغ می شد و یخ می کرد و من بی تاب، خدا خدا می کردم مهمان ها زودتر بروند.

سر انجام وقتی آخرین مهمان ها هم رفتند، همراه مادر و خانم جون راه افتادم که برگردم خانه.

محترم خانم گفت: محمد رفته مهمان ها رو برسونه، کجا می ری؟ صبر کن الان می آد، حالا چه عجله ای داری؟!

با عذر خواهی خستگی را بهانه کردم و گفتم: راه که دور نیست. من با این لباس ها خیلی معذبم، الان برم که صبح زودتر بیام کمک.

Lordesyah.blogfa.com

فصل چهاردهم

برگشتم به خانه. سرمایی که دوباره در آن مسافت کم به جانم ریخت حالم را بدتر کرد. پیش خودم فکر کردم حتما سرما خورده ام، لرزی که به جانم افتاده بود حالم را بدتر کرد. خسته و خرد بودم ، حتی حوصله نکردم موهایم را باز کنم . اولین لباس گرمی که دم دستم بود، یادم است پولیور محمد بود پوشیدم و در حالی که دندان هایم از لرزی شدید به هم می خورد زیر لحاف از هوش رفتم. نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدا و تکان آرام دست های محمد بیدار شدم.

مهناز ، مهناز ، چی شده؟!

در حالی که در گرمایی سوزان دست و پا می زدم، چشم هایم را باز کردم. محمد لحاف را کنار زده بود و چراغ روشن بود.

با چشم هایی تب دار، نگاهش کردم. چقدر گذشته؟ کی آمده بود؟

یک دستش روی پیشانی ام بود و با دست دیگر نبضم را گرفته بود. انگار با خودش حرف بزند، عصبی گفت: مثل کوره داره می سوزه.

لحاف را کاملا کنار زد و بیرون رفت و من بی حال چشم هایم را بستم. دوباره از احساس سرما و صدای مادرم چشم هایم را باز کردم. محمد دستمالی خیس روی پیشانی ام گذاشته بود و مادر نگران در حالی که دستم توی دستش بود صدایم می زد: مهناز پاشو، مامان پاشو این قرص رو بخور.

محمد پرسید: مادر، امروز حالش خوب بود؟

تا شب که چیزیش نبود حالا اگه آدم بگه اون لباس مال این سرما نیست ناراحت می شه. صبح هم با اون موهای خیس از حموم دراومد و رفت بیرون، با این هوا سرما خورده.

خانم جون که از سر و صدا بیدار شده بود و آرام نزدیک می شد پرسید: چی شده مادر؟

نمی دونم خانم جون داره توی تب می سوزه.

خانم جون با لحن آرام همیشگی گفت: هول نشین مادر هیچی نیست چشمش زدن! برو فوری یک تخم مرغ دور سرش بچرخون . یک صدقه ام بگذار زیر سرش. حالا خوبه من یکسره بهش آیه الکرسی خوندم و فوت کردم. از کی این طوری شدی مادر؟!

محمد جای من جواب داد: من که اومدم خواب بود، از صدای ناله اش بیدار شدم دیدم تب داره.

بعد نگران گفت: مادر ببریمش دکتر؟

خانم جون گفت: ننه، نصفه شبه توی این برف؟ حالا کو دکتر؟

مادر گفت: آره مادر، باید صبر کنیم تا صبح . فقط کمکش کن بشینه پاهاش رو بگذاریم توی آب، تبش بیاد پایین، الان قرص هم اثر می کنه.

محمد کمکم کرد و نشستم پاهایم که توی آب سرد رفت، یکدفعه انگار آرامش به تنم برگشت، ولی چند لحظه بعد دوباره لرزی بی امان به جانم افتاد که هیچ جوری آرام نمی شد. صدای محمد را بی قرار و عصبی شنیدم.

مامان، لحاف رو دورش بپیچین، می برمش دکتر.

نه مادر جون، یک کم صبر کن الان آروم می گیره. نترس سرمای سخت خورده تا صبح هم دو سه ساعت بیشتر نمونده ، بعد هم با این لرز که نمی شه بردش بیرون.

لرز آرام آرام کم تر شد و من بی حال نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی چشم هایم را باز کردم هوا روشن بود و احساس می کردم گلویم از سوزش و درد به هم چسبیده . با سرفه ای دردناک نیم خیز شدم و چشمم به چشم های سرخ از بی خوابی و صورت خسته محمد افتاد که با لبخندی مهربان دستش را روی پیشانی ام می گذاشت، گفت: حالت بهتره؟ تب که داری؟ ولی مثل دیشب نیست. برم برایت یک لیوان شیر بیارم بخور، بریم دکتر.

من که با یادآوری دیروز و دیشب ناخودآگاه اخم هایم توی هم رفته بود بدون این که جواب بدهم دوباره سرم را روی بالش گذاشتم و رویم را به طرف پنجره کردم.

آرام صدایم زد. جواب ندادم. دوباره صدایم کرد.

خانم بد اخلاق، با شما بودم؟

با لحنی قهرآلود و صدایی گرفته گفتم: بد اخلاق منم یا اونی که بی خودی داد می زنه؟!

در حالی که می خندید گفت: این قدر ناراحتی که نمی شه صبر کنی ، بری دکتر و بیای، حالت بهتر بشه، بعد قهر کنی؟!

دلم برایش ضعف می رفت ولی با همان لحن قهرآلود گفتم: نخیر نمی شه.

با صدایی خسته گفت: خیله خب، پس گوش کن، روتو برگردون تا برایت بگم.

بدون این که رویم را برگردانم گفتم: می شنوم، بفرمایین.

با لبخندی که روی صدایش اثر می گذاشت نفس عمیقی کشید و گفت: من می خوام با خودت حرف بزنم نه موهایت!

خنده ام گرفت. در حالی که سوزش گلویم همچنان آزارام می داد گفتم: نه صورتی که باعث بشه آدم فریاد بزنه و درو به هم بکوبه ، نبینی بهتره.

هنوز حرفم تمام نشده بود که با دست هایش مثل یک بچه، چرخاندم و وادارم کرد بنشینم، در حالی که مثل همیشه بدون این که بخواهم از قدرتش لذت می بردم و در عین حال از درد استخوان هایم که از تب و لرز درد می کرد ناله ام بلند شده بود نشستم.

پتو را دورم پیچیدم و گفت: تقصیر خودته، حالا مثل یک دختر خوب گوش کن. خیله خب، حق با شماست. من اشتباه کردم. به خاطر این که زود قضاوت کردم. حالا هم معذرت می خوام. خیلی هم معذرت می خوام، ببخشید. ولی باور کن اصلا اختیاری نبود. وقتی تو رو اون جوری دیدم، نفسم بند اومد . اصلا نمی تونستم، یعنی هیچ وقت نمی تونم تحمل کنم تو همچین لباسی بپوشی. از تصور این که لباست تنها اون باشه و دیگران تو رو اون طوری ببینن، اصلا نفهمیدم چه کار کردم.

با نا را حتی گفتم: دیگران کی بودن؟! همه یک مشت زن بودن به فرض که لباسم تنها...

حرفم را قطع کرد و با شگفتی گفت: منظورت از این که همه زن بودن چیه؟ مگه قرار بود، کس دیگه ای باشه؟! این خودخواهیه، غیرته، دوست داشتن زیاد یا تعصب، هر چی که دوست داری اسمش رو بگذار ولی اینو یادت باشه نه حالا نه هیچ زمانی، دوست ندارم کسی تو رو اون جوری

ببینه، می تونی بفهمی؟ ولی با این همه، چون زود قضاوت کردم، معذرت می خوام، قبول؟ آهان راستی یادم رفت بگم لباستون بی نهایت قشنگ بود، وقتی موقع عکس انداختن آمدی توی اتاق بهتم زد. باورم نمی شد اون خانم کوچولوی عصبانی که دیگه حتی نیم نگاهی هم حاضر نبود بهم بکنه، خانم خوشگل خودمه.

بعد در حالی که به شوخی گونه ام را نیشگونی آهسته می گرفت، گفت: خوب خانم خانم ها ، من هم از خستگی تنم خورده، هم دلم برای شنیدن صدای شما بی نهایت تنگ شده، هم می خوام زودتر ببرمتون دکتر، بالاخره نمی خواهین رای دادگاه رو صادر کنین، تکلیف این بنده گناهکار معلوم بشه؟!

دوستش داشتم چقدر؟ فقط خدا می دانست. حرف هایش دلم را به آتش می کشید و برای آغوشش بی قرار می کرد و خوب معلوم بود که رای به قول او دادگاه چیست! و این قهر هم با پایانی خوش شد خاطره ای عزیز برای قلب به زنجیر کشیده من. ولی سرمای سختی که خورده بودم و با تشخیص دکتر معلوم شد آنژین است، سه روز تمام بستری ام کرد و توی آن سه روز آن قدر محمد به من محبت و توجه کرد که صدای امیر در آمد: بابا این قدر لوسش می کنی مریض شدن به دهنش مزه می کنه، هفته ای دو سه روز مریض می شه ها.

محمد خندید و خانم جون در جوابش گفت: ما ببینیم شما که زن گرفتی وقتی مریض شد چه کار می کنین! به محمد آقام یاد می دیم.

امیر خندان گفت: زن من مریض بشه؟! مگه من عقلم مثل محمد کمه که زن نازک نارنجی بگیرم!

محمد قبل از این که من چیزی بگویم فوری گفت: در این که خانم شما پهلوان هستن که حرفی نیست.

امیر یکدفعه لبخند روی لبش ماسید و در حالی که چشم غره ای غضبناک به محمد می رفت در جواب خانم جون که با کنجکاوی فراوان می پرسید مگه شما خانم ایشان را می شناسین؟!

با طعنه و حرص گفت:نه بابا، شوخی می کنه، در مقایسه با زن این معلومه، بقیه پهلوونن دیگه.

بعد هم فوری از اتاق بیرون رفت و من و محمد را با خنده ای از ته دل و خانم جون را با نگاهی مشکوک و کنجکاو باقی گذاشت.

یاد آن روزها به خیر. امیر راست می گفت، مزه آن مریضی هم برای همیشه توی ذهن من ماند. محبت و مهر بی نهایت، شعله ای فروزان است که زمستان ، سرما، غصه، قهر، دعوا و حتی مریضی در پرتو گرمای آن دلچسب و گوارا می شود.

چند روز بعد از بهبودی ام بود. یک روز که خسته از مدرسه برگشته بودم، کتابم را بر داشتم و رفتم توی اتاق خانم جون. در آن بعد از ظهرهای سرد زمستانی در حالی که آفتابی کم جان اتاق را روشن می کرد، زیر کرسی خوابیدن عالمی داشت. زمستان ها خانم جون توی اتاقش کرسی می گذاشت و می گفت مادر این استخوان های پو سیده رو هیچی مثل کرسی گرم نمی کنه. این بود که زمستان ها اتاق خانم جون معمولا اتاق نشیمن همه می شد. من بیشتر روزها کتاب به دست می رفتم به اتاق خانم جون که مثلا درس بخوانم ولی هنوز صفحه اول را نخوانده، خوابی شیرین چشم هایم را گرم می کرد و معمولا این خواب چند دقیقه ای آن قدر طولانی می شد که تا آمدن محمد طول می کشید.

آن روز هم پشت کرسی خوابم برده بود که با صدای خانم جون بیدار شدم: پاشو مادر، پاشو که خسته شدی این قدر درس خوندی!

از لحن طعنه و شوخی خانم جون خنده ام گرفته بود، چشم هایم را نیمه باز کردم و نگاهم به محمد افتاد.

او هم از حرف های خانم جون لبخند به لب داشت و به دیوار تکیه داده بود و مرا نگاه می کرد. با دنباله حرف های خانم جون که می گفت مادر حالا گفتن درس بخونین دیگه نه این جور! بچه ام از ظهر که می آد این کتاب از دستش نمی افته! خنده ای که وجودم را پر کرده بود خواب را کاملا از سرم پراند.

در حالی که صاف می نشستم و موهایم را جمع میکردم با خنده سلام کردم. محمد همانطور که با نگاهی مثل نگاه معلم ها به شاگردهای تنبلشان نگاهم میکرد ، گفت:

سلام خسته نباشی.

خانم جون دوباره گفت: خسته که مادر، خودشو کشته، بیا مادر جون، بیا بنشین پیش خانم زرنگت! یک چایی بخور، خستگی ات در بره. ببین این استراحت چه مزه ای داره که این خانم شما ازش دل نمی کنه.

محمد در حالی که خندان کنارم می نشست به شوخی گفت: خانم جون، من که نیستم ، شما وقتی می خواد بیاد زیر کرسی نگذارین.

خانم جون گفت: که خوابش نبره؟! ای مادر، قربون شکلت ، آب دستی توی چاه ریختن فایده نداره، این جا نخوابه می ره توی اتاق خودش.

من با حالت قهر و گلایه گفتم: ا ، خانم جون ، خوب خسته بودم شما چرا به حرف های محمد گوش می کنین.

بعد در حالی که اخم هایم را توی هم کرده بودم رویم را از محمد برگرداندم.

خانم جون با لبخندی شیطنت بار گفت: ببخشید خانم، از این به بعد می گم دیگه حرف حساب نزنه.

بعد رو به محمد گفت: این از این خانم خانم ها، اون از اون یکی ، الان امیر هم بیاد صدایش در می آد. اون که دیگه حالا اگه درس نمی خونه اقلا پا زیر پا نمی گیره تنش راحت بشه.

منظور خانم جون به علی بود که همیشه مشغول تکاپو و جنب و جوش بود.

محمد رو به من که اخم هایم را توی هم کرده بودم ، گفت: می دونی چند روز دیگه تا امتحان ها مونده؟! حالا این چند روز اگه از شما خواهش کنم با همه خستگی تون شب ها زود تر بخوابی و روزها به درست برسی امکانش هست؟ خانم جون شمام قدیم ها حرف حاج آقا رو این جوری گوش می کردین؟!

سر درد دل خانم جون باز شد: ای مادر جوون های الان چه می دونن زندگی یعنی چه؟ سختی چیه؟ روزگار یعنی چه؟ شوهر کدومه؟ راحت و حاضر و آماده همه چیز هست، نمی فهمن از کجا می آد، چه طور می آد، واسه همینه این چهار تا کتاب این قدر مهم شده، همه باید پس برن پیش بیان بلکه

این شق القمر انجام بشه، زمان ما کجا و زمان شما کجا؟ همین عباس بابای این ها، نصف سن این ها رو هم نداشت که از صبح علی الطلوع تا بعد غروب توی همین بازار عرق می ریخت و کار می کرد .خدا شاهده هنوز قدش به پیشخون مغازه نمی رسید، اونم با اون اوستاهای اون زمان که مثل شمر ، سر تو می چرخوندی کتک بود و چوب.

اوستاها اگه مزد یادشون می رفت، کتک یادشون نمی رفت.اون بچگی کجا و این ها کجا. الان اگه به این علی آقا بگی. مادر نونت هست، آبت هست، همه چی ، حی و حاضر، این چهار تا کتاب چه کاری داره که زیر بار نمی ری؟ بهش بر می خوره. ولی همین باباش خدا می دونه با چه خون جگری این الف و ب رو یاد گرفت. خدا ایشاالله عمر با عزت بهش بده، من موندم و یک بچه و یک مشت آدم خدا نشناس و یک دنیا مشکل.

من یکدفعه پرسیدم: راستی خانم جون، چرا فقط آقا جون رو داشتین؟!

تا آن روز هر وقت این سوال را می کردم خانم جون می خندید و می گفت آخه من یکه زا بودم ولی آن روز چون احساس کردم خانم جون دوست دارد حرف بزند، دوباره این سوال همیشگی به ذهنم رسید.

خانم جون با لبخندی کمرنگ در حالی که از چشم هایش معلوم بود دارد به گذشته ها فکر می کند، گفت: والله چی بگم؟ آخه من، زن دوم نصرالله خان پدربزرگ را می گفت بودم. می دونی وقتی من شوهر کردم چند سالم بود؟ دوازده سالم بود و نصرالله خان ۳۸ سالش بود.

من که برای اولین بار این حرف را می شنیدم ، از حیرت دهانم باز مانده بود، با بهت گفتم: چند سال؟!

خانم جون خندید و گفت: نه که حالا فکر کنین اون خدا بیامرز پیمرد بود، نه بابا، خیلی هم سرحال و جوون بود، من خیلی کوچیک بودم.

همان طور حیران پرسیدم: خوب حالا چرا با این همه اختلاف سن، ازدواج کردین؟!

Lordesyah.blogfa.com

فصل پانزدهم

خانم جون آهی کشید و گفت:

والله مادر قصه اش درازه.

من اصرار کردم و محمد با نگاهی که یعنی (شاید خانم جون دوست نداره بگه) نگاهم کرد. اما خانم جون گفت:

می ترسم شماها حوصله تون سر بره. ولی بلاخره با اصرار من خانم جون شروع کرد.

من خیلی کوچیک بودم که مادرم به رحمت خدا رفت و پدرم دوباره زن گرفت. خوب هیچ زنی هم چشم دیدن بچه شوهر رو نداره. از طرفی هم، زن پدرم جوون بود و هی پشت هم بچه می آورد. اون دوره و زمونه هم مثل حالا فراوانی نبود. پدر من هم وضعیتی نداشت، یک کاسب جزء بود که صبح تا شب پی یک لقمه نون می رفت و خونه نبود.

زن بابام هم خدا بیامرزتش، تا اون جا که می تونست به من ظلم می کرد و بازم چشم نداشت ببینتم. شوهرم رو هم خودش پیدا کرد. از فامیل های دور خودشون بود. زنش سر زا رفته بود و سه تا بچه داشت. خدا رحمتش کنه، خود آقا هم وقتی منو دید قبول نکرد، گفته بود، این جای بچه منه. ولی زن بابام ول کن نبود. این قدر سعی و تلاش کرد، واسطه فرستاد، سن من رو بالا برد و چک و چونه زد تا به قول خود اون خدا بیامرز، آقا رو از رو برد. من این قدر سن و سالم کم بود و چشم و گوشم بسته، که اصلا نمی دونستم شوهر یعنب چی؟ منتظر بودم ببینم آخرش چی می شه؟! بللاخره زن بابام

هم آقا رو راضی کرد هم پدر خدا بیامرزم رو. یک روز یک آقا آوردن خونه، یک قواره چادری، یک قواره پارچه، یک کله قند، یک ظرف باقلولا با یک انگشتر. صیغه رو خوندن و بقچه ام رو زدن زیر بغلم که با نصرالله خان برم. من از سن و سالم درشت تر بودم، ولی خوب عقلم هنوز بچه بود. خدا ایشاالله که نور به قبرش بباره، نصرالله خان هم درست مثل یک بچه منو برد خونه ش. آن قدر صبر و حوصله کرد، آن قدر ندانم کاری هام رو تحمل کرد تا بلاخره بعد از دو سه سال یواش یواش از آب و گل در اومدم و تازه می شد اسمم رو گذاشت زن. خدا خواهی بود که بچه های نصرالله خان رو مادر بزرگشون قبول کرده بود، اگه نه، با اون عقل ناقص من خدا عالمه اوضاع چه جور می شد.

خلاصه رفته رفته هر چی عقلم رسید به حاج آقا علاقه بستم، آخه ننه، آدمیزاد بنده محبته. منم که خدا وکیلی مزه راحتی و طعم محبت رو توی خونه حاج آقا چشیده بودم توی این دنیا فقط دلم به حاج آقا خوش بود.

چشم های خانم جون برق خاصی می زد، معلوم بود، هنوز با یادآوری گذشته، عشق به موجودی که جای پدرش بوده، وجودش را پر می کند، بعد از چند لحظه خنم جون آهی کشید و ادامه داد:

ولی اون جام زن بابا ولم نمی کرد. هر چند وقت یک بار می اومد، خوب گوشت تنم رو می لرزوند و می رفت. هر وقت می اومد توی دل منو خالی می کرد و می گفت: (پس چرا بچه دار نمی شی؟ این جوری پایت روی پوست خربزه س، حاجی سه تا بچه داره، یعنی عرضه بچه دار شدنم نداری؟).

بلاخره حامله شدم و بچه م نموند. غیر از عباس خدا چهار تا بچه دیگه بهم داد که نموندن. به دنیا که اومدن نارس بودن و از بین می رفتن. خدا می دونه واسه هر کدوم چقدر گریه می کردم و اون خدا رحمت کرده چقدر نازم رو می کشید و دلداریم می داد، تا بلاخره بیست و چهار، پنج سالم که شد

خدا عباس را با هزار نذر و نیاز بهم داد. دیگه هیچی کم نداشتم. اون روزها دیگه پسرهای حاج آقا بزرگ شده و رفته بودن در حجره پدرشون. دخترش هم دیگه شوهر کرده بود. روزگار خوبی داشتیم که یکدفعه، سربند یک ندانمکاری شاگردها، حجره و انبار حاج آقا آتیش گرفت. یادم رفت بگم، حاج آقا توی کار نخ و پنبه بود. خلاصه مادر، شعله اون آتیش به زندگی ما هم گرفت. یکدفعه اوضاع ما از این رو به اون رو شد. اون روزها پول توی دست مردم مثل الان فراوون نبود، ارزش داشت. چو که افتاد حاجی ورشکست شده، اعتبارش کم شد، داد و ستدها خوابید و طلبکارها صف کشیدن. هیچی ، مادر جون در عرض یک سال ورق زندگیمون برگشت. حاج آقا هر چی تلاش کرد و به هر دری زد، کارها جفت و جور نشد. خونه رو فروختیم که بلکه فرجی بشه ولی فایده نکرد. حاج آقا از غصه کمرش خم شد و خونه نشین شد و دنباله اش مریض. خدا ایشاالله که نور به قبرش بباره، همچین که مریضی اش طولانی شد، یواشکی از بچه هایش یک خونه کوچیک خرید و به نام من کرد و گفت: من اون ها رو سر و سامون دادم، بعد از من، تو و این بچه سر گردون می شین. روزهای آخر، انگار خدا به دلش بندازه که رفتنیه، هی حلالیت می طلبید و می گفت (تو بچه بودی به پای من سوختی، حالا من که برم با یک بچه تو چه می کنی؟). و خدا می دونه که من چی کشیدم!

چشم های مهربان خانم جون نم اشکی برداشت و ساکت شد. انگار دوباره داغ از دست دادن حاج آقا برایش تازه شده بود و من که از غصه خانم جون و از شنیدن سرنوشتی که بار اول بود کاملا از آن با خبر می شدم، بغض گلویم را گرفته بود، بی اختیار دست محمد را محکم گرفتم. گیج و متحیر یک لحظه فکر کردم، اگر روزی محمد را از دست بدهم؟ یا وقتی پیر شدم، محمد زودتر از من برود؟ با

خانم جون احساس همدردی کردم و اشک چشم هایم را سوزاند. حتما پدر بزرگم هم همان قدر برای خانم جون عزیز بوده که محمد برای من. اصلا تصورش را هم نمی خواستم بکنم. خانم جون آهی کشید و ادامه داد:

یک زن جوون با یک بچه، نه یاوری نه پشت و پناهی. خونه داشتم، ولی خوب، خونه رو که نمی شد خورد و پوشید. آدم زنده زندگانی می خواد. آقام یک سر داشت و هزار سودا با شش سر عائله، دیگه اگه می خواست هم نمی تونست کاری برام بکنه. زن بابام هم از ترس این که من یک وقت فکر کمک از آقام رو نکنم، همون اول آب پاکی رو روی دستم ریخت. من هنوز جوون بودم و حاج آقا نگذاشته بود آب توی دلم تکون بخوره. حیرون مونده بودم و نمی دونستم باید چه کار کنم؟ خدا شاهده از تنهایی یعنی از شب و تنهایی توی اون خونه چقدر می ترسیدم. شب تا سپیده صبح اشک می ریختم و بالای سر عباس که خواب بود می نشستم تا سحر می شد. حالا که یک وقت ها، عباس از ترسو بودن مهناز ناراحت می شه، بهش می گم مادر، دست خودش که نیست، اینم ارث و میراث مادر بزرگشه که به این بچه رسیده. اون روزها خوب من ازحالای مهناز بزرگ تر بودم ، یک بچه هشت نه ساله داشتم ولی توی اون خونه، بعد از حاج آقا وهم برم می داشت. شب تا صبح چشم هایم مثل جغد باز بود تا بلکه آفتاب بزنه و هوا روشن بشه. این که می گن زن چراغ خونه س اشتباهه، مادر، خدا هیچ خونه ای رو بی مرد نکنه، که اگه کرد، صدتا چلچراغ هم نمی تونه روشنایی اون خونه باشه. زن اگه چشم و چراغ هم باشه به پشتیبانی مردشه و دلگرمی اون. بگذریم، خلاصه از اون جا که خدا یار غریبونه ، همون روزها خونه کناری مارو فروختن و یک همسایه جدید اومد که خدا ایشاالله اون روزی که همه حیرونن، دستگیرشون بشه و روسفید شون کنه. آره مادر، این همسایه ما که یک

پیرزن و پیرمرد بودن شدن برای من پدر و مادر و مونس و یاور و خلاصه همه کس. اگه گفتی اسم اون ها چی بود؟!

به من خیره شد. من با تعجب و فکری مغشوش همان طور که اخم هایم توی هم رفته بود سعی می کردم حواسم را جمع کنم که خانم جون خندید و گفت: دیگه این که این قدر فکر نداره، حاج رحمت و بانو خانم خدا بیامرز دیگه.

بابا بزرگ مادر؟!

خانم جون سرش را تکان داد : بله، خدا خواست که اون ها سبب خیر بشن و دست منو بگیرن. حاج رحمت واسطه شد و عباس رو گذاشت بازار، در حجره حاج قاسم بلورچی که تاجر چینی و بلور بود و حالا این بچه چی کشید تا شد این حاج عباس موسوی که رویش توی بازار قسم می خورن و این اعتبار رو به هم زد، فقط خدا می دونه و بس. همون سالها بازم، حاج رحمت یک زن و شوهر مطمئن رو پیدا کرد و دو تا اتاق هامون رو بهشون اجاره دادم و یکخورده زندگیمون سرو سامون گرفت و دیگه تنها نبودم. خودمم یواش یواش پیش بانو خیاطی و قرآن یاد گرفتم و بعضی وقت ها برای درو همسایه خیاطی می کردم و شب و روز هم دعا به جون حاج رحمت و بانو خانم می کردم. اینه که مادر یک وقت می بینی، صد پشت غریبه ، برای آدم از خواهر و برادر بهتر می شه.خلاصه زندگیمون کم کم روبراه می شد و عباس تقریبا هفده هجده ساله بود که از بخت بد یا نمی دونم از اون جا که هر که در این بزم مقرب تر است، جام بلا بیش تر می دهند، داماد حاج رحمت که پدر همین ملیحه خانم باشه دور از این خونه و شماها ، درد بد گرفت و ناغافل از بین رفت. بیچاره مرضی خانم موند و

سه تا دختر که دومیش همین عروس خودم بود. خلاصه مادر، مرضی خانم که اومد خونه حاج آقا از اون جا که دردمون مشترک بود، شدیم دوست های جون جونی. و خوب بعدشم که معلومه، عباس بیست سه چهار سالش شده بود و گلویش پیش این ملیحه خانم گیر کرده بود، منم که جونم برای ملیحه و خانواده اش در می رفت مستاجر مون رو جواب کردیم وملیحه خانم از خونه حاج رحمت اومد خونه ما و شد عروس گل من. بعد هم پا به پای شوهرش زحمت کشید و خانمی کرد تا زندگی شد این که حالا هست. هرچی خاک مادر و مادربزرگش است، عمر ملیحه باشه. مادر جون، همه خانمی و بلند نظری مادرت به اون ها رفته.

بعد رو به من اضافه کرد: دیگه از این جا به بعدشم که خودت دیگه می دونی و معلومه.

من که غرق فکر و خیال، هنوز در حرف های خانم جون غوطه می خوردم و به او خیره مانده بودم، با تعجب و گلایه پرسیدم: چطور تا حالا این ها رو تعریف نکرده بودین؟!

آهان، همینو می خواستم بگم. اولا که مادر، تو کی پرسیدی که من بگم؟ بچه ها فکر می کنن پدر و مادرشون از اول پدر و مادر بودن و زندگی همین طور بوده که اون ها حالا دارن می بینن. تو خودت تا حالا اصلا پرسیده بودی که من نگفته بودم؟! بعد از اون ، مادر، بابات یک عیبی داره که دوست داره از اون جا که خودش سختی کشیده، شماها رو لای پنبه بزرگ کنه. همه ش می گه سختی رو خودشون می رن توی زندگی می فهمن، حالا نمی خواد غصه گذشته مارو بخورن. اینم که حالا امروز من سر درد دلم باز شد به خاطر حرف تو بود که واسه یک مدرسه رفتن و اومدن، می گی خسته ام و تازه اخم ها تو برای شوهرت توی هم می کنی که چرا، حالا که تا غروب خوابیدم بهم مژدگونی نمی

دی! مادر، والله به خدا، قدر زندگیتون رو، این راحتی و جونیتون رو بدونین. خدا شاهده زمان ما زندگی این جور نبود. مرد باید واسه یک لقمه نون از جون مایه می گذاشت و زن اصلا نبایس حرف می زد که اگه کاسه جای کوزه باشه بهتره، چه برسه به این که توقع کنه مثل شما واسه چهار تا کتاب نازش رو بکشن. زمان ما یک خشت اگه می خواستیم به زندگیمون اضافه کنیم، سختی ها داشت و داستان ها، صدامون هم در نمی آمد. از هزار تا یکی هم اسم طلاق رو نشنیده بود چه برسه بیاره. اما حالا، همین که عروس و داماد می گن بله، عروسی و خرج عروسی پای پدر داماد است همه وسایل زندگی پای پد عروس . خونه ام اگه ندن که مفت و مجانی بشینین، بالاخره اول و آخر بازم کمک اون هاست. هیچی ، راحت ، هلو بیا برو تو گلو.تازه می رن نمی تونن زندگی کنن، چرا؟ فوری می گن تفاهم نداریم.

این به من گفته بالای چشمت ابروست، اون به من گفته پایین ابرویت چشم است. خوب این ها برای چیه؟! همین دیگه، همین که می گم. وقتی همه چی، حاضر و آماده و زحمت نکشیده بیاد دست آدم، معلوم که باید دندون اسب پیشکشی رو هم شمرد و از اون طرف هم بالاخره آدمیزاد سرگرمی می خواد، حالا که نباید پی زندگی بدوه ، انگشت به زندگیش فرو می کنه و پی عیب و ایراد می گرده. از قدیم گفتن وقتی نه درد داری نه بیماری جوالدوز به خودت می زنی و می نالی. الان اگه زمان قدیم بود شما جای این که ور دل من زیر کرسی خوابیده باشی، باهاس دنبال بچه هات و شام شب و غصه ناهار فردا می دویدی. اسم اومدن شوهرت هم که می اومد، زهره ات می رفت که هنوز کارهایت روبه راه نیست.

من معترض بودم و محمد خندان ، که خانم جون با خنده و چشمکی شیطنت بار به محمد ادامه داد:

این ها رو برای شما هم گفتم آقا، این قدر به زنت آسون نگیر . چه معنی داره زن تا غروب بخوابه ،

دروغ می گم؟!

Lordesyah.blogfa.com

فصل شانزدهم

محمد با خنده ای از ته دل با خانم جون هم داستان شده بود و من در حالی که با سرو صدا و شلوغی مخالفتم را اعلام می کردم سعی داشتم با نیشگون های محکمی که از بازوی محمد می گرفتم ساکتش کنم.

خانم جون خندان گفت: بفرمایین ، حالا دیدی؟ بدهکار هم نشی خیلیه، اینه که مادر بهت می گم زنت رو نباید این قدر لوس کنی دیگه.

آن روز چقدر حرص خوردم و خانم جون و محمد خندیدند. آن شب در حالی که محمد داشت مسئله هایم را حل می کرد، یک دست زیر چانه ام بود و در ظاهر به حرف هایش گوش می کردم، ولی حواسم جای دیگر بود پیش حرف های خانم جون و گذشته عزیزانم که من تازه به آن پی برده بودم و در جواب سوال محمد که پرسید یاد گرفتی یا نه؟ با گیجی سرم را تکان دادم.

چند لحظه نگاهم کرد بعد در حالی که خودکار را زمین می گذاشت و کتاب را می بست گفت: نخیر ، نفهمیدی.

بعد دستم را از زیر چانه ام برداشت و صاف نشاندم.

خوب حالا می شه بپرسم به چی فکر می کنی؟

دستپاچه گفتم: هیچی به خدا، داشتم گوش می کردم.

بدون این که چیزی بگوید، ناباورانه و سرزنش آمیز توی چشم هایم خیره شد. فهمیدم فایده ندارد و در حالی که سعی داشتم خودم را به مظلومیت بزنم که به سر هوایی محکوم نشوم، با یک لبخند تسلیم شدم و گفتم: خیله خب، به حرف های خانم جون!

و نمی شه به من بگی به حرف هام گوش نمی کنی تا برای خودم مسئله حل نکنم؟!

با نگاهی پر از شرمندگی نگاهش کردم و گفتم: ببخشید، معذرت می خوام.

خندید و گفت: خوب یاد گرفتی سرو ته قضایا رو با یک نگاه مظلوم و یک ببخشید هم بیاری، نه؟ خوب حالا بعد از این همه فکر به چه نتیجه ای رسیدی؟

در حالی که دوباره توی فکر فرو می رفتم گفتم: این که خانم جون و آقا جون چه زندگی سختی رو گذروندن.

همین؟!

خوب، آره.

پس خوب فکر نکردی، اگه خوب فکر می کردی خیلی چیزهای دیگه هم دستگیرت می شد.

می خواست دوباره درس را شروع کند که پرسیدم: مثلا چی؟!

خودکار را زمین گذاشت، روی صندلی جا به جا شد رو به من نشست و گفت: مثلا این که آدم باید بخواد، تا بشه و بتونه. خانم جون می تونست راه آسون رو انتخاب کنه. بگه تنهام، کسی رو ندارم ، چه میدونم، جوونم و همون کاری رو بکنه که معمولا همه می کنن و با اولین کسی که پیدا می شد

ازدواج می کرد، ولی نکرد. و یا مثلا وفاداری، وفاداری که یک زن می تونه نسبت به شوهرش داشته باشه، حتی شوهری که دیگه نیست. وفاداری به محبتی که دیده و سال هایی که کنار همسرش گذرونده که با وجود جوونی، توشه باقی عمر طولانی خانم جون شده، یا این که عشق، سن و سال نمی شناسه، همونطور که در مورد خانم جون نشناخت و توانست با عشق به کسی که می توانست جای پدرش باشه، زندگیش را پر کنه. اونم با علاقه ای این قدر محکم و پا برجا. پس باز هم نتیجه می گیریم، آدم وقتی چیزی را با تمام وجود بخواد، قادر به انجام هر کاری می شه. و از همه این ها مهم تر، تلاشی است که به دنبال این خواستن به وجود می آید. همان طور که خانم جون تنها به پشتوانه محبت شوهر و عشق به فرزند و مهر مادری، تمام تلاشی را که از دستش بر می اومد انجام داد و موفق شد، این نشون می ده که صبر و تلاش و استقامت بالاخره به ثمر می شینه و ... و واضح ترین و مهم ترین نتیجه هم این که: خود شما، خانم خانم ها ، چقدر توی زندگی، جلویی و خوشبخت و اون وقت؟ با انگشت به کتاب اشاره کرد برای خواندن این، بنده تا این موقع شب باید نازت رو بکشم که اونم، تازه لطف کنی! و اگه دلت خواست، فقط با دقت گوش کنی!!!...

چرا نفهمیدم؟ چرا گول خوردم؟! مقصر خودم بودم یا اطرافیانم؟ اطمینان از محبت بی انتهای آن ها یا نداشتن دغدغه از دست دادنشان؟ یا اصلا عادت به همه آنچه داشتم، بدون این که احساس کنم هر کدام از داشته هایم به تنهایی گنجی گرانبهاست؟!

چرا گوش هایم نمی شنید و چشم هایم نمی دید؟ مدت ها زمان لازم بود که بفهمم آنچه می شنویم و می بینیم مهم نیست، مهم وجود خود ماست و توانایی درکمان و این که چطوری نگاه می کنیم. همه نصایح و حرف های پخته دنیا، وقتی ذهن خام و کور باشد به کار نمی آید، همان طور که در مورد

من نیامد. تا زمانی که روزگار به جبر چشم هایم را بینا و گوش هایم را شنوا کرد وقتی فهمیدم لذت بردن از نادانی، بهایی بسیار گزاف دارد که خیلی دیر شده بود.

روز ها مثل برق گذشت و من که نمی دانستم این گذران برق آسا، روزهای خوشبختی من است که می گذرد و دور می شود، بی خبر از فردا، غرق روزهایی بودم که پایانی برایشان تصور نمی کردم. اشتباه همیشگی شاید تمام انسان ها را مرتکب شدم که در روزگار خوشبختی غرق می شوند و فردا را از یاد می برند. درست برعکس روزگار تیره روزیو بدبختی، که فقط چشم به فردا و امید به آینده دارند.

سه هفته به عید مانده و امتحان های ما شروع شده بود که آقا رضا از طرف بانک به اصفهان منتقل شد. هنوز آن روز غروب را به یاد دارم. محترم خانم در حالی که زیر کرسی خانم جون بود، اشکریزان این خبر را داد و مادرم با آرامش همیشگی اش گفت:

تو رو خدا محترم خانم، گریه نکن، خدا پشت و پناهشون، حاج آقا زنده باشن. کدوم بچه برای پدر و مادرش مونده؟ این ها همه شون باید برن پی زندگیشون.

محترم خانم گریان گفت: نگو ملیحه خانم، اگر باد به گوشم رسونده بود که ممکنه فاطمه هم راه دور بره، هیچ وقت دیگه زری رو به غربت شوهر نمی دادم.

مادرم گفت: قسمت هر چی باشه، آدم نمی تونه مانع بشه، قسمت زری هم این بوده. از اون گذشته، از این جا تا اصفهان که راهی نیست، شما می ری، اون ها می آن. دو سه سال که بیش تر نیست. چشم

به هم بزنی تموم می شه. از اون طرف زنده باشن. پسرهایت. ایشاالله همین روزها آقا مهدی بچه دار می شه، سرت به بچه اون ها گرم می شه.

محترم خانم که از دست الهه و رفتار هایش به تنگ آمده بود، یکدفعه انگار داغ دلش تازه شد و سردرد دلش باز. چون با گذشت حدود سه سال از ازدواج آقا مهدی، الهه نه تنها بدبینی های گذشته را از بین نبرده بود، بلکه به اختلافات و کینه ها دامن می زد و محترم خانم که به قول خودش، دلش دریای خون بود ، روز به روز از غصه دچار بیماری های جور وا جور می شد. حاج آقا با بی اعتنایی و نادیده گرفتن سعی می کرد نتیجه رفتار نا درست را نشان بدهد، ولی محترم خانم بیچاره با خون دل سعی می کرد ظاهر را حفظ کند، ولی الهه لایق آن ها نبود. به همین دلیل با آمدن اسم مهدی، محترم خانم اشک به چشم آورد و گفت: چی بگم ملیحه جون؟ چی بگم؟ اسم مهدی که می آد، خدا شاهده انگار یکی نیشتر به این قلب من می زنه. حالا ما هیچی، من از حق خودم گذشتم و این دختره رو واگذارش کردم به خدا.جگرم از این کبابه که مهدی خودش هم زندگی خوشی نمی کنه، شده پوست و استخون. این دختره با این اخلاق و رفتار عوضی ، نمی دونم چه جوری این بچه رو خام کرد و به روز سیاه نشوند. برای رضای خدا، یکی نیست که این خانم ازش خوشش بیاد!

همه یک عیبی دارن. از بخل و حسادت روی همه عیبی ایرادی می گذاره. فکر می کنه این جوری خودش خوب نشون داده می شه. آخه یکی نیست بگه بی انصاف ، تو به چی می نازی؟ به قد و بالای رعنایت؟ به رخساره بی همتایت؟ به خلق محمدیت؟ من نمی دونم چی شد که مهدی این خاک رو دو دستی توی سرش ریخت که حالا باید نون رو توی خون بزنه و بخوره.

باز سیل اشک هایش روان شد.

خانم جون گفت: مادر ، دعایش کن. مادری، دعایت گیراست ، جوونیه و جاهلی . حالا کاریست شده.

محترم خانم گفت: خانم جون، آخه دیگه راهی نیست که آدم امید به تموم شدنش داشته باشه. چاهیه که مهدی تا عمر داره باید تویش بسوزه و بسازه. خدا می دونه هروقت این ها رو می بینم انگار به جیگرم کارد می زنن. همچین به مهدی نگاه می کنه انگار بنده زر خریدشه. این دل بی صاحب طاقت نمی آره، بگم اقلا نیان، من نبینم. پسره رو از مغازه باباش در به در کرد ، از فامیل بریدش، دیگه از برادر و خواهر و پدر و مادر نزدیک تر هست؟ هر وقت این دختر اومد یک ننگی به یکی از ما بست و یک حرف و سرو صدا در آورد و رفت.

مادرم در حالی که خودش هم اشک به چشم داشت گفت: تو رو خدا محترم خانم، این جور خودتو داغون نکن، می دونم اولادته، دلت طاقت نمی آره، ولی از خودخوری کدوم درد چاره داره؟! جوون سرشون به سنگ می خوره عاقل می شن.

محترم خانم در حالی که سرش را تکان می داد ، گفت: دیگه چه فایده ؟ وقتی جوونی اون بچه و عمر ما رفت، دیگه چه فایده؟! الان شما، شاهدین چه اون موقع که با ما آشنا بودین، چه این چند وقته که مهناز عروس ما شده، از ما چی دیده؟! بابا، آدمی را آدمیت لازم است. اگه کسی روی مرز خودش رفتار کنه مگه دیگران چه دردی دارن که باهاش نسازن. مگه ما غیر از احترام چی می خواهیم؟ الان مگه مهناز با زری و فاطمه چه فرقی می کنه؟ اونم همین طور. مهدی می گه به خاطر

مخالفت های اول شما، از شما کینه به دل گرفته، خوب دختر ما از اول تو رو نمی خواستیم ، درست ، حالا عوض این که کاری کنی مارو از فکر اول شرمنده کنی، باید مارو به این روز بنشونی؟ خدا شاهده شب و روز خودم رو نفرین می کنم که کاش قلم پایم خورد شده بود، نرفته بودم خواستگاری.

مادرم با همدردی گفت: راستی هم که آب را از سرچشمه باید بست. دیگه حالا کاریست شده و آبیست ریخته، چاره ای نیست.

محترم خانم پریشان گفت: چه می دونستم ملیحه خانم جون، گرگ بود، لباس میش پوشیده بود. به مهدی گفته بود من اصلا تو رو به خاطر خانواده ات و تعصبتون می خوام، هر رنگی فکر کنی در آورد و این پسر منم گول خورد، هیچی ، من گیس سفید خام شدم.

همین فاطمه و زری خدا می دونه چه اشکی می ریختن که خدا رو خوش نمی آد این ها را از هم جدا کنین. حالا اولین کسانی که چشم نداره ببینه همین دو تا هستن. اون روز که می خواست مهدی رو خام کنه، عاشق تعصب و غیرت و خانواده اش بود. حالا که خرش از پل گذشته ما شدیم بازاری و قدیمی و امل ، اون شده امروزی و فهمیده و عقل کل که کسر شانش است با ما نشست و برخاست کنه.

خانم جون در حالی که استکان چای را جلوی محترم خانم می گذاشت، گفت: هر چی شما بگی حق داری، من خودم به ملیحه همینو می گفتم که اگه این دختره عقلش می رسید و طینتش خوب بود باید کاری می کرد که همچین خودش رو توی دل این ها جا کنه، از مخالفت روز اول پشیمون بشن. ولی با این همه مادر جون، جز صبر و دعا چاره ای نیست به خدا توکل کن. بالاخره، خدایی هست که

جای حق نشسته. شما، یک مدت ، می دونم سخته، ولی مثل حاج آقا دندون سرجیگر بگذار، سراغی ازشون نگیر، بگذار خودشون بفهمن فرق احترام و بی احترامی چیه.

محترم خانم دوباره بغض کرد و گفت: د آخه خانم جون، درد همینه، این دختره هم فقط همینو می خواد، مهدی بشه مویز بی دم که هر بلایی دلش خواست سرش بیاره. خدا شاهده وقتی بچه ها دور هم جمعند و بگو و بخند این ها رو می بینم، انگار غذا خون می شه از این گلوم می ره پایین. منم پسر بزرگ کردم به یک امیدی، نه این که واسه دیدنش، بخوام منت بکشم.

دوباره اشکش سرازیر شد و اشک همه ما هم بدنبالش.

محترم خانم، چشمش که به چشم های گریان همه افتاد با شرمندگی گفت: تو رو خدا ببخشید، دم غروبی دل شما رو هم خون کردم. مهناز، زری پاشین مادر، پاشین برین سر درس هاتون. تقصیر منه که جلوی این زبونم رو نمی تونم بگیرم از بس که دلم پره.

خانم جون که عینکش رو برداشته بود و با گوشه چارقدش داشت اشک هایش را پاک می کرد، گفت: ای بابا، آدم اگه درد دل نکنه که دلش می ترکه. خوب کاری کردی، اما مادر هر وقت دلت می سوزه همیشه به این فکر کن که از قدیم گفتن هر چه کنی به خود کنی، گر همه نیک و بد کنی. این دختره ام به شما نه، به خودش بد می کنه، حالا تا کی و کجا نتیجه اش رو ببینه. فقط باید آدم صبر و چشم بینا داشته باشه و طاقت بیاره. مادر جون، حساب هیچی توی این دنیا گم نمی شه، خاطرت جمع. راستی حالا فاطمه خانم کی به امید خدا راهی می شه؟!

والله قراره آقا رضاامشب بره اصفهان، خونه ای که دست همکار قبلیش بوده ببینه، اگه مناسب و تر و تمیز باشه دیگه چند روزی بیشتر وقت نداره، باید اسباب ببرن.

مادر با تعجب گفت: چطور با این عجله؟!

می تونن بعد از عید هم برن، منتها آقا رضا رو که می شناسین صبر نداره، می گه حالا که قرار به رفتنه زودتر برن بهتره . فاطمه که می ره، زری هم که می ره، مهدی هم که اون جور، مرتضی هم که بعد از عید می خواد بره سربازی، دیگه فقط مهناز و محمد واسه من می مونن. دیشب به حاج آقا گفتم: حسابی یکدفعه غریب می شیم. خدا را شکر بازم این دو تا پیشمون هستن.

خانم جون، همان طور که ظرف نقلش رو دور می گرداند، گفت: خدا ایشاالله عمر طولانی به خودت و حاج آقا بده مادر، زن و شوهر تا وقتی با هم هستن، هیچکدوم غریب نیستن . زن و شوهر ریشه زندگی هستن، بچه ها برگ و بار، برگ هم یک روز به شاخه س یک روز نیست، اصل ریشه س. ریشه که باشه و درخت سرجا، برگ و بار هم دوباره سرجایش برمی گرده. قول بهت می دم چند سال دیگه همشون با بچه هاشون برگردن و سرتون این قدر شلوغ بشه که دیگه واسه یکخورده تنهایی، دلت تنگ بشه.

محترم خانم با لبخندی که صورتش را پوشانده بود گفت: تو رو خدا خانم جون، دعا کن خدا به همشون و بخصوص اول به فاطمه بچه های سالم بده، قدمشون روی چشم های ما.

خانم جون گفت: به فاطمه هم بچه می ده صبر داشته باش. حالا همه اش پنج شش ساله، دکترها هم که گفتن سالم هستن، دیگه غصه چی رو می خوری؟ هر چیزی یک ساعتی داره، منتها صبر ما کمه.

محترم خانم گفت: آقا رضا هم همیشه همینو می گه، بازم خدا رو شکر دامادم خوب و با ایمانه. همه ش می گه هر چی خدا بخواد. تازه من و فاطمه رو هم اون دلداری می ده. من که همه ش راه می رم و دعاش می کنم.

مادر گفت: همین براشون از صد تا دوا و دکتر بهتره، دعای خیر مادر، غیر ممکنه گیرا نشه.

خانم جون یکدفعه ، در حالی که برق شیطنت همیشگی به چشم هایش برگشته بود، با نگاهی به من زری گفت: والله محترم خانم ، من که می گم غصه که نباید بخوری هیچ، از حالا به بعد بایس روزی چند دفعه خدا رو شکر کنی، هم ما یک یکی یکدونه داشتیم، هم شما یک ته تغاری که بالاخره از خونه بیرنشون کردیم و یک نفس راحت کشیدیم. مادر، این ها همه جای شکر داره، مگه نه؟!

با تایید مادر و محترم خانم و خنده هایشان و سرو صدای من و زری ، فضا تغییر کرد. خانم جون با روش همیشگی خودش، دوباره شادی و نشاط را به جمع ما برگرداند و محترم خانم، انگار غصه هایش را فراموش کرده باشد، با چهره ای آرام و مهربان و پر از آرامش از خانه ما رفت.

Lordesyah.blogfa.com

فصل هفدهم

حالا که به آن روزها فکر می کنم، می بینم نزدیکی دل ها و همراهی و محبتی که بین ما بود، در کوچک شدن غصه ها و کمرنگ شدن غم هایمان چقدر موثر بوده. این هم یکی از خصایص آدمی است. آدم همین قدر که احساس کند، دل هایی همراه و غمخوار هست که با او همدرد و شریکند، حتی اگر این دل ها کوچک ترین کاری جز شنیدن غصه ها انجام ندهند و فقط بشنوند و همراه او و به خاطر او اشک به چشم بیاورند، مضطرب بشوند و از سر اندوه آه بکشند، انگار بار غم آدم خود به خود سبک می شود، چنبره غم سینه را آزاد می کند و اگر چه به سختی ، به هر حال کمر راست می کند. همین احساس همدلی برای سبک کردن بار غم چنان بجا و کاری عمل می کند که انگار نصف بیشتر مشکل حل شده.درست برخلاف این حالت زمانی است که ممکن است کسی حتی برای حل مشکلات قدم بردارد،

ولی نه به میل و رضا و مهر ، بلکه به جبر و اکراه و از سر وظیفه و اجبار. آه که چقدر آن موقع حال آدم ها فرق می کند. مشکل حل می شود ولی به تلخی، همراه با حس گزنده و نیشدار که به آدم احساس خواری و بی مقداری می دهد. رنجی جانفرسا بر جان آدم چنگ می اندازد، رنجی غیر قابل بیان که بر کوله بار رنج های نا گفته آدم افزوده می شود. چرا؟ شاید چون جوهره انسان پرورده محبت و مهر و عاطفه است. دست ناتوانی را که به مهر و از صمیم قلب به سمتش دراز می شود بردست های توانا اما دلمرده ترجیح می دهد، مگر اندک دلمردگانی که مفهوم مهر و جوهره وجودی خودشان را گم کرده اند و همیشه کورمال کورمال در پی گم کرده خویش، نا دانسته، بیراهه هایی

دور را راه راست می پندارند و هر روز بیش از دیروز در گمراهی حسرت بارشان گم می شوند. چون نمی دانند که حتی رنج در پرتو گرمای دوستی و همدلی و به پشتوانه چشم هایی که به خاطر اندوه ما نم اشک برمی دارند، زیباست و قابل تحمل. آه که اگر این چیزها را آن روز ها می فهمیدم، چه قدر زندگی ام فرق می کرد. اگر می فهمیدم که معنای عشق فرمان روایی بی چون و چرا بر دیگری نیست، حتی اگر با بزرگواری او این فرمانروایی ممکن شود، و معنای دوست داشتن ، در بند کشیدن و مالک مطلق دیگری بودن نیست.

سلاح اشک و ناز کردن و قهر و رفتارهای کودکانه از حد که بگذرد، درست برعکس عمل می کند و ریشه محبت را از بیخ و بن می کند و از جا در می آورد.

نظام این بر پایه درک و فهم و شعور بنا شده و برپاست، عدم درک و بی شعوری و کم عقلی در هر مرحله ای از زندگی، از معمولی ترین روابط گرفته تا عشق های آتشین و ریشه دار، اگر مستمر و دائمی شود ، قاتل رابطه و عشق و دوستی است...

حدود ده روز بعد بود که محمد گفت پس فردا، همراه محترم خانم و فاطمه خانم به اصفهان می رود. آقا رضا همراه وسایل می رفت و محمد همراه مادرش.

این خبر را در حالی که سرش توی کتاب هایش بود داد و بعد هم گفت: نگاه کن ببین توی این سه، چهار روز چه امتحانی داری؟ اگر مشکل داری بپرس.

وای که آن شب چه سرو صدا و قیل و قال بیهوده ای راه انداختم. اصلا برایم قابل قبول نبود که محمد تنها و بدون من، آن هم برای چهار روز، به مسافرت برود. نه ماه از نامزدی ما می گذشت و من

توی این مدت، حتی یک روز کامل هم از محمد دور نبودم. فکر دوری اش برایم عذاب آور بود و حسی بد، حسی شاید مثل حسادت یا نمی دانم مالکیت زیاد نسبت به او باعث می شد از این که محمد می خواهد همراه مادر و خواهرش برود، حرصم بگیرد. انگار محمد ملک مطلق من بود، فکر می کردم لزومی ندارد متعهد به انجام کاری برای دیگران باشد. فکر می کردم چرا مرتضی نرود یا مهدی؟! یا لااقل من هم باید بروم. بهتش زده بود، معلوم بود کاملا جا خورده و اصلا توقع چنین برخوردی و رفتاری را نداشته و از طرفی با سابقه ذهنی بدی که از رفتار الهه داشت، آن شب موشکافانه می خواست سراز احوال من در آورد. اما رفتار من، واقعا از بدجنسی نبود، فقط نمی خواستم از محمد دور باشم و خوب همان طور که خواسته ام معقول و منطقی نبود، رفتارم و به دنبالش دلایلم هم غیر منطقی بود. مسلم بود که من به خاطر امتحان هایم نمی توانم بروم، کمک کردن او به خواهرش هم امری معمولی و منطقی بود، ناراحتی من از دوری او هم یک امر واضح و طبیعی بود، نه یک مسئله لاینحل.

منتها من با لوس بازی هایم سعی داشتم این موضوع ساده را بغرنج و بزرگ کنم تا مجبورش کنم که نرود.

موفق که نشدم، آخرش باز گریه بود و اشک های جاری من. ولی وقتی محمد بعد از ناز و نوازش، دوباره محکم و خونسرد گفت که باید برود، از آخرین هنری که بلد بودم، استفاده کردم. قهر کردم! آن قدر احمق بودم که می خواستم با رفتار احمقانه ام و مسخره ترین شکل ممکن به او ثابت کنم که از دوری اش ناراحتم. آن شب و فردایش هر چه محمد سعی کرد با حرف و دلیل و منطق مرا سر عقل آورد، خودم را بیشتر لوس کردم و در نتیجه اوقات او هم تلخ شد.

شب آخر باز همان آش بود و همان کاسه . آن شب مادرم، محترم خانم و سایرین را برای شام دعوت کرده بود که شب آخر دور هم باشیم و من اصلا متوجه رفتارم نبودم یا در حقیقت فکر می کردم رفتارم طوری است که هیچکس متوجه سردی رابطه ام با محمد نمی شود. غافل از چشم های تیز بین خانم جون که هم گرفتگی محمد را فهمیده بود و هم سرسنگینی های مرا.

صبح روز بعد، خانم جون که قرار بود محمد را برای راه افتادن زودتر از معمول بیدار کند، به در زد و من که خیلی قبل از این که خانم جون بیایید بیدار شده بودم، خودم را به خواب زدم!

محمد بیدار شد و صدایم زد. مهناز نمی خوای نماز بخونی ؟ من دارم می رم.

جواب ندادم.

می دونم بیداری، یعنی خداحافظی هم نمی خوای بکنی؟!

باز هم چیزی نگفتم. یکخورده ساکت شد. سنگینی نگاهش را احساس می کردم و طاقتم داشت تمام می شد که خم شد و موهایم را از صورتم کنار زد، گونه ام را بوسید، یک دست آرام به موهایم کشید و گفت خداحافظ و رفت.

در را که به هم زد، اشکم سرازیر شد و سرجایم نشستم، یک لحظه خواستم بدوم دنبالش، صدایش کنم و معذرت بخواهم و بگویم اشتباه کردم، ولی صدای به هم خوردن در حیاط به من فهماند که دیر شده.

جلوی محترم خانم و بقیه، دیگر ممکن نبود. توی دریایی از غصه و رنج غوطه می خوردم و نمی دانستم چه کنم که در باز شد و خانم جون وارد شد و در رابست. دستپاچه اشک هایم را پاک کردم و

سلام کردم. خانم جون که به زحمت نزدیک می شد گفت علیک سلام و بعد همان طور که لبه تخت می نشست، همراه ناله ای که از درد پایش می کرد، بی مقدمه گفت: این کار رو کردی، اما کار درستی نبود!

هاج و واج خودم را به آن راه زدم و گفتم: کدوم کار؟!

همین که شوهرت رو با قهر و تهر و کم محلی راهی کردی.

با تعجب گفتم من؟ و پیش خودم فکر کردم، خانم جون چطوری از اتاق در بسته و روابط ما با خبر شده؟!

خانم جون در حالی که توی چشم هایم خیره می شد گفت: آره دیگه ، پس کی؟ مادر، دیگه تو، سرمن که کلاه نمی تونی بگذاری. یعنی هیچ بچه ای سر پدر و مادر و بزرگ ترش نمی تونه کلاه بگذاره. منتها جون پدر و مادر، عاشق بی عارن، خیلی چیزها رو به روی خودشون نمی آرن. اما ننه، من آفتاب لب بومم، شاید اگر حالا نگم، فردا اجل مهلت نده.

پریدم وسط حرفش: خدا نکنه، خانم جون.

این ها همه ش تعارفه، آدمیزاد عمر نوح که نمی کنه، بالاخره عده ای باید برن که عده ای دیگه دنیا بیان. حالا این ها به کنار، مادر حرف توی حرف نیار حواسم پرت می شه.

بعد همان طور که زانوهایش را با دست فشار می داد گفت: چند وقته که می خوام این حرف ها رو بگم، اما امروز، دیگه عزمم جزم شد و دیدم وقتشه. ببین مادر جون، فکر نکن چون شوهرت دوستت

داره و نازت رو می کشه یا خانواده اش دوستت دارن ، دیگه میخت رو کوبیدی و هر کاری دلت خواست می تونی بکنی.

پسره می خواد بره سفر، دو روزه خونش رو توی شیشه کردی که چی؟! که می خواد بره کمک خواهرش؟ حالا اگه چند صباح دیگه زن امیر واسه این که می خواد بیاد کمک تو، این کارو می کرد، صورت خوشی داشت؟ تو خوشت می اومد؟

با عجله حرف خانم جون رو قطع کردم وگفتم: به خاطر این نبود...

خانم جون حرفم را برید: واسه چی بود؟ واسه این که داره دور می شه و دلت تنگ می شه؟! آخه مادر جون، آدم این جور به مردش حالی نمی کنه که می خوادش.

دوست داشتن، شوهرداری و زندگی کردن راه و رسم داره. اول همه، اینو بدون هرقدر برای تو سخته از اون دور بشی، برای اون دو برابر تو سخته.

مرد وقتی زن می گیره و صاحب همسر و همبالین می شه برایش خیلی بیشتر سخته که از زنش دور بشه. خصوصا مرد نجیب و سربه راهی مثل شوهر تو.

دوما زن اگه زن باشه با خوش خلقی کاری کنه که مردش از دوری غصه ش بشه نه با کج خلقی و اخم و تخم. تو اگه خون هم به پا شده بود باید با روی خوش شوهرت رو بدرقه می کردی و با اوقات خوش راهیش می کردی،که این اولین سفری که می خواست بعد از زن گرفتن بره همیشه یادش باشه.

مهناز، زندگی همه ش قربون و صدقه نیست. تا نری توی زندگی خودت، دستت نمی آد چه زیر و زبرهایی داره.

خیلی مونده که بفهمی توی زندگی،زن اگه زن نباشه، شیرازه زندگی به هم بند نمی شه.

زن باید همدل و همزبان و همپای مردش باشه، توی خوشی و ناخوشی. این در رو می بینی؟ اگه لولایش توی هم چفت نشه، که هیچی، در اصلا به درد نمی خوره و باز و بسته نمی شه ، ولی اگه چفت شد باید روغن داشته باشه، وگرنه یکسره قژ و قوژش گوش رو کر می کنه.

واسه زندگی هم این زنه که با نرمش باید روغن زندگی بشه تا زندگی بی سر و صدا بچرخه. مادر جون با همه این که می گن مرد همه کاره س و فلان و چنانه، ولی من می گم زن اگه بخواد می تونه یک مرد فلج رو راه بندازه، اگه نخواد می تونه یک مرد سالم رو هم از پا بندازه، مادر، به یال و کوپال و اهن و تلپ مردها نگاه نکن. مرد اگه دلش از خونه ش و زنش قرص و خوش نباشه، بیرون از خونه ام نمی تونه ترقی کنه و حواسشو جمع کارش کنه. این که از این .

حرف دیگه ام اینه که به پشتی محبتی که شوهررت بهت داره نتازون. همیشه این حرف من یادت باشه، از اون مرد عاشق تر و مجنون تر نیست که عاقبت از زن بد خلق و ندونم کار و غرغرو فراری نشه. مثلا همین امروز، مادر جون تو باید پا می شدی و نه فقط شوهرت، مادر و خواهر شوهورت رو هم بدرقه می کردی، الان وقتی از اون عروسشون می گن، فکر نکن دیگه تو همچی تمومی. همیشه می گن کجا حرف خودتو شنیدی؟ اون جا که حرف مردم رو شنیدی. وقتی از اون یکی می گن تو باید حواستو جمع کنی که اشتباه نکنی و یک جور دیگه اون هارو دل چرکین نکنی.

هیچ وقت یادت نره. توی این دنیا همیشه احترام، احترام می آره و محبت هم محبت. برعکسش هم درست همون طور. حالا تو این دفعه این رفتارو کردی مادر شوهر و خواهر شوهورت هم یا فهمیدن یا نه. شوهرت هم یا نازت رو کشید و رفت یا به قهر و بالاخره با ناراحتی رفت. ولی فکر نکن همیشه در روی یک پاشنه می چرخه . فکر چهار صباح دیگه ت هم باش تا ابد که شماها این جا نیستین و توی یک اتاق و چشمتون فقط توی روی هم. این قدر که سر گله گذاری و دل چرکینی توی زندگی آدم باز بشه، دیگه بستنش آسون نیست. یک جوری زندگانی کن که حالا نمی گم از همه بهتر ولی اقلا خیلی جای عیب و ایراد نداشته باشی و شوهرت و خانواده اش توی اعمال و رفتارت خیلی کمبود ببینن، اونم با این شوهر عقل رس و دانا که تو داری. بابات روز اول می گفت تو سن و سالت کمه، ولی من قبول نکردم. مادر جون اگه آسمون هم زمین بیاد من این حرفو قبول ندارم. فهم و شعور کاری به سن و سال نداره. خدا چشم داده، چاه هم داده. اگه سن تو اندازه من هم بشه، وقتی نخوای از فهمت استفاده کنی، هیچ فایده ای نداره. خلاصه که مادر قدر شوهورت رو، جوانیش رو، آقایی و جمال و کمال و خانواده اش رو بدون. هر کدوم این ها، تک تک دنیا ارزش داره، چه برسه به این که همه رو با هم داره. حالا اگه نتونی این زندگی همه چی تموم رو به سرو سامون برسونی، خودت بگو اسمش چیه؟ در ضمن اینم یادت باشه، ناز کردن هم حدی داره از حد که بگذره به جای عزیز شدن، آدمو خوار می کنه. حالا خود دانی...

آن قدر محو حرف های خانم جون بودم که وقتی حرف هایش تمام شد همان طور ساکت خیره به خانم جون ماندم. خانم جون در حالی که باز نگاه شیطان و با نمکش به چشم هایش برگشته بود، گفت: چرا ماتت برده؟ قصه نخوندم که منتظر باقیش نشستی، پاشو دیگه داره آفتاب می زنه و همان

طور که داشت به سختی بلند می شد گفت: پاشو نمازت رو بخون. هم واسه شفای این پای من دعا کن،هم واسه گوش های خودت، بلکه شنوا بشن. واسه عقلت هم دعا کن که بلکه در بیاد.

ا، خانم جون!

چیه، اگه اشتباه می گم، بگو اشتباه می گی.

این را گفت و خندان دور شد. در آن تاریک روشن صبح سرد زمستانی در حالی که دلم بی نهایت گرفته بود، احساس می کردم چقدر این موجود ضعیف و مهربان و در عین حال استوار و محکم را دوست دارم.

این موجود آرام، با حوصله، دقیق و فهمیده که حواسش به همه چیز و همه جا بود و مثل نسیمی از مهر و عطوفت به همه جای زندگی ما می وزید، دل هایمان را گرم می کرد و از چشم های کم سو ولی موشکاف و حقیقت بینش هیچ چیز پنهان نمی ماند.

خانم جون اشتباه می کرد، آفتاب لب بوم نبود خورشید فروزانی بود که شعاع و گرمای وجودش تمام اطرافش رادربر می گرفت و زندگی می داد. از جایم بلند شدم در حالی که سرم از دوران حرف های خانم جون و غصه رفتن محمد منگ و گیج بود، با دلی گرفته به نماز ایستادم، ولی حیف که حرف خانم جون را که گفت برای عقل و گوش خودم هم دعا کنم نادیده گرفتم و از یاد بردم. هنوز تلخی آن سه روز و سه شب بعدی را به یاد دارم ، چقدر احساس دلتنگی و بی قراری می کردم. شب ها توی اتاق خانم جون از بی خوابی ، آن قدر زیر کرسی از این دنده به آن دنده می شدم که صدای خانم جون را در می آوردم و روزها حال مرغ سرکنده را داشتم. ساعت ها به نظرم طولانی و کش دار

می آمد. تازه می فهمیدم، چقدر به محمد عادت کرده ام، می فهمیده که به عشق او بوده که دوان دوان از مدرسه برمی گشته ام و ساعت ها را تا غروب می گذرانده ام. به عشق او بوده که غروب و موقع آمدنش، برای من آنقدر شیرین بوده است. می فهمیده که شب ها چقدر طولانی و سرد و خاموش است و من بدون محمد، انگار توی خانه خودمان غریب و سرگردانم.

Lordesyah.blogfa.com

فصل هجدهم

روز چهارم بود. خسته و بی حوصله از مدرسه برگشتم. موقع اذان ظهر بود و من که فکر می کردم باید تا فردا عصر که جمعه بود و محمد برمی گشت صبر کنم، دلتنگ و کج خلق وارد حیاط شدم. خانم جون که حتی سرمای زمستان هم جلو دارش نبود داشت طبق معمول سرحوض وضو می گرفت.

سلام ، خانم جون.

خانم جون سربلند کرد و با صورتی بشاش و صدایی سرحال گفت: سلام به روی ماهت، چشم شما روشن.

چند لحظه طول کشید که معنای حرف خانم جون را بفهمم، بعد یکدفعه هول و دستپاچه و مردد پرسیدم: محمد اومده؟!

خانم جون خندان گفت: اومدن که اومد، ولی دوباره رفت.

رفت.

انگار آب یخ روی سرم ریختند، وا رفتم. دوباره پرسیدم: رفت؟ کجا رفت؟!

خانم جون بلند بلند گفت: سوغاتی مارو داد و گفت می خواد بره یک زن دیگه بگیره که بلد باشه، مسافر رو چه جوری بدرقه می کنن!

همزبان با آخر حرف های خانم جون، محمد توی چهارچوب در راهرو ایستاد و من بی اختیار خانم جون و مادرم را که حالا پشت شیشه اتاق خندان ایستاده بود، فراموش کردم. جیغی از شادی کشیدم و

مثل بچه ها، دوان دوان به طرف محمد دویدم و از گردنش آویختم و با هیجانی بی نهایت گونه هایش را بوسیدم و تازه بعد از چند لحظه، از معذب بودن محمد، به خود آمدم و یاد خانم جون و مادرم افتادم و غرق خجالت شدم.

وقتی خانم جون که داشت نزدیک می شد،طعنه زنان به محمد گفت: نه بابا، جای امیدواری هست!زنت اگه بدرقه بلد نیست ، لااقل استقبالش خوبه! . احساس کردم صورتم از خجالت آتش گرفت و بدون این که سرم را بلند کنم فرار کردم توی اتاقم.

یادش به خیر، چه روز قشنگی بود. انگار دوباره جان گرفته بودم و غرق شادی، از دیدن محمد سیر نمی شدم و چقدر ممنونش بودم که در مورد رفتارم موقع رفتنش حرفی نمی زد و شیرینی آن روز را از من نمی گرفت. برایم یک قاب خیلی قشنگ آورده بود. توی قاب روی یک کاغذ ابر و باد، یک مینیاتور زیبا از یک دختر دلفریب نقاشی شده بود که کنار یک درخت بید، در حالی که با حریر لباسش، حایلی بین خودش و جماعتی که اطرافش بودند، به وجود آورده بود، صورتش را با چشمانی مخمور و نگاهی عاشقانه به سمت چهره مردی که تنها نیمرخش دیده می شد، نگاه داشته بود. دیدن عکس به لحاظ رنگ های ملایم و ظرافتی که در نقاشی به کار رفته بود، در ضمن این حس که دخترک از هیاهوی اطرافش به کل غافل است و مست دلداری شده که عاشقانه بهش خیره مانده، به آدم آرامش می داد. در حاشیه زمینه، جا به جا این بیت ها را با خطی شکسته نوشته بودند:

خوش است خلوت اگر یار، یار من است

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم

که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

و درست کنار پای دخترک این بیت را نوشته بودند:

هوای کوی تو از سر نمی رود مارا غریب را دل سرگشته با وطن باشد

قاب را که نگاه می کردم، محمد گفت: ببین، این دختره هم مثل من بوده، معلومه طرفش، همچین بفهمی نفهمی یکخورده بی معرفت بوده و مجبور شده برایش توضیح بده و همان طور که آخرین بیت را نشان می داد پرسید: مگه نه؟!

کنایه اش را به رفتارم قبل از رفتنش فهمیده بودم، اما خود را به آن راه زدم و خندان گفتم: نه ! اگه راست می گه و دلش این جوری هاست که می گه، چه واجب که بره سفر؟ خوب بمونه توی همون وطن، که توضیح هم لازم نباشه.

بعد در حالی که ادای چند لحظه قبل خودش را در می آوردم با همان لحن خودش پرسیدم: مگه نه؟ و غرق شادی از حاظر جوابی ام سعی می کردم از دست محمد فرار کنم که از جوابم خنده اش گرفته بود و همان طور که یک دستم را محکم نگه داشته بود، انگشت دست دیگرش را به علامت تهدید تکان می داد.

هنوز هم ، یاد آن لحظه ها و آن خاطره ها که می افتم، هیجان و گرمایی عجیب در رگ هایم جاری می شود که تنها اشک های لبریز از حسرتم خاموشش می کند. حتی مرور آن خاطره ها سبب می

شود لهیب عشق پاک و سرشار از مهر و هیجان، نفسم را ببرد و هنوز هم، با آن که سالها گذشته است، برایم این سوال بی جواب مانده که اگر محمد جسم مرا هم تصرف کرده بود، اگر ما هم مثل بقیه، روابط عادی و سیر طبیعی و معمولی را طی کرده بودیم، باز هم آن کشش عمیق و حس عجیب و علاقه بی پایان، بینمان با همان شدت باقی می ماند؟!

نمی دانم چرا همیشه فکر می کنم که ارزش بی اندازه عشق و علاقه من و محمد، دوام همیشگی محبت او در قلب من و پر فروغ بودن آن علاقه و عشق حتی بعد از گذشت سال ها و رفتن او، رنگ نباختن خاطرات و تصویر زیبای با هم بودنمان و ....

خلاصه همه عظمت و زیبایی آن عشق، تنها به این خاطر بود که در ذهن من دوست داشتن با مهر، عطوفت، علاقه ای بی نهایت، کشش بی حد و مرز روحی، وابستگی و دلبستگی تام و شور و اشتیاقی وصف ناشدنی معنا شد. و این نتیجه هم تنها به دلیل ظرافت روح و رفتار محمد بود که به من در آن سن بحرانی و برای اولین بار در زندگی ام دوست داشتن و عشق را به دور از شهوت و تمنای جسمانی آموخت و من رفته رفته یاد گرفتم که تسلیم جسم در انتهای شیدایی و کشش روحی تنها به منزله پیشکش کردن وجود خود به کسی است که فرمانروای هستی و روح انسان می شود.

شاید آن سال ها و در آن سن، محمد هم با زجر، شهوت و خواست جسمانی را از خود دور می کرد و نمی دانست که این زجر و زحمتکش در دراز مدت، چه دربودن چه در نبودنش، مرا عبد و اسیر همیشگی او نگه خواهد داشت.

اگر من این حقایق را آن روزهامی فهمیدم چقدر سرنوشتم فرق می کرد. منتها چون آن زمان من هم بدبخت نادانی بودم که فرق عشق واقعی و عشق صوری و جسمانی را نمی فهمید، مسیر را اشتباه رفتم و قدر گنجی را ندانستم که آسان به دست آورده بودم، تا وقتی که از دستش دادم و دیگر هیچ وقت نه حسرت و داغ از دست دادن آن راحتم گذاشت و نه توانستم به عشق صوری راضی شوم و داغ از دست دادن خوشبختی ام را فراموش کنم.

بیش تر آدم ها فکر می کنند ، آنچه خیلی مهم و سخت است به دست آوردن خوشبختی و سعادت است، در حالی که من حالا مطمئنم آنچه خیلی سخت تر است حفظ سعادت است و نگهداری خوشبختی، خود خوشبختی ممکن است با مساعدت الهی یا شانس یا تقدیر و یا.... به دست بیاید ولی آنچه مسلم است حفظ آن بدون عقل و تدبیر میسر نیست.

Lordesyah.blogfa.com

فصل نوزدهم

عید و بهار آن سال هم رسید و گذشت و تمام شد.مثل برق، مثل یک چشم برهم زدن، مثل همه دوران های خوش زندگی که با سرعت باد می گذرند و درست برعکس ایام تیره روزی که انگار زمان ، سلانه سلانه و از سر صبر می گذرد و عجله ندارد.

یک موقع به خودمان آمدیم که اوایل تابستان بود و سالگرد عقد من و محمد و موقع رفتن زری.

سه هفته آخری که زری ایران بود، چقدر سرمان شلوغ بود. مهمانی های پی در پی و رفت و آمد و خرید و در عین حال دلهره.

انگار حتی خود زری تازه رفتنش را باور می کرد. زری نگران بود و من و مریم غمگین بودیم. سه چهار روز آخر دیگر خواب و خوراک و شب و روز همه قاطی شده بود.

سه شب مانده به رفتنش مادرم یک مهمانی بزرگ گرفت و همه قوم و خویش های عروس و داماد را دعوت کرد. شب رفتنش هم محترم خانم همه را دعوت کرد.

ولی آن شب خانم جون که حالش از عصر خوب نبود، عذرخواهی کرد و نیامد .

زری سرشب خودش آمد خانه ما تا از خانم جون خداحافظی کند. خانم جون انگار که یکی از نوه های خودش به راه دور برود، نگران و غمگین بود. بقچه ترمه ای را که زری خیلی دوست داشت به عنوان سرراهی به زری کادو داد و صورتش را بوسید و از بالای عینکش با مهربانی چند لحظه توی چشم های زری که نم اشک داشت، خیره شد و گفت:

این یادگاری رو از من داشته باش، این ها یک جفت بود، یکی مال تو یکی مال مهناز، که خدا می دونه ، اندازه مهناز دوستت دارم.

بعد همان طور که دست زری توی دستش بود گفت: ایشاالله که سفید بخت بشی و هر جا هستی خدا نگهدارت باشه.

زری یک دفعه زد زیر گریه و خانم جون همان طور که دست به سرش می کشید گفت: گریه نکن مادر، مسافر خوب نیست گریه کنه. به سلامتی عروسی، گریه برای چیه؟! می دونم غربت هست، دوری هست و دلت گرفته. اما مادر جون، زن وقتی شوهر کرد دیگه همه کس و کارش اول شوهرش است. مبادا بری اون جا بی قراری کنی و جای مرهم دل اون بنده خدا بشی بار دلش!

مردها طاقتشون به غصه از یک بچه کمتره، خصوصا اگر زنشون هی بیخ گوششون نق بزنه. هر وقت دلت گرفت سوره والعصر رو بخون با توجه هم بخون تا دلت آروم بگیره. خدا یار غریبونه، ولی پیش شوهرت نآرامی نکن مادر، زن باید آستر زندگی باشه. حالا اگه تو ته تغاری هستی و نوه خودم یکی یکدونه، گناه شوهرهاتون که نیست مادر جون، هست؟!

کم کم با شوخی های خانم جون اشک های زری بند آمد و آخر سر پس از آن که چندین و چند بار صورت خانم جون را بوسید، خم شد تا دستش را هم ببوسد که خانم جون نگذاشت و هر چه من و زری برای بردنش به مهمانی اصرار کردیم قبول نکرد و گفت: مادر، حالم روبراه نیست، وگرنه خودم از خدایم بود ، بیام . شماها برین خوش باشین.

رفتم، اما بعدها همیشه خودم را لعنت کردم که چرا خانم جون را آن شب تنها گذاشتم.

آن شب زری تمام مدت اشک ریخت و توی فرودگاه هم موقع خداحافظی آن قدر توی بغل هم گریه کردیم که صدای محمد در آمد.

احساس عجیب و بدی داشتم. دلشوره ای عجیب که آدم وقتی از کسی برای آخرین بار خداحافظی می کند دارد، دلم را بی تاب می کرد. انگار فکر می کردم دیگر زری را نمی بینم و شاید او هم همین حس را داشت که آرام نمی گرفت. توی راه برگشتن، محمد غرق فکر، آرام رانندگی می کرد و من غرق اندوه، بی صدا اشک می ریختم.

خوب به یاد دارم: آن شب ، شبی مهتابی بود. ماه قرص کامل بود و هوا صاف، ولی از آن جا که دلم گرفته بود بیش تر از قرص ماه، زمینه سیاه آسمان را می دیدم. در طول مسیر هر چه محمد سعی کرد با حرف و سوال و صحبت به حرف زدن وادارم کند، موفق نشد تا این که نزدیکی های خانه یکدفعه گفت: مهناز هیچ می دونستی این دوستت کاملش هم به قشنگی خودت نیست؟!

پرسان نگاهش کردم دوستم؟!

آهان.

کدوم دوست؟!

با لحنی شوخ گفت: اگه گفتی؟!

من که فکرم خسته و مغشوش بود، بی حوصله گفتم: نمی دونم، خودت بگو.

نه فکر کن. خودت باید بگی.

بدون فکر گفتم: کی؟ زری؟!

خندان گفت: به به، چشم زری روشن. بفرمایین زری کی ناقص بود که حالا کامل شده؟!

خنده ام گرفت: محمد اذیت نکن، بگو دیگه.

ای تبل، می خوای همه چی حاضر و آماده باشه، نه؟!

بعد با انگشت ماه را نشان داد و من از خنگی خودم که چیز به این سادگی را نفهمیده بودم و از حرفی که در مورد زری زده بودم از ته دل خندیدم. محمد باز با همان روش همیشگی اش فکرم را منحرف و حواسم را پرت کرده بود و من غافل از بدبختی ای که انتظارم را می کشید حواسم به حرف ها و شوخی های محمد جلب شد تا به خانه رسیدیم.

وارد خانه که شدیم نزدیک اذان صبح بود. برخلاف انتظار که مطمئن بودیم خانم جون بیدار است، چراغ های خانه همه خاموش بود.

محمد گفت: بالاخره یکدفعه هم شد که ما خانم جون رو بیدار کنیم، عجیبه خواب موندن.

من در حالی که احتمال می دادم خانم جون توی اتاقش بیدار است، گفتم: من می رم صداشون کنم.

هنوز هم هرچه فکر می کنم چرا آن شب چراغ اتاق را روشن نکردم، متعجب می مانم. نور چراغ راهرو همراه من وارد اتاق شد و سایه ام روی دیوار روبرو افتاد، بزرگ و وحشتناک.

آرام صدا کردم: خانم جون و نزدیک تخت شدم. ولی خانم جون جوابی نداد. به پهلو و پشت به من روی تختخواب بود.

کنارش نشستم و آرام بازویش را تکان دادم. خانم جون اذون رو گفتن ها، الان نماز مومن ها می ره بالا، زود باشین! خانم جون، خانم جون....

تکان هایم کمی محکم تر شد، ولی خانم جون هیچ جوابی نداد.

با تعجب خانم جون رو به سمت خودم برگردانم. چشم هایم از حیرت گشاد شد، وحشت تمام وجودم را گرفت و بی آن که دست خودم باشد، دهانم با تمام قدرت به فریاد باز شد. خانم جون با چشم هایی باز روبرو را نگاه می کرد. نگاهی آزام و ثابت، و دستش در حالی که هنوز تسبیح تربتش لای انگشت هایش بود روی پاهای من که از ترس فلج شده بود افتاد، سرد و یخ کرده.

جیغ هایی که از حنجره من خارج می شد، انگار صدای من نبود. حیرت، وحشت، تعجب و ترس از فضای تاریک اتاق و سایه خودم که روی دیوار روبرو بزرگ و ترسناک بود، چشم های باز خانم جون و دست های یخ کرده و سردش، داشت مرا از پا در می آورد.

پاهایم به راستی فلج شده بود و چشم هایم خیره در چشم های خانم جون مانده بود. حتی قدرت فرار از آن صحنه را نداشتم. دهانم تمام وحشتم را با صداهایی که از اختیار خودم هم خارج بود بیرون می ریخت. چراغ روشن شد.

امیر، محمد ، و مادر و آقا جون سراسیمه وارد اتاق شدند. تکان های محمد و امیر، التماس های مادرم و صدا زدن های پیاپی آقا جون هیچ کدام نمی توانست جلوی فریاد های مرا بگیرد. شوم و ناباوری و ترسی که وجودم را گرفته بود، آن قدر شدید بود که اختیار اعضای بدن و اعمالم را از دست داده

بودم. آخر سر هم آب سردی که توی صورتم پاشیدند تنها دهانم را بست، ولی قدرت عمل از من سلب شده بود.

محمد بغلم کرد و از اتاق بیرون برد و من همان طور بهت زده، می خواستم حرف بزنم، گریه کنم، جیغ بزنم و خانم جون را صدا کنم. فایده نداشت، من که همیشه دریایی اشک داشتم، حتی اشک هایم هم خشکیده بود. قلبم در فشار بی امان غمی بی نهایت و ناشناس فشرده می شد. غم از دست دادن، غم فراق و هجران برای من غمی ناشناخته و گنگ بود. غمی دردناک و نفس بر که راه را حتی بر اشک هم بسته بود.

خانه پر از جمعیت شد. صدای گریه، تسلیت و شلوغی فضا را پر کرد و من همچنان مثل مجسمه ای گچی فقط نگاه می کردم. همه سعی دیگران برای این که مرا از آن حال در آورند، بی ثمر ماند. منظره چشم های خانم جون و دست سردش از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. صورت هایی که رویم خم می شدند، نگرانی ها، توصیه ها، همه را می شنیدم ولی قادر به هیچ حرکتی نبودم.

صبح شد. رفت و آمدها، تسلیت ها، صدای گریه، آوای قرآن و چشم های گریان و نگران و غم زده همه مثل فیلم صامتی از جلوی چشم هایم می گذشت و من که بهت و ترس از پا درم آورده بود، نمی توانستم باور کنم که خانم جون دیگر نیست، که تمام شد، یک عمر خاطره، یک دنیا عشق و مهر، مظهر سال های پر شمار امید و نومیدی مثل یک دفتر برای همیشه بسته شد؟!

ناگهان پتک آخر بر اعصاب کرخ شده ام فرود آمد، تابوتی برسر دست از اتاق خانم جون، در حالی که رویش ترمه کشیده بودند، خارج شد.

لا به لای صدای شیون و لا اله الا الله ، باورم شد که این خانم جون است، مادر بزرگ مهربان و خوش زبان من که بر روی دست دارد برای همیشه از این خانه می رود. کتری اش هنوز کنار حوض بود، بوی تسبیحش انگار فضا را پر کرد و صدای پاهایش توی گوشم پیچید. من دیگر آن چشم های شیطان و مهربان را نمی دیدم؟ کسی که از روزی که چشم باز کرده بودم، کنارم بود؟ قصه گوی بچگی، همزبان همه دوران های زندگی و سایه مهر همیشه همراه من، داشت برای هیشه می رفت؟ زیر لب و ناخودآگاه گفتم: خانم جون.

اشک به چشمم هجوم آورد. فریاد دوباره راه گلویم را باز کرد و بدون این که حتی خودم بفهمم چطور، به جنازه که روی دوش مردها از من دور می شد رسیدم.

خانم جون، خانم جون! خانم جون رو کجا می برین؟ بگذارینش زمین.

نیرویی فراتر از آن که بشود تصور کرد وجودم را در خودش گرفته بود. دوباره باید صورتش را می دیدم. کسی حریفم نمی شد. چنگی را که به رو انداز خانم جون زده بودم رها نمی کردم. جنازه را زمین گذاشتند و کنار رفتند. ترمه را کنار زدم. آن جا بود، مادر بزرگ من، یادواره همه دوران های زندگیم، مهربان مادر ثانی من. در حالی که چشم هایش حالا دیگر بسته بود، با موهایی به رنگ برف و صورتی مثل مهتاب، روشن و آرام.

خانم جون با آرامش خوابیده بود. گریه نمی کردم، زار می زدم، با تمام وجود. یکی از عزیز ترین عزیزانم را صدا می زدم و درمانده می خواستم درد تلخ و گزنده از دست دادن را با فریاد آرام کنم.

ضجه می زدم و به وجودی که دیگر نفس نداشت التماس می کردم و سیل اشکم صورت خانم جون را خیس می کرد. فریادهایم با گریه دیگران به هم آمیخت. هر چه سعی کردند دورم کنند، فایده نداشت. مادرم با صورتی غرق اشک، امیر و محمد را صدا زد.

در حالی که هنوز با تمام قدرتم ، بازوی خانم جون را نگه داشته بودم، بغلم کردند و از خانم جون دور.

درمانده التماس کردم: خانم جون رو نبرین، خانم جون بدون ما تنها هیچ جا نمی مونه، محمد تو، نگذار ببرنش.

ولی محمد با چشم هایی اشکبار مرا عقب می برد و امیر هق هق کنان کنار پدرم زیر تابوت را گرفت.

شیون بی ثمر بود. خانم جون بر سر دست از من دور می شد. به محمد التماس می کردم رهایم کند و ناخن هایم را با تمام قدرت توی بازوهایش فرو می کردم، ولی فایده نداشت. خانم جون و جمعیت با هم از خانه خارج شدند و من خرد و بی چاره، صورتم را توی سینه محمد قایم کردم و زار زدم.

در جواب محمد که مرتب توی گوشم از من می خواست که آرام باشم، فقط زار می زدم. دور و برم شلوغ بود و هیاهو. صدای اکرم خانم را شنیدم:

محمد آقا ، صلاح نیست ببرینش سر خاک.

محترم خانم هم گریه کنان گفت: آره مادر، دیشب هم هول کرده، اگه بخواد این طور کنه ، مریض می شه، بمونه بهتره.

وحشتزده سر بلند کردم، نه، باید می رفتم. از سر درماندگی، اشکریزان به محمد خیره شدم که می پرسید: می شنوی مهناز؟! اگه بخوای این طوری کنی، اگه آروم نگیری، نمی برمت. با التماس نگاهش کردم، لبم را به دندان گرفتم که صدایم خفه شود و چانه ام که از شدت گریه می لرزید به اختیارم درآید.

محمد که خودش هم چشم هایش از گریه قرمز بود دوباره پرسید: قول می دی آروم باشی؟

سرم را تکان دادم. یعنی آن ها فکر می کردند این اعمال اختیاری و ارادی است؟ در تمام طول راه، تا گورستان اشک می ریختم. زندگی ام، از بچگی تا آن روز و خاطراتم با خانم جون مثل برق از جلوی چشمم می گذشت: شیرین زبانی هایش، مهربانی هایش، نصیحت هایش، وساطت هایش، دعاهای از ته دلش، قرآن خواندن های با سوز دل و مناجات سحرهایش، نمازهای طولانی و اول وقتش، اسباب سماور با سلیقه و صبحانه هایی که از زمانی که به یاد داشتم، از دست یا کنار خانم جون خورده بودم، صدای پاهای خسته اش که به گوشم آشنا بود و خبر از وجودی مهربان در نزدیکی ام می داد، موجودی عزیز که بدون او، زندگی ما صفا و نورش را از دست می داد و حتی تشر زدن های گاه و بی گاهش که هیچ وقت تلخ نبود.

اولین زخمی که مرگ و از دست دادن به جان من زد چه دردناک بود. تا آن زمان عزیزی را از دست نداده بودم و طعم تلخ جدایی و اندوه را این طور با تمام وجود حس نکرده بودم.

دلم می سوخت، سوزشی بی امان و تحمل ناپذیر. نمی خواستم و نمی توانستم باور کنم که همه چیز تمام شده، یک دنیا مهر و عاطفه و گذشت و خاطره، با قطع یک نفس می رود که زیر خاک مدفون شود. سیلاب اشک حتی سر سوزنی از سوز جگرم را کم نمی کرد. فقط جلوی فریادم را می گرفت. ناباورانه، پایان راه یک زندگی، یک دنیا، یک انسان را می دیدم، که این بار عزیز من بود، برایم فاجعه بود.

با سفارش های محمد که می خواست پیش مردها برود، کنار مادر و محترم خانم نشستم، منتظر، تا مادر بزرگم را از غسالخانه، از آخرین حمام هر انسانی در این دنیا بیاورند.

هر چه می شنیدم شیون بود و فغان و هر چه می دیدم لباس سیاه بود و چشم های اشکبار. هر کس در عزای عزیزی اشک می ریخت و فغان می کرد و من هم با همدردی اشک می ریختم، چون که عزیزی از دست داده بودم.

نمی خواستم باور کنم آن که در پارچه ای سفید، پیچیده اند و برایو نماز می خوانند خانم جون من است. پاهایم حسش را از دست داده بود. همه به نماز ایستادند و من اشک ریختم. از زمین بلندش کردند و خانم جون انگار عجله داشت، باز با سرعت از من دور می شد. تمام قدرتم را برای این که فریاد نزنم به کار می بردم. احساس می کردم فشار بغضی بی امان گلویم را سوراخ می کند، بغضی که با اشک آرام نمی گرفت. دندان هایم را روی هم فشار می دادم که صدایم در نیاید. از ترس این که در این آخرین لحظات از خانم جون دورم کنند، باید خفه می شدم.

تابوت را سه بار زمین گذاشتند و برداشتند و باز نزدیک دهانه قبر زمین گذاشتند. خانم جونم را می خواستند توی این خانه تاریک و تنگ، زیر خروارها خاک مدفون کنند؟!

لرزشی استخوان هایم را لرزاند. ترس، غصه ، وحشت و اندوهی بی نهایت و وصف ناپذیر داشت قلبم را پاره پاره می کرد. جلوی چشم های وحشتزده من امیر، علی، محمد و حاج آقا، خانم جون را باز بلند کردند. آقا جون اشکریزان پیکر مادرش را سرازیر کرد. وحشت تا مغز استخوانم را لرزاند.

آن جا توی آن گودال تاریک و تنگ و سیاه، مادر بزرگ من بود که مدفون می شد؟! آقا جون را که به پهنای صورت اشک می ریخت، صدا زدند که صورت مادرش را باز کند.

چیزی در درونم جوشید. این آخرین لحظه ها بود، به زودی تمام می شد و من دیگر هیچ گاه آن صورت عزیز را نمی دیدم. ناخودآگاه شعر سوزناکی که همیشه ورد زبان خانم جون بود با صدای خودش توی ذهنم زمزمه شد، صدایی که لحظه به لحظه اوج می گرفت:

در خانه تاریک گور، در پیش دارم راه دور

کو همنشین جز مار و مور، استغفرالله العظیم

باز خروشی بی نهایت وجودم را در بر گرفت و سوزاند، دهانم را به فریاد باز کرد و پاهایم را به جلو راند، باید یک بار دیگر می دیدمش.

دست هایی که سعی می کردند نگهم دارند، فقط بازوهایم را خراشیدند. این من نبودم، نیروی محبت و خون خود خانم جون بود که توی رگهایم می جوشید و مرا به جلو می راند. زانو زدم و شیون کنان

صدایش زدم. اگر دست های امیر و محمد مانع نشده بود، شاید من هم افتاده بودم آن پایین، توی خانه ترسناک خانم جون.

آقا جون لرزان و زاری کنان، صورت مادرش را باز کرده بود و روی خاک می گذاشت، صورتی پر چین که با آرامشی ملکوتی به خواب رفته بود. فریاد های جگر خراش و بی اختیارم آرام نمی شد، نمی توانستم ببینم و باور کنم و ساکت باشم. صورت خیس اشک آقا جون ، شانه های لرزان از گریه امیر وعلی و صورت اشک آلود مادرم و عظمت مصیبتی که تا آن روز حتی بهش فکر نکرده بودم، فراتر از توانم بود.

دلم می خواست با ناخن هایم، خاک را پس بزنم و به خانم جون برسم. وحشتی به عظمت و تاریکی مرگ، وجودم را در بر گرفته بود، آن جا، تنها زیر خروار ها خاک، خانم جون من چه می کرد؟ زورم به محمد که وقتی دید نمی تواند مرا کنار بکشد، از زمین بلندم کرده بود و دورم می کرد، نمی رسید. مشت هایم را توی سینه اش می کوبیدم و فریاد می زدم و خانم جون را صدا می زدم که احساس کردم دنیا جلوی چشم هایم سیاه می شود و صداها دور. از هوش رفتم.

فصل بیستم

روزها و شب های بعدی چه کشنده و تلخ بود. دیوارهای خانه روی قلبم فشار می آورد و تحمل خانه ای را که تویش بزرگ شده بودم، نداشتم.

از همه جای خانه بوی خانم جون می آمد، اما خودش نبود. صدای پاهایش را می شنیدم، بوی عطر تسبیحش توی شامه ام می پیچید و چشم باز می کردم، ناباورانه، خانه سیاهپوش را می دیدم. منظره چشم ها و دست سرد خانم جون و آن شب تلخ از جلوی چشمم کنار نمی رفت. مرگ خانم جون برای من، توی هفده سالگی، اولین تجربه دردناک زندگی بود. ضربه ای سخت بود و تحملش فراتر از توانایی روح نازپرورده و نامرادی ندیده من. مریض شدم، مرضی که برای همیشه با من ماند، یادآور از دست دادن خانم جون.

سوزش مدام معده بی چاره ام می کرد و در عین حال به محض این که غذا می خوردم، حالم به هم می خورد. روزها وضع جسمی فرسوده ام می کرد و شب ها، وهم و کابوس و خواب های آشفته.

حال وحشتی که همیشه توی تاریکی و تنهایی به من دست می داد، حالا شدید تر شده بود. از تاریکی و خانه خودمان می ترسیدم و این ترس رفته رفته چنان بر من غالب می شد که خواب را از چشمم می گرفت و حتی پناه بردن به محمد هم آرامم نمی کرد و از وحشتم نمی کاست. وقتی هم که از فرط ضعف و خستگی تقریبا بی هوش می شدم، مدام خواب های عجیب و غریب و کابوس می دیدم و در حالی که خیس عرق و غرق اضطراب بودم، با صدای محمد بیدار می شدم و به آغوشش پناه می بردم و دوباره گریه بود و گریه.

چه روزها و شب های سیاه و دیر گذری بود، انگار زمان متوقف شده بود و من هر چه می گذشت حالم بدتر می شد.

حال به هم خوردن ها و بی غذایی هم باعث می شد اعصابم فرسوده تر شود.

نمی دانم چند روز گذشته بود که حس کردم، نگاه ها طوری دیگر شده، از حرف های دو پهلوی اطرافیان سر در نمی آوردم و همین طور از عصبانیت و اخم های درهم محمد که به نظر می آمد انگار به او توهین کرده اند. ولی آن قدر در خودم غرق بودم که حوصله دقیق شدن در دیگران را نداشتم. تا این که یک روز بالاخره با اصرار، مرا همراه محمد و فاطمه خانم، فرستادند دکتر.

حتی حوصله جواب دادن به سوال های دکتر را هم نداشتم، این بود که وقتی دکتر پرسید:

متاهل هستین یا مجرد؟

محمد به جای من جواب داد.

متاهل.

حامله نیست؟

محمد محکم و قاطع گفت: نه.

فاطمه خانم با ملایمت گفت: محمد جان حالا شاید...

محمد حرفش را قطع کرد و گفت: گفتم که نه.

من که ماتم برده بود، نگاه ناباورم از دکتر به محمد و برعکس خیره می شد. حتی مطرح کردن این سوال هم برایم عجیب بود، ما که هنوز ازدواج نکرده بودیم!

دکتر دوباره رو به پرسید: تاریخ آخرین عادت ماهانه.

سرخی شرم تا بناگوشم را قرمز کرد. در ظاهر، زنی شوهر دار بودم و این موضوعی عادی بود، ولی در باطن هنوز دختری بودم که از طرح این سوال از طرف مردی غریبه، گر چه دکتر باشد، شرمی بی نهایت احساس می کردم.

نگاهی غرق خجالت به محمد کردم و با سر زیر انداخته، گفتم: هفده روز پیش.

دکتر رو به محمد گفت: هفده روز زمان کمی نیست، حتی اگر درصد کمی هم احتمال داشته باشد، باید مطمئن شویم، شما چطور این قدر با اطمینان می گین نه؟!

ایشون آزمایش بدن، چون اگر اشتباه کرده باشین ممکنه داروهای تجویزی براشون ضرر داشته باشه.

حیران به محمد نگاه کردم و نگاهم به چشم های عصبی اش افتاد. دکتر که از حال ما تعجب کرده بود از فاطمه خانم نسبتش را با ما پرسید و خواهش کرد، چند لحظه بیرون باشد و بعد دوباره از محمد پرسید که مشکل چیست؟!

وقتی محمد با دکتر صحبت می کرد، دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد، هم از خجالت جلوی دکتر و هم از این که تازه می فهمیدم دلیل نگاه های دیگران و ناراحتی محمد چه بوده است.

یعنی واقعا آن ها فکر کرده بودند من حامله ام؟

من هم مثل محمد بهم برخورده بود. از این فکر که توی ذهن دیگران درباره ما چه ها گذشته بود، هم خجالت می کشیدم، هم تعجب می کردم. مگر خودشان قرار نگذاشته بودند و با ما شرط نکرده بودند؟ پس این حرف ها چه معنی داشت؟ بی اعتباری ما بود یا حرف خودشان؟!

به هر حال دکتر تشخیص داد که احتمالا شوک عصبی این اثر را روی سیستم عصبی معده گذاشته و اختلال ایجاد کرده و سوزش زیاد معده هم به علت ترشح بیش از حد معمول اسید معده است و به دلیل حالت عصبی که دارم معده ام هم غذا را قبول نمی کند و توضیح داد هر بدنی در مقابل اعصاب تحت فشار، یک جور واکنش نشان می دهد و به همین دلیل هم احتمالا دستگاه گوارشم در مقابل تنش های عصبی دچار اختلال شده که به مرور بهبود پیدا می کند و برایم قرص و شربت تجویز کرد.

آن روز فکرش را هم نمی کردم که این بیماری برای همیشه با من بماند.

شب که دوباره به یاد حرف دکتر افتادم از محمد پرسیدم: پس تو به خاطر این که فهمیده بودی مادر این ها چه فکری کردن، ناراحت شده بودی؟!

آرام پرسید: کدوم فکر؟!

خنده دار بود، جلوی محمد هم خجالت می کشیدم اسم حامله بودن را بیاورم.

گفتم: همونی که امروز دکتر گفت دیگه.

لبخندی زد و گفت: مگه تو خودت نفهمیده بودی؟!

ساده و راحت گفتم: نه، فکر کردم به خاطر خودم نگرانن.

نیم خیز شد و گفت: یعنی نفهمیده بودی منظورشون از حرف های دو پهلویی که می زنن چیه؟

نه اصلا، فکرش رو هم نکردم.

سرش را تکان داد و با لبخندی شیرین گفت: خدایا زن ما رو ببین، خوب عزیز من، این که دیگه فکر و تامل نمی خواست، یک چیز واضح بود.

آخه من و تو که....

نتوانستم ادامه دهم و ساکت شدم.

محمد در حالی که دراز می کشید گفت: می دونم. ولی از قرار اون ها جور دیگه فکر کرده بودن.

بعد ها که محمد را از دست دادم همیشه در نهان حسرت می خوردم که کاش همان طور بود که دیگران فکر کرده بودند، و من از دستش نداده بودم.

روزهای عزای خانم جون گذشت. ولی ماتم واقعی بعد از مراسم توی خانه خالی ما بود که تمامی نداشت. جای خالی خانم جون، خاطره هایش و صدای پاهایش و یاد حرف هایش توی گوش دلمان می پیچید و غصه را بیش از پیش با دل و جانمان آشنا می کرد.

من که ترسو تر از قبل شده بودم، هر چه می گذشت حالم به جای بهتر شدن ، بدتر می شد. از خانه مان و شب می ترسیدم. وحشتی که بر وجودم غالب شده بود، دست بردار نبود . بر خلاف انتظار همه

و حتی خودم، که گمان می کردم با گذشت زمان رفته رفته همه چیز عادی می شود و به حال اول برمی گردد، روز به روز حالم بدتر می شد.

آخر سر کارم باز به دکتر کشید و برخلاف میل مادر و محمد، مجبور شدم قرص آرام بخش مصرف کنم. دکتر گفت که اگر ممکن باشد و محیط زندگی ام را عوض کنند در بهبود حالم موثر خواهد بود. این بود که آقا جون که انگار بعد از خانم جون خودش هم پی بهانه ای برای فرار می گشت، تصمیم به عوض کردن خانه گرفت.

در ذهن هیچ کس نمی گنجید و قابل باور نبود که آقا جون حاضر شود از آن خانه دل بکند. ولی او گفت که چشمش برنمی دارد آن خانه را بدون خانم جون ببیند.

همه فکر می کردیم این تصمیم او گذرا و از روی تاثر است و بعد از مدتی پشیمان خواهد شد، اما خیلی زود یکی از همکارهای آقا جون طالب خانه شد و در مدتی کم تر از چهار ماه، همان طور که زندگیمان بعد از خانم جون رنگ و بویش عوض شده بود، خانه مان هم عوض شد. این تغییر و تحول آن قدر سریع اتفاق افتاد که حتی فرصت نشد در موردش درست فکر کنیم.

چقدر دل کندن از آن خانه که یادگار تمام ایام خوش بچگی ام بود، بوی خانم جونم را می داد و یادآور تمام روزهای زندگی ام بود – یادآور دوستی ام با زری و ازدواجم با محمد و تمام روزهای خوش دیگری که در این خانه و در کنار خانم جون دیده بودم – برایم سخت بود، ولی این دوری، با همه تلخی اش، در بهبود حال من خیلی موثر بود.

در مدتی بسیار کوتاه، هم خانم جونم و هم خانه قشنگی را که ماوای خوشبختی و آرامش بود از دست دادم و وارد مرحله ای دیگر از زندگی شدم. دوره ای تازه که حالا، یا تقدیر یا بی تدبیری من ، باعث شد دیگر هیچ وقت رنگ آن آرامش خیال و آسودگی گذشته ام را نبینم. زندگی ام رودی شد در مسیر ناشناس که برای روح خام و بی خیال من، نامانوس و ناشناخته بود و مجبور شدم تاوان ناپختگی و خامی را به بهای هشت سال از بهترین سال های عمرم و از دست دادن کسی بپردازم که مهرش با تار و پود وجودم عجین شده بود.

Lordesyah.blogfa.com

فصل بیستم و یکم

نمی دانم در زندگی همه این طور است یا برای من این طور بود که هیچ کدام از تغییر و تحول های زندگی ام تدریجی نبود.همه آن قدر سریع و بدون زمینه انجام شد که مدت ها بعد مهلت می شد باورشان کنم، در آن ها دقیق بشوم و بیندیشم. مثل ازدواجم با محمد، مثل مرگ خانم جون و یا مثل تغییر خانه که آن قدر به سرعت انجام شد که بعد ها همیشه فکر می کردم چطور بدون این که بفهمم از خانه ای که بوی خانم جون و بچگی های خودم را می داد، خانه ای که از وقتی چشم باز کرده بودم آن را دیده بودم، خانه ای که همیشه خانم جون می گفت وقتی مادرت تو را حامله شد برایمان قدم کردی و بابایت این خانه را خرید و توی اون اتاق رو به قبله به دنیا اومدی که حالا اتاق منه.

خانه ای که توی آن خوشبختی و آرامش را با تک تک سلول هایم حس کرده بودم، جدا شدم و دنیای خوش بچگی و آرامش و سپیدبختی را پشت سرجا گذاشتم.

خانه جدید با وجودی نوسازی و قشنگی یک چیز کم داشت و آن عطر و بوی خانم جون بود که باعث می شد ما بیش از پیش احساس غریبی کنیم.

خانه مان توی کوچه ای عریض بود که خانه هایی بزرگ داشت. کوچه و محله شاید اعیانی تر بود، ولی صفا کوچه قدیمی را نداشت. نه از شرشر آب و درخت های تناور میان آن خبری بود، نه عطر گل های یاسی که از فراز دیوارها توی کوچه می ریخت.

انتهای کوچه یک خانه شمالی بود از سنگ سفید. از دری بزرگ و سفید رنگ که وارد حیاط می شدی روبرویت باغچه ای عریض و پر از گل های رنگارنگ داشت که اسم بیش ترشان را نمی

دانستم و دو تا درخت تنومند کاج که دو طرف باغچه روبروی پنجره های خانه مرتب و منظم ایستاده بودند. دیگر نه از حوض و ماهی های قرمزش خبری بود، نه تخت های کنار آن و سماور همیشه جوشان خانم جون و نه زیر زمین نموری که از توی آن عطر ترشی و سرکه و گلاب های جور وا جور می آمد.

از چند تا پله پهن سنگی که بالا می رفتی وارد ایوانی وسیع می شدی که سرتاسر جلوی ساختمان را گرفته بود، نرده ها و حفاظ های روی درها از آهن ظریف و پیچ و خم دار سفید بود، که نمای ساختمان را زیباتر می کرد و روبروی پله ها دری بود که به ساختمان باز می شد و دو طرفش پنجره های بلند سرتاسری داشت.

بعد از در ورودی ساختمان یک راهرو، پهن بود که به دیوار دست راستی جالباسی بزرگ چوبی بود، روبرویش آینه ای سرتاسری که اطرافش گچبری ظریف داشت و بعد یک هال وسیع. یک طرف هال دو اتاق بود که یکی از آن ها شد اتاق مادر و پدرم و دومی بعدها شد اتاق من.

روبرو راه پله های مارپیچی بود که به بالا می رفت. سمت چپ آشپز خانه ای دلباز داشت که نورش را از حیاط خلوتی نقلی و تر تمیز می گرفت و بالاخره سالنی که فقط با دو ستون گچبری و با فاصله از هال جدا می شد.

از پله ها که بالا می رفتی وارد یک هال مربع شکل می شدی. اتاق روبروی پله ها اتاق امیر شد و اتاق کناری اتاق علی و اتاق دست چپی انبار وسایل و جهیزیه من. کنار آن هم دری بود که به حمام بزرگ و روشنی باز می شد.

در طبقه دوم راه پله ای بود که باز به بالا می رفت. برخلاف آنچه به نظر می آمد که پله ها به پشت بام می رود، در انتهای راه پله دری بود که به یک هشتی کوچک باز می شد. و از آن جا دو در چوبی، یکی به پشت بام و دیگری به اتاقی مستطیل شکل بسیار روشن راه داشت که از قرار انباری بزرگی بود که با حسن سلیقه تبدیل به یک سوئیت زیبا شده بود.

دیوار شمالی اتاق سرتاسر شیشه بود و نیمی از دیوار جنوبی دیوار یک حمام کوچک با کاشی های سفید و سبز بود و نیمی دیگر کمدی بزرگ و جادار که توی آن می شد حتی لباس عوض کرد و برای آن اتاق حکم انباری جادار را داشت که توی قفسه ها و تخته بندی هایش کلی چیز جا می گرفت.

روزی که آن اتاق را دیدم چقدر ذوق کردم، در حالی که نمی دانستم آن اتاق که می شد گفت مثل خانه ای مستقل برای من و محمد بود، روزی گور خوشبختی و آرزوهای من خواهد شد.

طفلک پدرم با خانه جدید غریبی می کرد. تنها باری که به وضوح دیدم از کاری که کرده پشیمان است همان بار بود. انگار احساس می کرد اشتباه کرده و بر خلاف خانه قدیمی که با میل و رغبت پول خرج می کرد، برای این خانه به سختی خرید می کرد، به خصوص با تعویض اثاثیه خیلی مخالف بود. انگار دلش می خواست ته مانده خاطراتش را نگه دارد و در عین حال دلش نمی آمد مادر را هم برنجاند. این بود که اثاثیه قبلی در عین این که توی خانه پخش می شد، مادر سعی می کرد جلوی چشم پدر را با وسایل مانوس پر کند.

خود مادر هم با این که سرش به رسیدگی و سر و سامان دادن خانه گرم بود، هر کاری می کرد و هر چه می خرید، ورد زبانش یاد خانم جون بود. و تقریبا شب جمعه ها همراه پدرم می رفت سر خاک.

دیگر عصرهای پنجشنبه به جای صدای قرآن خانم جون و دعاهای شب جمعه اش، بوی حلواهای مادر یادآور او بود.

جا به جا شدن ما تا اواسط آذر طول کشید و من با این که تقریبا در کارها نتوانستم کمک کنم، ولی آرام آرام حالم بهتر می شد. خواب های آشفته کم تر سراغم می آمد و سرگرم شدن به اسباب کشی و جا افتادن توی خانه جدید مرا از حال و هوای قبلی دور کرد.

قشنگ ترین جای آن خانه در نظر من اتاق خودمان بود. با چه عشقی آن جا را مرتب کردیم و چیدیم. پرده های مخمل مهمانخانه قبلی را همراه مبل راحتی بزرگش که با خریدن مبل های جدید توی این خانه جای به خصوص نداشت، مادر به ما داد. مبل را جلوی پنجره و زیر پرده ها که با هم هماهنگ بود گذاشتیم، کنارش یک گلدان بزرگ سفال که نخل مرداب های بلند داشت و سه کنج دیوار میز تحریر بود و روبروی در، تختمان. درست مثل یک خانه نقلی.

فقط کتاب هایمان جا نداشت که توی قفسه بندی کمد جا دادیم. وقتی کارمان تمام شد، امیر به شوخی گفت: فقط یک آشپزخونه کم دارین. حالا که این جوریه گاز و یخچالتون رو هم بیارین، یکدفعه بشیم همسایه.

و من ته دل چقدر دوست داشتم که چنین چیزی امکان داشت.

برای اولین بار توی آن اتاق بود که طعم مستقل بودن را تجربه کردم. از همه چیز لذت می بردم : از مرتب کردن آن جا و به انتظار محمد نشستن، از پوشیدن پیراهن های محمد که برایم مثل یک تونیک بلند و گشاد بود و گردگیری کردن اتاقی که در خیال خانه مان می دانستم، از کشمکش و سربه سر محمد گذاشتن و مثل بچه ها دنبال هم کردن، از پوشیدن لباس او که همیشه بهش اعتراض داشت، از چانه زدن سر یک مسئله درسی یا آوردن آب خنک از طبقه پایین.

آن جا برای اولین بار توی زندگی ام احساس خوب کدبانوی خانه بودن را تجربه کردم. دوست داشتم هر روز اتاقمان را یک جور درست کنم. از جا به جا کردن وسایل که داد محمد را در می آورد و من با موذیگری نمی گفتم که با کمک علی و امیر جایشان را عوض کردم، حس خوشایند خانم بودن به من دست می داد و از اضطراب و نگرانی او لذت می بردم. یادش به خیر. از این که برایش مهم بود که من سختی نکشم یا کاری مافوق توانم انجام ندهم، چه احساس خوبی پیدا می کردم. لذت بی نهایت عزیز بودن جسم برای کسی که عزیز ترین کسانم بود و روحم را بنده وار تصاحب کرده بود. چه نقشه ها برای خانه آینده مان داشتم و چه آرزوها که در سرم می پروراندم، بی خبر از آینده ای که در انتظارم بود.

با عوض شدن خانه محمد هم از شر بیدار شدن های پی در پی نیمه شب ها و گریه های مداوم روزها و افسردگی من نفسی راحت کشید و با این که بردن و آوردن من به مدرسه قبلی به کارهایش اضافه شده بود ، ولی راضی بود.

صبح ها زودتر بیدار می شدیم و او مرا می رساند و ظهرها هم می رفتم پیش محترم خانم تا محمد بیاید دنبالم و توی همین روزها بود که به محترم خانم بیش تر نزدیک شدم.

طفلی محترم خانم که تنها شده بود از طرفی دوری زری و فاطمه خانم و از طرفی غصه آقا مهدی آزاراش می داد. همان یکی دو ساعت هم که زمان پیدا می کرد برایش غنیمت بود و تمام محبت آن ها را هم نثار من می کرد و من بیش تر و بیش تر به خانواده محمد نزدیک می شدم و مهرشان به دلم می نشست. کم کم می دیدم مادر زری عوض می شود و مادر خودم می شود، محترم خانم را مثل مادر خودم می دیم و چقدر دوستش داشتم. در این میان از زبان این مادر مهربان بود که با خصوصیات زندگی آن ها آشنا می شدم.

یک بار به من گفت: هر کی یکجوری باید بکشه. من و حاج آقام از اول زندگیمون نه کمبود مالی داشتیم نه بین خودمون حرف و سخن بوده، ولی همیشه کشمکش دیگران باعث غصه مون شده.

حسین آقا پدر محمد پسر اول کاشانی بزرگ بود. تا وقتی حاج منصور پدر شوهرم زنده بود، روزگار به وفق مراد بود و این پنج تا برادر با هم بودند. خدا فاطمه و مهدی رو به من داده بود که حاج آقا مرحوم شد و حرف و سخن ها شروع.

تا اون زمون هر پنج تا پسر توی حجره پدرشون سرگرم بودن بدون این که صدا از کسی در بیاد. حجره هم بزرگ بود، نه مثل این که حالا حاج آقا داره، زندگی هامون هم خوب و روبراه بود. سه تا جاری بودیم با دو تا برادر های کوچیکتر که عزب بودن توی یک خونه بزرگ که توی پامنار بود زندگی می کردیم. اما یک سالی که از فوت حاج آقا گذشت، یواش یواش زمزمه ها شروع شد.

همه ادعای سهم داشتن و هرکس می خواست اوستا باشه، که خوب نمی شد. حاج آقا همون اول تا زمزمه ها شروع شد بدون حرف، فوری حساب کتاب کرد، سهم هرکس رو داد دستش و سهم خودش شد همین حجره که الان داره. خونه رو هم فروختن و همه جدا شدیم. همون سال ها اون دو تا برادر کوچیک ها، بین خودمون باشه، تن به کار بده نبودن و رفتن خارج و پول هاشون رو هم بردن و توی همه این سال ها هم دو بار بیش تر نیومدن ایران. یکی شون که زن خارجی گرفت، اون یکی هم دوبار زن گرفته و طلاق داده، این دو تا هم که این جا هستن پول هاشون رو هی به این کار و اون کار زدن و از بین بردن و سر آخر از حاج آقا طلبکار شدن.

با این که خودشون شاهد بودن که روز اول همه شون سهمشون یک اندازه بود، منتهی اون ها کار پدرشون رو ول کردن و رفتن سراغ کارهای دیگه. همچین که کاسبی ها نگرفت و پول ها از بین رفت هی پیغام دادن که ما راضی نیستیم و خلاصه حرف و سخن، منتها مستقیم نه. دورادور هی به این و اون می گفتن. تا وقتی هم که حاج خانوم خدا بیامرز بود بازم رفت و آمد بود، ولی حاج خانوم هم که به رحمت خدا رفت، با این که همه می دونستن که خدا بیامرز سهمش رو وقف کرده، سربلند کردن و طلب ارث.

این بود که میونه برادریشون کامل به هم خورد و حالا مگه عروسی و عزایی چیزی بشه همدیگه رو ببینیم. واسه این دلم می خواست بچه هام دور هم باشن، که اونم نشد. اون هام هر کدوم سر از یک دیار در آوردن. حالا خدا کنه غریب تندرست باشن بازم راضی ام به رضای خدا. همیشه به حاج آقا می گفتم ما باید کاری کنیم بعد از خودمون بچه هامون به خاطر مال و منال پنجه توی روی هم نکشن. حاج آقا می گفت: خیالت راحت. اگه این ها بچه های منن، این حرف ها توشون در نمی آد.

ولی از وقتی این زن مهدی توی خانواده ما اومده، هرچی فکر نمی کردیم. شده، خدا عالمه بعد از این چه می شه.

تو رو خدا این حرف ها رو نزنین. ایشاالله که خودتون همیشه هستین....

ای مادر این همش تعارفه. مرگ دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره. مگه خانوم جون نبود چطور یکدفعه ورپرید؟! درسته سنش بالا بود ولی کسی باور می کرد این جور یکدفعه و بی سر و صدا بره؟ عمر دست خداست و من فقط شب و روز دعا می کنم، خدایا تا چشم هام باز است، یکی این که سر و سامون گرفتن بچه هایم رو به خوشبختی ببینم، یکی هم خدا حرص پول توی دل بچه های من نیندازه، که مرضی از این بدتر نیست. یک روزگاری ما همه مون سر یک سفره و توی یک خونه نشست و برخاست می کردیم، نه چشم و همچشمی بود و نه فخرفروشی و حرف و حدیث. ولی حالا دیگه اون جور نیست ، دل ها سنگ شده و آدم ها یک جور دیگه. همینه که برکت ها رفته. یک موقع ما سه تا جاری، هر کدوم با دو سه تا بچه، مثل سه تا خواهر توی یک خونه زندگی می کردیم. هیچکس هم صدامون رو نمی شنید. یک نون و اشکنه رو آن قدر می گفتیم و می خندیدیم که از مرغ پلو به دهنمون خوشمزه تر بود. خوش بودیم و دل ها یکرنگ و با صفا بود. از وقتی حرص پول آدم ها رو گرفت و چشم و همچشمی زیاد شد و دنباله اش تجمل، این شد که میبینی، دل ها فاصله گرفت، انگار هر چی خونه ها جدا و بزرگ تر شد، دل ها کوچکتر و نظرها تنگ تر شد. قدیم توی یک خونه دور هم یک عده زندگی می کردند. اگه گله ای هم پیش می اومد زود رفع می شد و می رفت پی کارش، حالا یه حرف کوچیک می شه داستان. نه بگم فامیل های شوهرم، همین خواهرهای خودم.

اون خواهر بزرگم که از سر شوهر کردن فاطمه با من همچین چپ شده، انگار نه انگار از یک مادر و یک پدر و یک خون هستیم. حالا چرا؟ فاطمه رو برای پسرش می خواسته. حالا هر چی بگی خواهر من زمان این که من و تو بگیم گذشته، خود فاطمه نخواست. مگه به خرجش می ره؟ کینه مارو به دل گرفته و هیچ جوری دلش صاف نمی شه. خدا می دونه واسه همین بچه دار نشدن فاطمه چه حرف ها که به گوش من نرسیده و دم نزدم. حالا لابد مهدی رو هم بفهمه، دلش خنک تر می شه. برادرهام هم که قدرت خدا سال تا سال نمی گن خواهر تو زنده ای یا مرده. اینه که مادر، من دهنم پر از خون هم باشه باز نمی کنم . الان یک وقت ها به محمد ایراد می گیرم، ولی خوب که فکر می کنم می بینم راست می گه، خداییش هم اگه قراره غمخوار نباشن چه فایده؟! آدم دوست و رفیق و فامیل رو می خواد که قاتق نونش باشن، اگر نه دشمن جون فراوونه. پریشب ها به حاج آقا می گفتم: انگار بچه مون – محمد را می گفت – عقلش از خودم بیشتره، راست می گه یار دلم که نیستن، واسه بار دل هم که آدم نباید غم بخوره.

محترم خانم می گفت و من بی خبر از این که خودم به زودی یکی از همان بارهای دل خواهم شد، سر تکان می دادم.

یکی دو هفته بعد از جا به جایی ما، یک روز سه شنبه بود که در خانه شان منتظر آمدن محمد بودم. سه شنبه ها معمولا زود می آمد دنبالم، ولی آن روز دیر کرد، خیلی هم دیر کرد. و من بی تاب و مشوش نمی توانستم آرام بگیرم. محترم خانم دلداری ام می داد، ولی دلشوره رهایم نمی کرد تقریبا نزدیک غروب آمد. سرحال و خوشحال، در حالی که از قیافه در هم من تعجب کرده بود!

محترم خانم جای من توضیح داد: از ساعتی که اومده تا الان چشمش به در بوده. هم زنت پرپر زده، هم من دلم هزار راه رفته. خوب مادر جون تلفن که هست، مگه یه شماره گرفتن چقدر کار داره؟

در حالی که محترم خانم را می بوسید و عذرخواهی می کرد سر به سر من هم، که اخم هایم باز نمی شد، می گذاشت. توی ماشین هم با آن که از حرف هایش خنده ام می گرفت، سگرمه هایم را باز نکردم،

تا این که گفت: می خواستم یک خبری بهت بدم حالا که اخم می کنی نمی گم.

درست روی نقطه ضعف من دست گذاشته بود. در حالی که اخم و تخم به کلی فراموشم شده بود به التماس افتاده بودم که بگوید چه خبر است و حالا او بود که می خندید، و به شوخی اخم کرده بود.

در جوابم با لحنی با مزه گفت: مجازات آدم اخمو انتظاره، التماس فایده نداره.

این مرض که در مورد سوال هایی که ذهنم را کنجکاو می کرد صبر نداشتم، کلافه ام کرده بود. به تمام ترفندهایی که بلد بودم متوسل شدم، از ناز و عشوه و التماس گرفته تا قهر و دعوای ساختگی.

ولی آخر هم نگفت، تا رسیدیم دم خانه با تهدید گفتم: نمی گی؟!

مصمم غلیظ و کشیده گفت: نه!

گفتم: خیله خب. و با عصبانیت پیاده شدم و در را محکم به هم زدم.

سرش را از شیشه بیرون آورد و پرسید: خیله خب چی؟!

با لجبازی گفتم خیله خب حالا بهت می گم و زنگ را فشار دادم.

دنبالم آمد، خندان و سرحال. خنده هایش بیشتر عصبی ام می کرد.

با کج خلقی و عجله با مادر و امیر و علی که توی هال بودند سلام کردم و از پله ها بالا رفتم.

امیر گفت: خوبه دیگه حمالی ها رو ما می کنیم، اخم و تخمش رو تو.

بعد رو به محمد کرد و پرسید: اینم زنه تو گرفتی؟ غیر از اخم و تخم و بداخلاقی کار دیگه ام بلده؟!

مادر به اعتراض گفت: امیر!!!

امیر گفت: مادر جان، ما که سربچه مردم رو کلاه گذاشتیم، بگذار اقلا خودمون بگیم دلش خنک شه....

چند تا پله برگشتم پایین و از بالای نرده ها دولا شدم و با دهن کجی و حرص به امیر گفتم: کلاه سر اونی می ره که زن تو بشه آقا، دلت به حال خودت بسوزه نه دوست عزیزت.

امیر با خنده گفت: حالا این قدر دولا نشو می افتی، محمد یکباره از دستت راحت می شه ها.

بدون این که جواب بدهم عصبانی از پله ها بالا رفتم. صدای امیر هنوز می آمد که جیغم بلند شد. فریادی از شادی و تعجب و حیرت. اتاق به کل شکل دیگری شده بود. روبرو یک کتابخانه حصیری ظریف بود که کتاب ها را منظم و مرتب تویش چیده بودند و کنارش گلدان نخل مرداب و جلوی آن میز تحریر، تختمان زیر پنجره بود و کنارش یک آباژور قشنگ روشن بود. مبل راحتی جای قبلی میز تحریر بود و یک دسته گل رز و مریم که فضای اتاق را پر از عطر گل مریم کرده بود، روی میز قرار داشت، درست مثل دسته گل روز تولدم.

رور تولدم؟!!

امروز اول دی بود؟!! وای پس تولدم بود و دیر کردن محمد برای این کارها بوده و منظور امیر از حمالی لابد جا بجا کردن همین وسایل؟

در حالی که از شادی روی پا بند نبودم، با هیاهو و سر و صدا از پله ها سرازیر شدم. آن ها هم به دنبال سر و صدای من توی پله های طبقه دوم آمده بودند. سه پله مانده به کف هال نمی دانم پایم پیچ خورد یا لیز خورد، خلاصه قبل از این که بفهمم چه شده، مثل توپ خوردم زمین. آن قدر سریع افتادم که حتی دردم نیامد و از حرف امیر که به محمد می گفت – بی چاره! به جای این آت و آشغال ها برای این یک جفت چشم بخر جلوی پایش رو ببینه – من که هنوز ذوق زده اتاقم بودم از ته دل ریسه رفتم.

خنده ام هم از شادی بود و هم از حرف امیر و آن قدر شدید که نمی توانستم جواب مادر و محمد را که با نگرانی دست و پایم را تکان می دادند که نکند شکسته باشد، بدهم. و رگبار متلک های با مزه امیر هم نمی گذاشت خنده ام بند بیاید. وقتی بالاخره نفسم بالا آمد در جواب مادر و محمد که می گفتند معلومه حواست کجاست؟

گفتم : به خدا نمی دونم چی شد؟!

امیر در حالی که می رفت پایین، رو به مادرم گفت: بفرمایین تازه شما می گین این بنده خدا رو محمد را می گفت دلداری هم ندین، چهار تا پله رو نمی دونه چی شده؟ شانس آوردیم دم پشت بوم نبود.

آن روز آن قدر خوشحال بودم که حرف های امیر ناراحتم که نمی کرد هیچ، تازه خودم بیش تر از همه می خندیدم. وقتی مادرم هم دنبال امیر از پله ها پایین رفت، بی محابا پریدم توی بغل محمد و با شور و شوق صورتش را غرق بوسه کردم، در حالی که به جای من او ناراحت بود که مبادا صدای ما پایین برود و مدام می گفت هیس و سعی داشت آرامم کند.

آخر هم وقتی دید حریف من نمی شود، همان طوری بغلم کرد و از پله ها بردم بالا توی اتاق خودمان. اتاقی که عطر گل مریم و بوی عشق با هم معطرش می کرد. اتاقی که می توانست اولین خانه خوشبختی ما باشد و من نگذاشتم.

هنوز هم وقتی یاد آن لحظه ها می افتم دست هایم می لرزد و چشم هایم پر از اشک می شود. اشک ندامت، اشک حسرت، اشک افسوس، افسوس برای بهشتی که از دست رفت و جهنمی جایگزینش شد که شعله هایش سال ها روح و قلبم را سوزاند و خاکستر کرد، ولی از حرارتش اندکی کاسته نشد.

کتابخانه اش هنوز هم توی اتاقم است و آباژورش کنار تختم. آباژوری که کلاهکی سفید بر روی پایه ای از گلدان چینی داشت که رویش نقاشی بسیار لطیف و کمرنگی کشیده بودند، نقاشی با رنگ ملایم مثل رویا و درست همان طور هم اتاق را روشن می کرد، با نوری ضعیف و ملایم مثل رویا.

و باز مثل سال قبل یک جعبه کوچک که این بار لای گل ها بود. حتی انتخاب هدیه هایش هم ظرافتی خاص داشت. توی آن جعبه، دو تا حلقه بود جدا از هم، یکی حلقه ای مات و براق که به نظر نقره ای- طلایی می آمد و دیگری حلقه ای که روی انگشت هفت می شد و پر از نگین های ریز بود و دوتایی توی دست یک انگشتری ظریف و زیبا می شد.

به پیشنهاد محمد حلقه ساده را پشت انگشتر نامزدی ام و حلقه دیگر را جلوی آن دستم کردم. با این که سه تا حلقه بود، به خاطر ظرافت، هر سه شان توی دست مثل یک انگشتر پهن زیبا می شدند. از نگاه کردن به انگشت هایم سیر نمی شدم.

من صورت او را می بوسیدم و او دست مرا که می گفت مثل بچه هاس، ظریف و نرم و سفید.

نمی دانم چه مدت گذشته بود که صدای امیر که از پایین صدایمان می زد ما را به خودمان آورد.

حلقه اش هنوز به دستم است، مثل گردنبندش که همیشه به گردن دارم. وقتی رفت نه او حلقه اش را پس داد، نه من یادگاری هایش را و هیچ کس هم سوالی نکرد و من هیچ وقت نفهمیدم که او حلقه اش را مثل من پیش خودش نگه داشت یا نه؟

Lordesyah.blogfa.com

فصل بیستم و دوم

همان شب محمد گفت: از این جمعه به بعد با هم می ریم کوه.

و سه روز بعد بالاخره با اکراه و بی میلی برای اولین بار، همراه امیر و محمد به کوه رفتم. ساعت پنج صبح بود که محمد با هزار زحمت بیدارم کرد. من آن قدر خواب آلود بودم و پلک هایم سنگین بود که به زحمت می توانستم از لای چشم ها نگاه کنم. در حالی که با حسرت رختخواب گرم را نگاه می کردم و بر خلاف محمد و امیر، با تنبلی حاضر می شدم، با خود می گفتم چه کار بیهوده و مسخره ای است که آدم صبح زود، آن هم روز تعطیل از رختخواب گرم و خواب جدا بشود و راه بیفتد و برود کوه!

اصلا هیچ آدم عاقلی توی این سرما و این موقع صبح ممکن است الان بیرون باشد؟!

چشم هایم آن قدر می سوخت که با وجود شوخی و خنده های امیر و محمد توی ماشین، باز هم خوابم برد.

وقتی رسیدیم هوا تاریک و روشن بود. از دیدن آن همه آدم، از پیر و جون و حتی بچه، که تنها یا دسته دسته به کوه آمده بودند، بهتم زد و فکر کردم پس فقط عقل محمد و امیر کم نیست!

روحیه شاد و سرحال اکثریت آدم هایی که می دیدم از هر چیز دیگری عجیب تر بود. هیچ نشانی از خواب آلودگی و اکراه در صورت کسی نبود. انگار به جای همه آن آدم ها من بودم که عزا گرفته بودم.

امیر به شوخی گفت: محمد ! الان همه می فهمن زنت از اون کوهنوردهای قهاره که اگر سرش بره کوهش نمی ره ها!!!

و در جواب نگاه پر از غیظ من، خندان گفت: باورت نمی شه؟! به جان خودم قیافه ت از سه فرسخی نشون می ده به چه عشقی اومدی از این منظره و هوا و طبیعت استفاده کنی!

بعد قاه قاه خندید.

محمد به طرفداری از من گفت: انگار دفعه های اول خودمون رو یادت نیست....

امیر پرید وسط حرفش: والله اگر این مثل که می گن سالی که نکوست از بهارش پیداست..

درست باشه، اون وقت محمد جان برایت متاسفم . بی خودی به دلت صابون نزن...

صدای جواد که می گفت: امیر دوباره چه خبره، صبح اول صبح معرکه گرفتی . حرف امیر را قطع کرد و چشممان به آن ها افتاد، جواد و ثریا که سرحال و قبراق به ما نزدیک می شدند.

نمی دانم آن روزها واقعا چه مرگم بود؟! چطور آن صبح های با طراوت و سرزدن آفتاب را از دامنه کوه نمی دیدم، در حالی که تمیزی و پاکی هوا روح را تازه می کرد و رود جاری آدم ها با رویی گشاده پیچ و خم ها را طی می کرد.

با این که هوا سرد بود، کمی که راه رفتیم نور خورشید که کاملا طلوع کرده بود و تلاش و فعالیت که به خاطر سر بالا بودن راه، برای من سخت بود باعث شد گرمم بشود. کاپشنم را در آوردم که صدای محمد از پشت سرم بلند شد: مهناز، زود کاپشنت رو بپوش.

چرا؟ گرممه!

می دونم، ولی قبل از این که عرق کنی باید این کارو می کردی، نه حالا. سرما می خوری.

از گرما کلافه بودم.

در حالی که کمکم می کرد، گفت: تنت کن، یک جا می شینیم برای صبحونه، عرقت که خشک شد، درش بیار.

وقتی به قهوه خانه رسیدیم، با این که آرام آرام راه آمده بودیم، پاهایم ضعف می رفت و کاملا خسته شده بودم و از دیدن تخت و جایی برای نشستن، کلی ذوق کردم.

ثریا طوری که انگار حال مرا درک می کند، گفت: خیلی خسته شدی، نه؟!

توی نگاهش مهربانی خاصی بود، یک مهر مخلوط با حمایت که آدم قادر نبود در برابرش مقاومت کند.

با لبخند جواب دادم: خیلی.

دفعه های اول همیشه همین طوره، ایشاالله کم کم عادت می کنی.

محمد و امیر و جواد که برای آوردن چای و وسایل صبحانه رفته بودند، سر رسیدند و امیر دنباله حرف های ثریا را گرفت: بله دیگه، وقتی دورترین مسیری که آدم پیاده روی کرده باشه مسیر خونه تا مدرسه یا خونه مریم خانوم باشه، اوضاع بهتر از این نمی شه. به جان خودم الان مهناز فکر می کنه قله رو فتح کرده، مگه نه؟

به جای من که با دلخوری نگاه می کردم، ثریا گفت: اگه این فکر رو هم کرده باشه همچین اشتباه نکرده. مثل این که خودتون رو یادتون رفته. همین قدر که این مسیر رو پا به پای ما اومده، آفرین داره.

بعد رو به من اضافه کرد: مهناز جون، به حرف های آقایون گوش نده، بیشتر اعتماد به نفسشون رو از ضعیف دونستن خانم ها تامین می کنن.

جواد در حالی که لقمه ای بزرگ را نزدیک دهانش نگه داشته بود، گفت: امیر، تو نمی تونی خفه شی؟ حالا دوباره از صبح جنگ حقوق زنان در می گیره. هر دفعه این غلط رو می کنی نتیجه اش رو هم می بینی، بازم از رو نرو، خوب؟!

امیر خندان گفت: هیچ هم بی نتیجه نبوده، همین ادامه جنگ نشون می ده که هنوز حقانیت قضیه اثبات نشده، بعد، در حالی که به سمت ثریا اشاره می کرد، ادامه داد: و بعضی ها نتونستن پیروز بشن.

محمد همان طور که چای می ریخت توی گوش من که محو تماشای اون سه تا بودم، گفت: صبحونه ت رو بخور، این ها کار همیشه شون است. آروم آروم عادت می کنی.

جا خوردم و با تعجب فکر کردم یعنی همیشه ثریا هم همراهشان بوده؟ پس چرا تا حالا هیچ وقت به من حرفی نزده اند؟! بی اختیار فکرم مشوش شد و چیزی درونم آتش گرفت و یک حس آزار دهنده با شدت توی وجودم بیدار شد. حسی مهار نشدنی و ناشناس که در عین تلخی باعث خشمی سرکش می شد، ولی وقت آن نبود که خشمی را که توی دلم بود، بروز دهم. همین باعث می شد سایه ای که روی افکارم افتاده بود، نا خود آگاه روی صورتم اثر بگذارد.

صدای محمد مرا از آن حال در آورد: حالا اگه بخوای می تونی کاپشنت رو در بیاری.

ثریا پیشنهاد کرد: به خاطر مهناز جون این دفعه تا جای همیشگی نریم.

ولی محمد گفت: نه! شماها که می تونین برین. ما آروم تر می آییم و هر جا دیگه مهناز نتونست می شینیم و منتظر شماها می شیم.

همه قبول کردند و راه افتادند و من با ناراحتی از این که دوباره باید راه می رفتم، کیف و کاپشنم را برداشتم و با اوقات تلخ راه افتادم.

امیر در حالی که نگاهش به جواد بود ولی شیطنت در چشمانش موج می زد و معلوم بود منظورش به ثریاست گفت: جواد می گم چطوره از این جا تا قهوه خونه بعدی مسابقه بدیم ببینیم بالاخره این احساس قدرت ما به حق است یا نا حق.

ثریا هم در جواب با خنده از من پرسید: می دونی چیزی که در آقایون خیلی قابل تحسین است چیه؟

امیر فوری گفت: معلومه گذشت و قدرتشون!

ثریا با خنده ای معنی دار گفت: نه اشتباه کردین. رویشون است که همتا نداره.

و همان طور بحث کنان از ما دور شدند و رفتند.

محمد به من که هاج واج نگاهشان می کردم، گفت: تعجب کردی؟! گفتم که این ها همیشه همین طورن. حالا تا برگردن همین جور توی سر و کله هم می زنن، بیا بریم.

چیزی نگفتم. باریکی راه و آدم هایی که زنجیروار کنار ما حرکت می کردند، باعث می شد وقتی برای حرف زدن نباشد. این سکوت مرا بیشتر توی دنیای افکار مزخرفی که به سرم راه پیدا کرده بود، غوطه ور می کرد. دیگر چیزی از طبیعت اطراف نمی دیم. حرص این که چرا در این همه مدت محمد هیچ وقت اشاره ای به این نکرده که ثریا هم همراه آن ها بوده، رهایم نمی کرد. آن روز وقتی به این افکار مزاحم میدان دادم، اولین قهر و اختلاف جدی ما پیش آمد.

انگار زبانم قفل شده بود. بقیه روز را در جواب حرف های محمد و دیگران به یک بله و نه اکتفا کردم و وقتی هم نزدیک ظهر برگشتیم خانه، در جواب سوال های او فقط با اخم های درهم، گفتم خسته ام. و بعد خوردن ناهار خوابیدم.

نزدیک غروب بود که چشم باز کردم. از نور چراغ مطالعه فهمیدم که محمد پشت میز است. غلت زدم و پشت به او رو به دیوار دراز کشیدم.

با لحنی دلخور گفت: چیه، خیال نداری بلند شی؟

جواب ندادم. کتابش را محکم بست و آمد پشت سرم و روی لبه تخت نشست. با صدایی که معلوم بود سعی می کند عصبی بودنش را پنهان کند، گفت: بلند شو باهات کار دارم.

نشستم، در حالی که بی حوصله بودم و بدون این که سرم را بلند کنم با ناخن هایم ور می رفتم.

خیلی شمرده گفت: خستگی ات رفع شده؟!

با سر جواب مثبت دادم.

حالا می شه بگی این رفتارها به خاطر چیه؟!

کمی نگاهش کردم و بعد در سکوت باز سرم را پایین انداختم. هم دلم می خواست بگویم، هم نمی خواست. فکر این که به خاطر ثریا ناراحتم، دلیل ضعف و حسودی است و نمی خواستم او چنین فکری در مورد من بکند و می خواستم بگویم، چون این فکر مثل چکش مغزم را سوراخ می کرد که چرا به من چیزی در این مورد نگفته است.

سر در گم بودم و نمی دانستم باید چه کار کنم که صدای تقریبا بلند محمد با لحن تهدید آمیزش باعث شد تصمیمم را بگیرم، با لحنی که رگه های خشم داشت، گفت: ببین! این بار آخره که دارم می پرسم، می گی چی شده یا نه؟

لحن خشمگین و تهدید آمیزش مرا که خودم را طلبکار می دانستم، سر لج انداخت.

بدون این که حرف بزنم با موهایم که روی شانه ام ریخته بود، خودم را سرگرم کردم و او هم عصبانی برگشت پشت میز.

من هم خواستم با عصبانیت از تخت بیایم پایین که از درد ماهیچه های پایم نا له ام بلند شد. پاهایم چه دردی می کرد. محمد بر خلاف همیشه نه نگاهم کرد نه سوال. و این مرا در لجبازی مصمم تر کرد.

دیگر تا آخر شب و موقع خواب حتی یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشد و برای اولین بار شب به حالت قهر خوابیدیم. پشتم را به او کرده بودم، ولی مثل مرغ سرکنده زجر می کشیدم و او هم برای اولین بار حتی یک ذره ملایمت نشان نداد. نمی دونم چقدر از شب گذشته بود که خوابم برد. کنار او

و دور از آغوشش پرپر می زدم و درد می کشیدم. تا این که از خستگی از هوش رفتم و صبح با صدای ضربه هایی که به در می خورد از خواب پریدم.

مهناز ! مهناز! پاشو دیرت شد. امیر منتظره!

با تعجب از جا پریدم چرا امیر؟ به کنارم نگاه کردم، رفته بود.

محمد نبود. وحشتی گنگ به دلم چنگ انداخت. کی رفته بود؟ چی شده که امیر می خواهد مرا ببرد؟ نکنه برنگرده؟ اضطرابی خفقان آور ذهن و وجودم را در خودش پیچاند و آن روز تا غروب به من چه گذشت!

سر کلاس منگ و آشفته بودم و چیزی از درس ها نفهمیدم. درد ماهیچه های پاهایم انگار دو برابر شده بود و من در دلهره ای عجیب گرفتار بودم و در عین حال، پشیمانی از عملم داشت دیوانه ام می کرد.انگار چند ماه بود که از او دور بودم. دلم برایش پر می زد و غرق بیم و امید، فقط منتظر غروب بودم. ساعت ها به کندی می گذشت. انگار آن روز خورشید خیال نداشت غروب کند. نزدیک غروب از اضطراب داشتم خفه می شدم.

اگه شب نیاد چی؟!

وقتی ساعت معمول آمدنش رسید، نفسم داشت بند می آمد. قرار و آرام نداشتم. برای این که مادرم و سایرین پی به احوالم نبرند خود را توی اتاقمان حبس کردم، ولی نیامد. پدرم آمد، امیر برگشت، ولی از محمد خبری نبود. حتی تلفن هم نزد. مثل دیوانه ها از این طرف به آن طرف می رفتم و دست به دست می مالیدم. حتی برای سلام کردن به پدرم هم پایین نرفتم.

صدای مادر که از پایین صدایم می زد، مجبورم کرد جواب بدهم.

مهناز! محمد کی می آد؟ آقاجونت شام می خوان. چرا نمی آی پایین؟!

دلم فرو ریخت. چه باید می گفتم؟ محمد جزئی از وجودم شده بود و بدون او سر در گم و گیج و درمانده بودم.

مامان، شما شام بخورین، منم درس دارم بعدا با محمد شام می خورم.

پدرم از پایین گفت: یعنی دیگه تو اندازه یک سلام هم برای ما وقت نداری؟

شرمنده رفتم پایین و سلام کردم و عذرخواهی و بعد مستاصل دوباره به بهانه درس به اتاقم پناه بردم.

نفسم از غصه انگار دیگر بالا نمی آمد و نمی دانستم باید چه کار کنم؟ وحشت داشت قلبم را سوراخ می کرد.

اگه برنگرده؟ اگه شب نیاد؟ بدون اون....

صدای زنگ در مثل ناقوس خوشبختی از جا پراندم، تا نیمه پله ها دویدم و از بالای نرده ها دولا شدم. خودش بود، چهره اش چقدر خسته بود. در جواب مادرم با رویی گشاده توضیح می داد که چرا دیر آمده و من که از هیجان درست نمی شنیدم، همه وجودم نگاه شده بود.

پدرم گفت: پس زود باش لباست رو عوض کن، بیا که مردیم از گرسنگی.

امیر طبق معمول خندان گفت: زنت هم از بس خوابیده خسته س. تازگی ها زرنگ شده دیگه صاف و ساده نمی گه خواب بودم، می گه درس دارم! صداش کن بیاد می خواهیم شام بخوریم.

دوان دوان از پله ها بالا رفتم و در حالی که نفسم از دویدن و شوق به شماره افتاده بود به دیوار پشت در تکیه دادم، صدای ضربان قلبم داشت گوشم را کر می کرد که با سری زیر انداخته وارد شد.

در را بستم و بدون لحظه ای درنگ از گردنش آویختم. از دیروز تا آن ساعت مثل یک سال گذشته بود و احساس می کردم مدت هاست از او دورم. بدون این که حرفی بزنم در حالی که از نگاه غمگین و خسته چشم هایش دیوانه شده بودم، مثل بچه ها فقط می خواستم خودم را توی بغلش قایم کنم.

انگار می خواستم از وجودش مطمئن بشوم. خدایا چقدر این چشم ها و این وجود برایم عزیز بود! چطور توانسته بودم برنجانمش یا آزارش بدهم؟

هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد، تنها لبخند شیرین او بود که باعث می شد آرامش به قلبم برگردد. با صدای امیر که از پایین با بی صبری و طعنه می گفت محمد رفتی اونو بیاری خودتم خوابت برد؟! از آغوشش بیرون آمدم، در حالی که احساس می کردم باری به سنگینی همه دنیا از شانه ام برداشته شد، ولی افسوس که این اولین بار، آخرین بار نبود،بلکه آغاز اختلافاتی بود که مثل آتشی که از یک جرقه شروع بشود گسترش پیدا کرد و خرمن هستی ام را به آتش کشید.

کاش آن شب در جواب اصرار های محمد علت ناراحتی ام را گفته بودم و سر و ته قضیه را با شوخی به هم نمی آوردم، تا قضیه اساسی حل می شد. ولی اشتباه کردم. خشت اول را کج گذاشتم، این بود که دیوار تا ثریا کج رفت.

آن شب گذشت و آرامش ما فقط تا جمعه بعد طول کشید.

فصل بیستم و سوم

الان وقتی به آن روزها فکر می کنم حتی یادم نمی آید اولین بگو مگو ها بر سر چه بود؟ فقط یادم است به زور می رفتم و با اوقات تلخ برمی گشتم. سر بهانه های جزئی قهر و بد اخلاقی می کردم و روز را به هر دویمان تلخ می کردم. شاید در نهان هدفم این بود که محمد را از کوه رفتن منصرف کنم. فکر می کردم به این طریق دلزده اش می کنم، غافل از این که به مرور از خود من که باعث این جریان بودم خسته و دلزده می شود. وضع وقتی بدتر شد که آرام آرام رو در بایستی را کنار گذاشتم و جلوی بقیه هم حفظ ظاهر نکردم و همین درگیری های ما را دامنه دارتر و قهر ها را طولانی تر کرد و تقریبا بیش تر روزهای هفته با هم سرسنگین بودیم. و چون محمد سال آخر بود و درس هایش سنگین و فشرده و از طرفی دنبال کار پذیرش از دانشگاه های خارج از کشور بود و به دنبالش سخت مشغول خواندن زبان، مثل گذشته زیاد وقت آزاد نداشت.

آن قهرها در زمان کمی که با هم بودم، باعث می شد فاصله مان بیش تر و بیش تر بشود.

یکی از همان روزها بود که محترم خانم وقتی در خانه شان منتظر محمد بودم، سر صحبت را باز کرد و حرف را به عروسی و رفتن محمد به خارج کشید و گفت:

مادر، تو سعی کن منصرفش کنی. محمد اندازه خودش درسش رو خونده. آینده ش هم که غصه ای نداره، باباش پشتش است، واسه چی بره چند سال هم آواره دیار غربت بشه؟ بلکه تو با مهربونی بتونی نرمش کنی. همین طور که از وقتی عقد کردید نتونسته ازت جدا بشه، حالا هم یه خورده بهش سخت بگیری، البته نه با قهر و دعوا، با ناز و نوازش و مهربونی بلکه قبول کنه نره. من می دونم به خاطر این

که فکر رفتن توی سرشه، نمی خواد عروسی کنه و زندگی پهن کنه، مبادا پا گیر بشه. حقیقتش می ترسم اینم مثل عموهاش بره اون جا بند بشه. راستش، اون دفعه که حرف شده بود که شاید حامله باشی، خدا می دونه چقدر ذوق کردم.

من در حالی که رنگ به رنگ می شدم سرم را پایین انداختم.

محترم خانم با خنده گفت: خجالت نکش مادر جون، چرا سرخ شدی؟ به جان محمد قسم که تو با فاطمه و زری برای من فرقی نداری. حالا حامله هم شده بودی، مگه جرم و جنایت کرده بودی؟! تو به محمد نگاه نکن که ماشاالله همه کارهایش یه جور دیگه س. با فاطمه بی چاره چقدر اوقات تلخی کرد تا رفتین و برگشتین. خلاصه مهناز جون، محمد که حرف حرف خودشه، من امیدم به توست. ببین می تونی... خندید گولش بزنی بلکه راضی بشه، اصلا می دونی چیه حامله هم بشی هیچ وقت طاقت نمی آره تو رو بگذاره و بره. یکی دو سال هم که بگذره دیگه سرش به زندگی گرم شده دنباله اش رو نمی گیره. خودت هم دلت شور درس خوندنتون نزنه، ایشاالله راضی که بشه میاین این جا، پیش خودم. تو هم با خیال راحت درست رو بخون. اگه بهونه کارو هم گرفت باور نکن، بیخود می گه. الان هم اندازه یه زندگی در آمد داره، هر چی مهدی طلبکاره این بچه م ملاحظه کاره. از بس توی پول گرفتن حیا به خرج می داد، حاج آقا واسه این که بهش سخت نگذره، از وقتی مهدی زن گرفت، سه تا سهم مساوی براشون تعیین کرد و جای سرمایه داد بهشون و گفت خواستین خودتون باهاش کار کنین، نخواستین من باهاش کار می کنم، ماه به ماه عادیش رو می ریزم به حسابتون. خلاصه مهدی پول رو گرفت، مرتضی هم خودش داره با پوله کار می کنه. ولی پول محمد دست

حاج آقاس و ماه به ماه می ریزه به حسابش، خلاصه برای خرجی هم مشکل نداره، اگه گفت بدون بهونه س.

چقدر ته دلم از حرف های محترم خانم ذوق می کردم و فکر می کردم راستی اگه می تونستم محمد رو راضی کنم، چقدر خوب می شد.بی چاره محترم خانم خبر نداشت که خودم از همه بیشتر دلم می خواهد که از شر درس راحت بشوم و دلم شور چیزی را که نمی زند، همان درس است. ولی در مورد بچه احساس غریبی داشتم. فکر می کردم خیلی عجیب و زود است که بچه دار بشوم.

ازدواج، رفتن به خانه خودم و تنها شدن با محمد آرزویم بود، ولی بچه دار شدن برایم مفهومی ناشناس و دور از ذهن بود. لااقل توی این یک مورد عقلم رسیده بود که هنوز قابل مادر شدن نیستم!

به هر حال به فکر فرو رفتم که چطور محمد را راضی کنم. خصوصا که از فاصله ای که داشت بینمان ایجاد می شد دل گرفته و نگران بودم. بقیه روز توی این فکر بودم تا شب.

آن شب طبق معمول غرق کتاب هایش بود و من غرق نقشه کشیدن. و چون با هم سر سنگین بودیم، نمی دانستم چطور باید شروع کنم و چه بگویم؟ وقتی هیچ حرفی به ذهنم نرسید، از آن جا که دلم برای سر به سر گذاشتن با او تنگ شده بود، یکدفعه بی مقدمه رفتم کنارش، کتابش را بستم و فوری نشستم روی کتاب.

محمد با تعجب و حیرت از رفتار من، مبهوت گفت: !! مهناز چه کار می کنی؟ کتاب امانته خراب می شه.

با لحنی بچگانه و لوس گفتم: به جهنم! بگذار خراب بشه تا دیگه بهت امانت ندن.

در حالی که سعی می کرد از روی کتاب بلندم کند، گفت: به جهنم؟!! دست شما درد نکنه. اون وقت می دونی چقدر بابت هر کدوم این ها پول بدم؟! از اون گذشته باز دوباره لباس های منو پوشیدی؟!

منظورش پلیورش بود. فهمیدم می خواهد حواسم را پرت کند، همان طور که داشتم مقاومت می کردم که نتواند از روی کتاب بلندم کند، یکدفعه گفتم:

من این حرف ها سرم نمی شه، بیخودی حرف تو حرف نیار که حواس منو پرت کنی. کی عروسی می کنیم؟!

جا خورد، بهت زده صاف نشست و من را با تعجب نگاه کرد. پرسید: چی گفتی؟!

تک تک و شمرده تکرار کردم: کی عروسی می کنیم؟!

ابروهایش را به علامت تعجب بالا برد و بعد از چند لحظه مکث با نهایت مهربانی از روی میز بلندم کرد و نشاندم روی پاهایش، درست مثل یک بچه لوس. دوباره او شد یک پدر مهربان و صبور و من یک بچه ننر و زبان نفهم.

در حالی که چشم هایش برق شیطنت و شوخی داشت، گفت: والله، اگه منظورت جشن و لباس عروس پوشیدن و این حرف هاست که یادمه عروسی کردیم ولی اگه منظورت اون یکی عروسی هم هست....

در حالی که چشم هایم گرد شده بود با پرخاش و اعتراض پریدم وسط حرفش: محمد!

در حالی که از ته دل می خندید گفت: تو پرسیدی کی عروسی می کنیم، نپرسیدی؟!

منظورم اونی نبود که تو می گی.

همان طور خندان و شیطنت بار گفت: پس چی بود؟!

در حالی که خودم را هم عصبانی و هم خجالتزده نشان می دادم گفتم: منظورم رفتن خونه خودمون بود.

که در حقیقت باز همونه که من می گم، نه؟!

دیگر جیغم در آمد. او می خندید و من که حرصم گرفته بود کتابش را که می دانستم رویش حساسیت دارد برداشتم و سعی کردم فرار کنم.

همان طور که نگهم داشته بود و می خندید، گفت: مهناز جون من! کتاب رو بگذار زمین. خواهش می کنم.

بعد از جا بلند شد، کتاب را از دستم درآورد و گذاشت روی میز و دوباره بغلم کرد و از میز دورم کرد.

آن قدر که وانمود می کردم، ناراحت نبودم ولی از این کشمکش، از این که خودم را برایش لوس کنم لذت می بردم و به حالتی که انگار می خواهم فرار کنم، هنوز دست و پا می زدم.

در حالی که سعی می کرد آرامم کند، گفت: عزیزم، گفتم ببخشید دیگه، شوخی کردم، حالا بفرمایین من گوش می کنم.

همان طور دست و پا زنان گفتم: گوش نمی کنی، اذیت می کنی.

خندان لب تخت نشست و مرا هم به زور نشاند روی پایش. رویم را به حالت قهر برگرداندم. صورتم را برگرداند و توی چشم هایم نگاه کرد. دیگر او فهمیده بود وقتی توی چشم هایم نگاه می کند تسلیم می شوم.

بعد با لحنی سرشار از محبت گفت: آدم، خوشگل تنها که باشه، فایده نداره، باید خوش اخلاق هم باشه تا بشه یک ماه کامل. از اون گذشته من همه جور ماه دیده بودم غیر از ماه اخمو!! حالا مثل یک دختر خوب اخم هاتو باز کن تا در مورد عروسی – کلمه عروسی را باز با کنایه و شیطنت به زبان آورد – صحبت کنیم.

این بار از طرز نگاهش و تکیه بامزه و معنی داری که روی عروسی کرد، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

خوب حالا شد. اگه بدونی خنده هایت چقدر قشنگه هیچ وقت اخم نمی کنی. حالا بفرمایین.

در حالی که انگشتم را به علامت تهدید تکان می دادم با لحنی تهدید آمیز گفتم: محمد، به خدا اگه اذیت کنی...

حرفم را قطع کرد، انگشتم را توی هوا گرفت و بوسید و گفت: شما، اگه تهدید هم نکنی، فرمانتون اجرا می شه، بفرمایین!!

گفتم دیگه. توی بدجنسی می دونی چی می گم. خودتو به اون راه می زنی.

دوباره خندید و گفت: باور کن اولش جا خوردم و فکر کردم منظورت همونه.

با رنجیدگی و اخطار گفت: محمد!!!

ا ! می گم یک لحظه فکر کردم. خیله خب ببخشید که اشتباه فکر کردم. بعد از اون، عزیز دلم، هنوز هم تو درس داری و هم من، قرار ما از اول هم این بوده که درس هر دومون تموم بشه. نه؟! شما اون اول که صحبت کردیم نگفتین که برای عروسی! عجله داری.

عروسی را کش دار و با طعنه گفت.

تا دهنم را باز کردم، دستش را آرام روی دهنم گذاشت و ادامه داد: از اون گذشته، الان تا سالگرد خانم جون خودت می دونی که همچین چیزی امکان نداره، اما اگه منظورت همون عروسی هم هست که من می گم، باشه هر وقت شما بگی!....

باز قصد سر به سر گذاشتن داشت. به روی خودم نیاوردم. گفتم: حالا کی گفته جشن بگیریم. وسایلمون رو می بریم خونه شما و بی سر و صدا زندگی رو شروع می کنیم. اون طوری حرف و سخن نمی شه و عیبی نداره.

یکدفعه حالت نگاهش عوض شد، با موشکافی و دقت توی چشم هایم خیره شد و پرسید:راستش رو بگو چی شده که این فکر توی سر تو افتاده، من و تو الان هم با همیم. یک چیزی شده که تو این حرف رو می زنی. حرفی شده؟! آقا جون اینا چیزی گفتن؟!

فکر کرده بود که خانواده ما چیزی گفته اند. دستپاچه و هول گفتم نه بخدا، خودم خودم خسته شدم و از دهنم در رفت: اصلا مامانت هم.... حرفم را قطع کرد. بند را آب داده بودم و محمد فوری هشیار شد.

پس این آش رو مادر عزیز خودم پخته. آره؟ توصیه نکرده اگه بچه دار بشی بهتره؟!

ماتم برد چقدر جنس این محمد خراب بود. در حالی که از روی پایش بلند می شدم، با غیظ گفتم نخیر. و سعی کردم توی چشم هایش نگاه نکنم. ولی محمد که دست هایم را نگه داشته بود، نمی گذاشت که بروم.

مهناز! توی چشم های من نگاه کن.

با تمام نیرو سعی داشتم دستم را از دستش در بیاورم، ولی موفق نمی شدم. می خواستم با سر و صدا کردن خودم را آزاد کنم و از جواب دادن رو در رو فرار کنم.

ولی او که خونسرد و آرام نشسته بود و تقلا کردنم را نگاه می کرد ، گفت: بی خودی شلوغ نکن. می دونی که تا خودم نخوام نمی تونی دست هایت رو در بیاری. در ضمن گفتن یا نگفتن تو فرقی نمی کنه. این حرف ها رو خودم قبلا ازشون شنیدم، حالا که از من نا امید شدن دست به دامن تو شدن، نه؟!

از بی عرضگی خودم لجم گرفته بود. حرفش را نشنیده گرفتم و به تقلا کردن ادامه ولی بالاخره خسته شدم و ولو شدم توی بغلش و با حرص و لج گفتم: فقط حیف که زور تو از من بیش تره!

با خنده گفت: اگه نبود چی می شد؟!

باز حرف بیهوده زده بودم. دیدم راست می گوید، مثلا اگر زورم بیشتر بود چه کار می کردم؟ دست انداختم گردنش و بوسیدمش و خندان، در حالی که خودم را به مظلومیت می زدم، گفتم: هیچی، اون وقت راحت تر فرار می کردم.

یک آن احساس کردم، نگاهش بی تاب و ملتهب و کلافه شده، گونه ام را آهسته نیشگون گرفت و گفت: خوب بلدی حواس آدم رو پرت کنی، نه؟!

برای فرار از نگاهش در حالی که سرم را به آزاد کردن موهایم که به زنجیر گردنم گره خورده بود گرم می کردم، گفتم: نه که تو بلد نیستی!!!

سنگینی نگاهش را حس کردم که خیره به من مانده بود ولی من که تاب نگاه به چشم هایش را نداشتم، سرم را بلند نکردم تا این که با لحنی آرام و شمرده گفت:

بعضی وقت ها فکر می کنم، یعنی از این قدر که من تو را دوست دارم ممکنه کسی بتونه بیش تر کسی رو دوست داشته باشه؟!

سرم را بلند کردم، ضربان قلبم تند شده بود و احساس می کردم صورتم هم قرمز شده. هیچ نگفتم. دیگر اصلا یادم نبود چه می خواستم بگویم و از او بخواهم. محو تماشای صورتی بودم که برایم شیرین ترین و عزیزترین چهره دنیا بود و چشم هایی که آن شب نگاهش بی تاب و سوزان بود. در حالی که آن شب نه او می دانست، نه من که سالهای بعد – سال هایی که حاضر بودم هر چه دارم بدهم تا دوباره آن صورت و آن نگاه را ببینم و آن کلام را بشنوم و میسر نبود – هر چه بود افسوس بود و رنج و عذابی فرساینده و بی حاصل.

همیشه من همان سوال را از خودم خواهم کرد و رنجی جانسوز و تلخ خواهم برد. بی آن که صدایم در بیاید.

صدای مامان که برای شام صدایمان می زد، ما را به خودمان آورد، اگر نه شاید...

آن شب موقع خواب محمد با شوخی گفت: امشب اگه یکخورده دیگه چونه زده بودی، ممکن بود منو از راه به در کنی و حرفاتو قبول کنم.

با تعجب و حیرت پرسیدم: قبول کنی؟!

راحت گفت: آره.

با تردید پرسیدم: کدوم حرفم رو؟!

با خنده گفت: همون عروسی دومی رو که انکار می کردی.

از جا پریدم و با اعتراض گفتم: محمد! خودت خوب می دونی منظور من اونی نبود که تو می گی!

همان طور که دوباره به زور بغلم می کرد، خندان گفت: و تو هم خوب می دونی که بی منظور هم نبودی!

به همه انکاری که می کردم، ولی در کمال تعجب و ناباورانه مجبور شدم به خودم اعتراف کنم که راست می گوید. مهرش آن قدر در دل و جانم ریشه دوانده بود که واقعا می خواستم او مالک همه وجودم باشد. او همان فاتح سزاواری بود که شهری را به او پیشکش می کردند.

آن موقع بود که به دنیای عجیب و تازه ای در درون خود پی بردم. دنیای خواستن و نیاز، نیاز و طلب و کشش جسم نه برای تمتع و لذت، برای یکی شدن، برای متعلق کامل شدن به کسی که مالک روح و روانم بود و فهمیدم دیگر از دوران سادگی دخترانه فاصله گرفته ام و بدون این که متوجه بشوم، بی اختیار پا به دنیای زنانه گذاشته ام.

نه، من دیگر اصلا دختر ساده و چشم و گوش بسته قبلی نبودم. آرام آرام آدم دیگری شده بودم که با نگاه یک زن می دید و مثل یک زن حس می کرد و طلب. و چنین بود که نیاز و عطش و غریزه را شناختم. ولی نه غریزه حیوانی که با دیدی شهوانی و کامجویانه تنها به ارضای جسم می انجامد. در کنار او حتی خواستن و کشش جسمی هم برای من یک عالم دوست داشتنی بود که احتیاج بی نهایتم را به او نشانم می داد. وصل برای من، متعلق کامل شدن به او بود و کشف دنیایی دیگر از زندگی. من جزو آن دسته از بندگان خوشبخت خداوند بودم که اول روح و قلبم تصاحب شده بود و در پی آن جسمم به تسلیم قانع می شد. نه از آن بی چارگانی که جسمشان تمتع می شد و بعد تشنه و عطشان به دنبال ارضای روحشان حیران و سرگردان می شوند.

حالا می فهمم که بیش تر ناسازگاری ها، بدبختی ها و یاس و سرخوردگی های روحی آدم ها از همین اشتباه محض که شهوت پرستی در آغاز راه است ناشی می شود. درست مثل این که به جای ستون های یک خانه اول سقف را بنا کنی.

ارواح خوشبخت در این عالم آن هایی اند که ستون هایی از مهر و عشق و تفاهم و درک و وابستگی عاطفی و کشش روحی مبنای رابطه شان است و در انتها وصل جسم به عنوان سقف آن بنا می شود.

غیر از آن و اگر از سقف بخواهی شروع کنی به جز سرگشتگی و دلزدگی و گمراهی، که آدم ها را به بیراهه می اندازد و خسته و افسرده، حیران و درمانده به حال خودشان می گذارد، حاصلی ندارد.

Lordesyah.blogfa.com

فصل بیستم و چهارم

بعد از آن شب دوباره مثل روزهای اول نامزدیمان به هم نزدیک شده بودیم و هر دو شادمان و خوشبخت بودیم. خوشبختی ای که دوام چندانی نداشت. چون آرامشمان تا هفته بعد طول کشید. نمی دانم چه شده بود که رفته رفته نسبت به محمد احساس مالکیت مطلق و حسادت کور و احمقانه پیدا می کردم و شدت این اخلاق مزخرف به مرور، ما را که در تنهایی خوشبخت بودیم در مواجهه با جمع و دیگران دچار مشکل می کرد.

کم کم توجه محمد، به هر چیز و هر کس برای من حکم اعلان جنگ را پیدا می کرد. به خیال خودم او را کامل می خواستم. نمی دانستم که او را دارم. او مال من بود،

ولی من با منطق کور خودم، ابلهانه می خواستم عشق او را بیمه کنم و برای خودم نگه دارم، منتهی درست برعکس آنچه شرط عقل و درایت بود عمل می کردم و نمی دانستم.

معلوم است که تیشه ای برنده تر از نادانی برای از ریشه درآوردن آدم وجود ندارد و من نادانسته به دست خودم تیشه به ریشه وجودم می زدم. کافی بود توجه او را به چیزی حس کنم تا به چشم دشمن و هوو به آن چیز نگاه کنم.

کوه، کتاب درس، جواد ، ثریا و..... همه دشمن هایی بودند که می خواستم از پا درشان بیاورم و این جز به دلیل نادانی ام نبود که در یک بعد از دوست داشتن تا نهایت پیش رفتم و در ابعاد دیگر که درک و تفاهم و حفظ و نگاهداری عشق بود، درجا زدم و درماندم. حسادت کور و فکرهای احمقانه بالاخره جلوی پایم چاهی عمیق کند، چون دشمنی نبود که به جنگش بروم. دشمن من حماقتم بود و

نمی فهمیدم. این بود که چون نه دشمن را درست می شناختم نه راه مبارزه را بلد بودم، به جای دشمن خودم و محمد را زخمی می کردم، رنج می دادم و عذاب می کشیدم و نمی فهمیدم.

یک بار محترم خانم درباره رفتار الهه حرف قشنگی به من زده بود که برای همیشه توی گوش من ماند. او گفته بود: مادر! خدا کنه بدی هایی که آدم می کنه، ریشه اش از نادانی باشه، نادانی رو هم خدا می بخشه، هم بنده خدا. ولی بدی هایی که از سر بدذاتی و قصد و غرض است، نه قابل بخشش است نه گذشت.

چیزی که من بعدها فهمیدم این بود که در هر دو حالت نمی شود از بدی انتظار خوبی داشت. بیهوده نگفته اند که: گندم از گندم بروید، جو ز جو. از طرف دیگر آزار رساندن و اذیت کردن دیگران لزوما نشانه بدذاتی نیست. کافی است کمی نادان باشی و به احساست میدان بدهی و در مورد آن نه تنها شک نکنی، به آن اطمینان هم داشته باشی. معلوم است اعتماد و اطمینان کورکورانه به خود یا دیگران، چه سرانجامی دارد. من هم آن روزها نادانی بودم که نمی دانست نادان است و به آنچه بودم راضی بودم و این بود که با سر به زمین خوردم و دیگر قد راست نکردم. بله، وقتی جهالت، حسادت و حماقت درهم آمیزند برای ویران کردن دنیا هم کافی است، چه برسد به زندگی.

یکی از آن جمعه های کذایی تولد ثریا بود، وقتی امیر با محمد در این مورد صحبت می کرد که کادو چه چیزی تهیه کنند، حرص دوباره توی وجودم جمع شد و فکم را به فشرد. محمد قبل از این که دهان باز کنم، سعی کرد سر و ته قضیه را هم بیاورد و جلوی حرف زدن مرا که احساس می کردم چشم هایم حالتی درنده و خشمناک گرفته، بگیرد.

سال ها بعد فهمیدم که محمد چه عذابی کشید، یک طرف قضیه دو دوستش بودند که هر دو را دوست داشت. دلش می خواست به امیر در شناخت، انتخاب و مصمم شدن در تصمیمش کمک کند و بارها گفته بود ه ثریا را مثل زری دوست دارد و خوب مسلم بود که می خواست مثل خواهرش ازدواج موفقی داشته باشد. در عین حال می دانست که امیر، در عین محبت به ثریا، تردید هم دارد ، تردید به خاطر مخالفت مادر و پدر و شاید موقعیت خانوادگی ثریا. و محمد می خواست برادر هر دویشان باشد، هم امیر و هم ثریا، و این کار سختی بود.

طرف دیگر قضیه زنش بود که در عین حال خواهر امیر هم بود، یک زن لوس و نفهم که محمد می ترسید تمام رشته ها را پنبه کند. من با رفتار تند و نابجایم هم می توانستم میانه آن ها را، مخصوصا با حساسیتی که ثریا نسبت به دید دیگران نسبت به خانواده اش داشت، به هم بزنم و هم امیر را که خودش در تردید بود منصرف کنم.

امیر ثریا را دوست داشت، تحسین می کرد و به او علاقه پیدا کرده بود، ولی مسلم بود طاقت تخطئه و مسخره دیگران را ندارد و این چیزی بود که محمد می خواست جلویش را بگیرد تا امیر کاملا در تصمیمش مصمم شود. شاید ترس محمد از این بود که قضیه ای مثل ازدواج مهدی پیش بیاید،با این تفاوت که امیر هنوز مثل مهدی نبود که به هر قیمتی این کار را بکند.

از طرف دیگر، من می توانستم با بروز دادن قبل از موقع این جریان پیش مادر این ها دردسر درست کنم و با مخالفت کامل خانواده مان کار خراب بشود. چون ثریا هم کسی نبود که به زور عروس خانواده ای بشود. این چیزها چیزهایی بود که آن زمان کم و بیش، و بعدها کاملا درک می کردم.

منتها آن وقت ها حوصله فکر کردن به دیگران را، حتی اگر برادرم بود، نداشتم. برایم مهم نبود که سر ثریا و امیر چه می آید!

مثل احق ها برایم فقط مهم بود که توی این جانبداری محمد، گرچه برادرانه، به ثریا فکر می کند، برایش تلاش می کند و دوستش دارد. و این چیزی بود که من سرم نمی شد و نمی خواستم. آن ها خلوت مرا، گوشه ای از فکر و وقت های آزاد ما را می گرفتند و من این را نمی خواستم.

بعدها وقتی یاد رفتارهایی که کرده بودم می افتادم، چه حال بدی پیدا می کردم و چه زجری می کشیدم. از خجالت آب می شدم و دلم برای محمد که دیگر نبود آتش می گرفت. بعضی وقت ها فکر می کنم، کاش همان اوایل سرم داد زده بود و به جای مهربانی با خشونت رفتار کرده بود. به کله ای که تویش حرف حساب نمی رفت مدارا فایده ای نداشت. مدارای او فقط مرا لوس تر و در راه خطایم پابرجاتر کرد، درست مثل قضیه امیر.

همدلی و درکی که من باید برای برادرم داشتم او داشت. تازه گیر آدم زبان نفهمی مثل من هم افتاده بود.

آن روزها لایق سیلی خوردن بودم. یک هفته تمام جانش را به لب رساندم تا قبول کردم بدون اخم و تخم هدیه را که چند جلد کتاب بود، بدهم. و چندین روز بعد از دادن آن ها باز خون به جگرش کردم که این کار مهم را انجام داده ام.

آن وقت ها محمد با بدبختی می خواست از من یک زن فهیم و باشعور و اجتماعی بسازد ولی خانم جون راست می گفت: آب دستی توی چاه ریختن فایده نداشت. چون من دریچه قلب و ذهنم را به

روی درک و فهم بسته بودم. زمان لازم بود که بفهمم تمام شوربختی ها، ناکامی ها و آنچه بشود اسمش را بدبختی و تقدیر و قضای آسمانی و.... گذاشت، در نهایت از نادانی و سفاهت سرچشمه می گیرد و وقتی ضرر این نادانی چند برابر می شود که آدم باور داشته باشد که نادان است، مثل من.

آنچه مرا بدبخت کرد عدم درک شرایط و نادانی ام بود و اعتماد مطلق به عشق محمد و مهر خانواده خودم و خانواده محمد، بدتر از همه نگاه کردن به ازدواج و عقد مثل میخی محکم برای اسارت محمد.

به این ترتیب، قهرهای ما طولانی و طولانی تر می شد و بحث هایمان از بگو و مگو به دعوا می کشید و من مثل همه آدم هایی که زندگی زناشویی را به چشم میدان جنگ می بینند و سعی دارند نه فقط مغلوب نشوند بلکه حتما پیروز باشند و در این کشمکش گور محبت و عشق را با دستشان می کنند، در دره ای که با دست خودم کندم، سقوط کردم. چون نمی فهمیدم برای جنگ با مشکلات و ناخواسته ها نباید زندگی زناشویی را به جبهه ای دیگر تبدیل کرد. چرا که این طور زورآزمایی نفس آدم را می برد و از پا می اندازد. انگار وسط کارزاری گیر بیفتی که نه از دشمن مطمئن باشی، نه از دوست، و دلت شور هر دو را بزند.

حدود چهار ماه از کوه رفتن های افتان و خیزان من و شروع اختلافاتمان گذشت. اواخر فروردین ماه بالاخره محمد با مشورت هایی که با شوهر زری کرد، یکی از دانشگاه های آلمان را برای ادامه تحصیل انتخاب کرد و با این که با جدیت تمام وقتش را صرف یاد گرفتن زبان و درس های پایانی ترم آخر می کرد ولی کوه رفتن باز هم از برنا مه اش حذف نشد. هر چه من در مشکلات درگیر می شدم و فاصله ام با محمد بیش تر می شد، نامه های زری نشان از خوشبختی و تفاهم و آرامش کامل

داشت. از توصیفات عاشقانه ای که از مسعود می کرد، معلوم بود علاقه اش روز به روز به شوهرش بیش تر می شود و به قول خودش به عشق مسعود، هم غربت و هم دوری از خانواده و هم تلاش برای یاد گرفتن زبان به قول او لعنتی را با پشتکار تحمل می کرد.

هر چه زری از زندگی راضی بود و معلوم بود که در راه موفقیت پیش می رود، من برعکس ناراضی بودم و پس می رفتم و تنها کسی هم که پیشش آه و ناله می کردم مریم بود. مریم با آرامش به حرف هایم گوش می داد و به صبر و نرمش و عاقل بودن دعوتم می کرد و برای همین آخر سر همیشه دعوایمان می شد و من طلبکار می شدم.

کاش آن قدر لوس نبودم. کاش آن قدر از خودم و از وضعیتی که داشتم راضی نبودم. کاش آن قدر به داشتن محمد مطمئن نبودم و به محبوبیت خودم پیش او و دیگران. جهالت و نادانی وقتی با از خود راضی بودن و اعتماد به نفس کاذب در هم آمیزد معجون مزخرفی به وجود می آورد و مسلما آنچه به وجود می آید، لااقل برای آدم هایی مثل محمد غیر قابل تحمل می شود.

من آن روزها به چه دلخوش بودم؟ به وجاهتم، به خانواده ام، به خانواده شوهرم و عشق شوهرم و فکر می کردم، همان طور که هستم، لایق همه این ها هستم. یعنی هیچ چیز در دون خودم نبود که به آن تکیه کنم، هر چه بود بیرون از من بود و خودم نمی فهمیدم. نمی فهمیدم که اگر همه ملاحت و وجاهت دنیا را یکجا داشته باشی، فقط برای مدتی می تواند نقص های درونی ات را بپوشاند. نمی فهمیدم که وجاهت، رنگ و لعاب وجود آدمی است، یک روز هست، یک روز ممکن است نباشد. آنچه پایدار است سرشت و درون آدم است. این بود که به جای تلاش برای پیدا کردن راه درست و

عاقلانه، کارم به لجبازی کشید و در این میان بهترین دستاویز هم برای ذهن کور و بسته من، ثریا بود که بی دلیل و بی خبر، نوک تیز حمله ام را به او نشانه گرفتم. سعی می کردم خلا ناشی از نادانی و احساس ضعفم را با کوچک شمردن ثریا و جواد پر کنم. به نظرم می آمد آن ها، به خصوص ثریا، نه از لحاظ سطح خانواده و نه ظاهر هیچ جوری در حد من نیستند. به خودم می قبولاندم که لازم نیست درباره او حتی فکر کنم. من و مقایسه با او؟ این شد که به جای الگو گرفتن از موفقیت و تلاش او باز درجا زدم. یعنی همان روش حقیرانه تمام آدم های ضعیف و ناچیز را در پیش گرفتم که خودشان را بزرگ می بینند و بزرگ می کنند و دیگران را خرد و کوچک تا تکانی به خودشان ندهند. چون نفی کردن آسان ترین راه است که آدم های حقیر به آن تن می دهند، کسانی که نمی خواهند بدانند و بفهمند و درک کنند. این درست همان کاری بود که من کردم، به خیال خودم خواستم مانع بین خودم و محمد را بردارم. مانعی که اصلا وجود نداشت و من با افکار خودم ساخته بودم و این طور بود بود که من توی جمع آن ها یک غریبه بودم. از بحث های آن ها، از حرف ها و کتاب هایی که در موردش حرف می زدند حوصله ام سر می رفت، فکر می کردم به من چه، که فلان کتاب در مورد مسائل عرفانی است یا کتاب های ادبیات کلاسیک جهان که ثریا در موردش داد سخن می داد و من از حرص دق می کردم، با کدام ترجمه بهتر است یا این که زیر بنای شخصیت آدم را ادبیات می سازد یا خانواده یا مذهب؟!

آن ها در مورد هر چیزی بحث می کردند، از مسائل سیاسی و اجتماعی گرفته تا کتاب و مسائل دانشگاه و .... و من حوصله ام از همه این حرف ها سر می رفت. مخصوصا از کلمات قلنبه سلنبه ای

که معنایش را نمی فهمیدم و جواد از همه بیش تر از آن ها استفاده می کرد. حرصم بیش تر از این بود که همه شان می فهمیدند غیر از من.

از این که همه شان وقتی در ترجمه متن هایی که لازم داشتند به مشکلی بر می خوردند، پیش ثریا می آمدند، و از این که من هیچ وقت هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، دیوانه می شدم. هر وقت از من نظری می خواستند مثل بچه خنگ های لوس، چشم به محمد می دوختم! و از این که به تدریج، شاید به ملاحظه خود من، دیگر از من سوالی نمی کردند، احساس کینه و تحقیری تلخ می کردم که بیش تر سر لجم می انداخت.

وقتی محمد برایم کتاب می آورد، پر آشفته می شدم، احساس می کردم می خواهد بگوید من چیزی نمی دانم و وقتی چیزی نمی گفت و بحث کردنش با دیگران را می دیدم باز زجر می کشیدم و در تمام این موارد طوری رفتار می کردم انگار گناه نادانی من به گردن محمد است. با او لج می کردم و اوقات تلخی. نمی دانم چرا؟ چه مرگم بود که حسادت و رخوت مثل موریانه ای به جان عقل و درکم افتاده بود و از همه چیز حوصله ام سر می رفت. کتاب خواندن های مداوم محمد که دیگر تقریبا شبانه روزی شده بود و ولعی که برای خواندن و فهمیدن داشت، حرص مرا در می آورد به خصوص که خودم هیچ کششی نسبت به خواندن حس نمی کردم. به نظرم لزومی نداشت که آدم از همه چیز سر در بیاورد و خواندن برایم یک کار شاق و بی معنی و اضافی بود، برخلاف محمد که از خواندن سیر نمی شد.

شاید برای فرار از درک واقعیت بود که ثریا را بهانه کرده بودم و در ذهنم او را مقصر اختلافاتمان قلمداد می کردم. این بود که هر صبح جمعه وقتی چشمم به آن ها می افتاد، انگار دشمن های خونی ام را می دیدم، حالم دگرگون می شد. اوایل محمد با شوخی و ناز و نوازش و دندان سر جگر گذاشتن سعی می کرد با من راه بیاید تا عادت کنم. غافل که هر چه او کوتاه می آمد من خودم را محق تر می دانستم. جوری شده بود که یواش یواش باورم شده بود که صرف رفتن من به کوه منت بزرگی بر سر اوست، ولی رفته رفته شاید محمد خواست جای رفتارهای سرد مرا پر کند و شاید می خواست راه و رسم رفتار کردن را به من یاد بدهد و شاید هر دوی این ها که هر چه رفتار من سرد و بی علاقه و شاید بشود گفت تحقیرآمیز بود، محمد حرارت و علاقه و احترام بیش تری نشان می داد و این، ناگفته جنگی پنهان بین ما راه انداخته بود.

همان روزها بود که امیر یکی دوبار در مورد رفتارم به من تذکر داد و من فقط گوش دادم و از یاد بردم و همان رویه را ادامه دادم. چون کار از جای دیگر خراب بود، من آنچه می خواستم می دیدم و آنچه می خواستم می شنیدم و می فهمیدم، دریچه قلب و ذهنم به روی آنچه نمی خواستم بسته بود و همین بستگی هم بالاخره مرا زمین زد.

روزها مثل برق می گذشت و به پایان سال تحصیلی و کنکور و در عین حال سالگرد خانم جون و در نهایت ازدواج ما، نزدیک می شدیم، در حالی که فاصله مان روز به روز بیش تر می شد. محمد که صبرش تمام شده بود، سعی داشت مرا مجاب کند و به راه بیاورد، منتهی دیگر دیر شده بود و من دیگر صحبت و تذکرهای او را بهانه گیری می دانستم و حرف هایش را قبول نمی کردم. وقتی صحبت و تذکر نتیجه نداد کار به بحث و جدل کشید و وای که من توی هیچ مرحله ای شعورم نرسید

و عقلم کار نکرد. و بدون این که متوجه باشم به او فهماندم که آدمی زبان نفهم و کودنم که حرف حساب سرم نمی شود.

به یاد دارم که آن روزها، ثریا همیشه همراهش یک چیز خوراکی داشت، گاهی نان و پنیر و گاهی ساندویج کوکو یا بعضی وقت ها ساندویج تخم مرغ. بین راه وقتی همه خسته می شدند، به قول امیر در ساک ثریا که باز می شد، همه جان می گرفتند. یکی از روزها با خودش یک شیشه کوچک مربای هویج آورده بود. جواد در حالی که شیشه را از دست امیر که به مرباها حمله کرده بود به زور می گرفت، گفت:

همین یک شیشه س، مال پنج تاییمون، چته داری شیشه رو درسته می خوری؟ هول نشو، مامانم درست نکرده دست پخت ثریاست، همچین آش دهن سوزی هم نیست که حمله می کنی.

من که دلم خنک شده بود بی اختیار با رضایت خاطر لبخند زدم، اما با تعریف و تمجید امیر و محمد، لبخند روی لبم ماسید. از تعریف و تشکر با حرارت و غلیظ محمد از ثریا از حرص جلوی چشم هایم را بخار گرفته بود. این بود که موقع برگشتن توی ماشین خودمان، وقتی امیر داشت از خوشمزگی مربا صحبت می کرد و وقتی محمد گفت:

دست پختش مثل زهرا خانمه، جواد هم با این که مرده دست پخت خوبی داره.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یکدفعه این حرف بی معنی و بی ربط از دهنم در آمد که: با شغلی که مادرش داشته، باید هم دست پختش خوب باشه.

امیر یکدفعه جا خورد و با خشم به سمت عقب و من برگشت و پرسید: یعنی چی؟

شانه هایم را بالا انداختم و با تحقیر گفتم: خوب مادرش حتما آشپز خونه هام بوده، اینم یاد گرفته دیگه.

هیچ وقت نگاه تحقیرآمیز و پر از انزجار محمد و امیر از یادم نمی رود. وقتی چشم هایم توی آینه ماشین به چشم های محمد افتاد، دیدم چنان سرشار از انزجار و خشم و شاید اشمئزاز است که جا خوردم و خفه شدم. انگار دیگر مرا حتی لایق جواب هم ندانستند و تا خانه حرفی نزدند. سکوتی سنگین برقرار شد، شاید این اولین بار بود که محمد احساس کرد من درست بشو نیستم.

آن روز اولین باری بود که محمد دیگر جلوی خانواده ام سعی نکرد سردی روابطمان معلوم نشود. آن ها هم با تعجب و ناباوری بی اعتنایی او را به من دیدند. تقریبا چهار شب بعدی محمد انگار مرا نمی دید، مثل سنگی سرد و سخت کنارم دراز می کشید، طوری که حتی سرسوزنی با من تماس نداشته باشد و من از غیظ و غصه پشتم را به او می کردم، اشک می ریختم و با گریه خوابم می برد. اما نتیجه این رفتارها باعث نمی شد به اشتباهم پی ببرم، تنها کینه و نفرتم را از ثریا و خانواده اش بیش تر می کرد و پافشاری ام در رفتار غلط را. تازه بعد از چهار روز هم مجبور شدم خودم را به مریضی بزنم تا با من حرف بزند و برای مدتی کوتاه حساب کار خودم را کردم و یکی دو هفته آرامش بینمان برقرار شد. منتها آرامش قبل از طوفان. چون به محض این که اوضاع تقریبا عادی شد، سختی بی اعتنایی و قهرش را فراموش کردم و همان رفتار مزخرف و فکرهای احمقانه به کله ام برگشت.

فصل بیستم و پنجم

همان ایام مریم ما را به عروسی خواهرش مهتاب دعوت کرد.

مریم می گفت: شوهر مهتاب مرد پولداری از شهر یزد است و مهتاب هم بعد از ازدواج قرار است به یزد برود. روز جمعه ای که قرار بود جشن عروسی برگزار شود خوشحال از این که محمد به خاطر من برنامه کوهش را به هم زده، همراهش به آرایشگاه رفتم و قرار شد نزدیک ظهر دنبالم بیاید. بعد از مدت ها دوباره با شوق و ذوق و خیال راحت توی آرایشگاه منتظر آمدنش بودم که علی آمد دنبالم و گفت:

مادر جواد حالش بد شده بود، امیر و محمد رفتند ببرندش بیمارستان، محمد آقا گفت من بیام دنبالت، خودش سعی می کنه زود بیاد.

ولی نیامد، تا آخر شب هم نیامد. من همراه مادر این ها رفتم عروسی، چندین بار در طول مراسم و موقع شام پیغام فرستادم و سوال کردم، ولی نیامده بود. لحظه به لحظه حرص و عصبانیت در دلم انباشته می شد. انگار جو عروسی مهتاب و ناراحتی مریم و مادرش هم ناخود آگاه بر اعصاب من اثر می گذاشت.

شوهر مهتاب پانزده شانزده سال از خودش بزرگ تر بود و بیش تر از سنش، ظاهر ناهمانگش با مهتاب توی ذوق می زد. می گفتند شوهرش یکی از تاجرهای معروف یزد است و وضع مالی خیلی خوبی دارد و از قرار مهتاب، به قول خودش، خواسته بود آینده اش را با ثروت سرشار شوهرش و

برتری سنی و ظاهری خودش تضمین کند و با این دلایل، با وجود مخالفت شدید اکرم خانم، با آن آقا که اسمش حسن مشیری بود، ازدواج کرده بود.

به هر حال عروسی تمام شد و موقع خداحافظی با تعجب دیدم که محمد، کنار پدرم توی حیاط ایستاده. ما که بیرون آمدیم، با نگاهی پوزش خواهانه در حالی که با مادر و محترم خانم سلام و احوالپرسی می کرد، به طرف من که به خاطر پاشنه بلند کفش هایم، آرام آرام از پله ها پایین می رفتم، آمد تا کمکم کند. در عین حال برای مادر توضیح می داد که امیر هنوز پیش جواد که بیمارستان است مانده تا اگر کاری لازم بود انجام دهد.

من که عصبانی بودم، نه جواب سلامش را دادم نه بهش نگاه کردم و در تمام طول راه در حالی که او از وخامت حال زهرا خانم و پیدا نشدن داروی مورد نیاز و ... برای پدرم حرف می زد، من فقط ساکت و صامت بیرون را نگاه می کردم. به خانه هم که رسیدیم، سرم را زیر انداختم و بدون توجه به او، با عصبانیت از پله ها بالا رفتم.

این که آدم همیشه خودش را طلبکار بداند، مرض بدی است و این مرض بدجوری یقه ام را گرفته بود و باعث شده بود همیشه خودم را طلبکار بدانم، آن هم نه طلبکاری با انصاف، بلکه طلبکاری کج فهم و بی منطق و غیر قابل تحمل. در اثر همین مرض هم آن رفتارها از من سر می زد. خلاصه با حرص و خشم و احساسی کاملا حق به جانب، لباس هایم را قبل از آمدنش عوض کردم، پتو و بالشم را از روی تخت برداشتم و روی مبل راحتی در حالی که پشتم را به در کرده بودم، دراز کشیدم. به خیال خودم، می خواستم ادبش کنم! چند دقیقه بعد او هم آمد. از مکثی که توی بستن در کرد فهمیدم

از این که روی مبل خوابیده ام جا خورده. دلم خنک شد، احساس کردم تیرم به هدف خورده. با صدایی که برخلاف انتظارم نوازشگر که نبود هیچ رگه های خشم هم داشت، پرسید:

چرا اون جا خوابیدی؟

جواب ندادم.

دوباره، شمرده و جدی و غضبناک پرسید: گفتم چرا اون جا خوابیدی؟

من که از لحن صدایش جا خورده بودم در فکر بودم که چه بگویم که یکدفعه با قدم های تند نزدیک شد و با عصبانیت پتو را کنار زد، بازویم را با خشونت گرفت و نشاندم . چشم هایش آن قدر خشمگین بود که ترسیدم و سرم را پایین انداختم. بالش و پتو را برداشت و پرت کرد روی تخت. بعد در حالی که به سختی صدایش را پایین نگه می داشت چانه ام را گرفت و سرم را بالا برد و شمرده شمرده گفت:

این آخرین بار باشه که این کار را می کنی، فهمیدی؟!

ترسیده بودم، باورم نمی شد محمد است که این طور رفتار می کند. در حالی که وحشت توی دلم را خالی کرده بود، سعی می کردم، به روی خودم نیاورم که ترسیده ام.

با تحکم و خشم و صدایی بلند گفت: فهمیدی یا نه؟

لرزان با سر جواب مثبت دادم. دستش را از زیر چانه ام برداشت و با همان لحن گفت: فهمیدی؟!

با دستپاچگی برای این که دوباره داد نزند، گفتم: بله، فهمیدم.

خیله خب، حالا خوب گوش کن. فکر نمی کنم فهمیدن این که وقتی کسی احتیاج به کمک داره، حالا چه آشنا چه غریبه، آدم وظیفه داره بهش کمک کنه، کار خیلی سختی باشه، هست؟ همان قدر که عروسی خواهر دوست تو آن قدر برات مهمه، مریضی و ناخوشی مادر دوستم هم برای من مهمه. اگه واسه سرگرمی و خوشگذرانی دنبال جنابعالی و این عروسی نیومده بودم، جای گلایه و چه می دونم، قهر و این بچه بازی هایی که تو بلدی را داشت، ولی لابد اینو می تونی بفهمی که این پیشامد، بدون اختیار من اتفاق افتاد. و تو به جای این که حتی بپرسی که چی شده، اون رفتارت جلوی دیگران و جواب سلام دادنته، این هم رفتار الانته، این که من چرا نتونستم بیام رو نمی فهمی، ولی این رفتار و کارهای خودت رو که بی دلیل داری انجام می دی، من باید بفهمم، نه؟!

حرف هایش درست بود.ولی خشونت رفتار و کلامش که دور از انتظار بود و اشتباه من که باز فکر می کردم به خاطر جواد و خواهرش با من این طور رفتار می کند، باعث می شد خطای خود را نپذیرم. از طرفی نمی فهمیدم که او هم خسته است و هم عصبی، و همین قدر که به خاطر من خودش را آخر شب به مجلس عروسی رسانده، جای تشکر دارد و حق دارد که رفتار مسخره ام او را از کوره به در برد. سرم را زیر انداختم و در سکوت داشتم فکر می کردم که دوباره بازویم را گرفت و بلندم کرد و بدون کلمه ای حرف مرا به سمت تخت برد و بعد دوباره شمرده شمرده و با تحکم گفت:

اینو نه امشب، برای همیشه یادت باشه، جای خواب این جاست، هر اتفاقی که بیفته و هر طوری که بشه، کسی جایش رو جدا نمی کنه، فهمیدی؟!

وقتی تهدیدآمیز حرف می زد، حس لجبازی توی وجودم زبانه می کشید. سرم را بلند کردم که حرفی بزنم ولی باز چشمم که به چشم هایش افتاد، زبانم بند آمد. هنوز عصبانی تر از آن بود که بشود به او حرفی زد. اشک توی چشم هایم حلقه زد و ساکت شدم.

بغضم داشت می ترکید. او هم فهمید، ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

بار آخرت باشه. حالا که این قدر خسته این، بفرمایین بخوابین.

بعد به سمت در رفت. ناخودآگاه با صدایی بغض آلود و دستپاچه گفتم: کجا می ری؟

با خود گفتم مبادا دوباره می خواهد به بیمارستان برود. بدون این که برگردد گفت:

تلفن بزنم.

در را بست و رفت . کار صحیح چه بود؟ این که به رفتار خودم و حرف های او دقت کنم؟ ولی مثل همیشه به تقصیر همه فکر می کردم غیر از خودم و بیش تر از همه به جواد و خانواده اش توی ذهنم حمله می کردم و آن ها را مقصر می دانستم. همیشه به خاطر آن ها بود که دعوایمان می شد. از این که به خاطر آن ها محمد می توانست تا این حد با من خشن رفتار کند، دلم می سوخت و از کینه پر می شد.

همان طور که نگاهم به در مانده بود، اشک هایم سرازیر شد. لبم را گاز می گرفتم و توی دلم به جواد و بقیه بد و بی راه می گفتم که در باز شد و محمد تلفن به دست آمد توی اتاق.

فوری رویم را برگرداندم و پشت به او، دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم. می دانستم که اشک هایم را دیده، ولی دیگر مثل قبل از گریه ام بی تاب نمی شد. این بار هم به روی خودش نیاورد. به امیر تلفن کرد و پرسید اگر لازم است برود بیمارستان و گفت که تلفن توی اتاق ماست، اگر کاری داشتند زنگ بزنند. بعد سر فرصت لباس هایش را عوض کرد، چراغ را خاموش کرد و دراز کشید. نه صدایم زد، نه بغلم کرد و نه دیگر حرفی زد. فقط آهی سرد و طولانی کشید و سکوت کرد.

رفتارش گریه ام را شدیدتر کرد، ولی عکس العملی نشان نداد و من مثل بچه هایی که از بی پناهی و تنبیه شدن مضطرب و بی طاقت می شوند به هق هق افتادم، بلکه با سلاح همیشگی ام دلش را نرم کنم. اما باز هم انگار نه انگار.

مستاصل و خشمگین نشستم، دلم می خواست سرش فریاد بزنم و مشتم را توی سینه اش بکوبم، اما چشمم که به او افتاد، نتوانستم. ناتوان سرم را روی سینه اش گذاشتم و زار زدم. نیم خیز شد و بغلم کرد، ولی ساکت. این بار نمی خواست جلوی گریه ام را بگیرد. صبر کرد تا خودم آرام شوم.

بعد آهسته گفت: یادمه بهت گفته بودم از اشک هایت به عنوان سلاح استفاده نکن، یادته؟

جواب ندادم. نه حوصله حرف زدن داشتم نه حرفی برای گفتن، این بود که او ادامه داد:

ببین مهناز، این فقط تو نیستی که احتیاج به آرامش داری و این که من درکت کنم. منم تا حدی توان و ظرفیت دارم. منم دوست دارم که تو درکم کنی. این که تو به خاطر هر مسئله ناچیزی بخوای قهر کنی و زار بزنی و من نازت رو بکشم، اونم بدون این که خودت یکخورده فکر کنی، همیشه از من بر نمی آد. منظورمو می فهمی؟!

از همه بدتر اینه که توی این روش نادرست هر بار از دفعه های قبل بیش تر پیش می ری. حالا به گذشته کاری نداریم. همین رفتار امشبت. دارم کم کم به این نتیجه می رسم که شاید این نرمش بیش از حد منه که باعث این زیاده روی های تو شده. سعی کن بفهمی که استفاده از یک راه و یک روش برای همه مسائل و گرفتاری های زندگی درست نیست. فکر می کنی تا کی می شه برای هر چیزی اوقات تلخی و گریه بکنی و من نازت رو بکشم؟!

هر وقت ما می ریم بیرون همین وضعه. من برایم کاری پیش می آد همینه. از همه بدتر اینه که تو به مرور این رفتار را داری به بیرون از اتاق خودمون و جلوی دیگران می کشونی و این دیگه اصلا قابل قبول نیست. این جا، توی تنهایی هر مسئله ای ممکنه بین ما پیش بیاد، ولی بیرون و جلوی دیگران قضیه فرق می کنه، متوجه منظورم می شی؟!

ببین دفعه قبل که تازه من نه به شدت خودت، یک بار رفتار تو رو جلوی دیگران با خودت کردم، چقدر برایت سخت بود و تلخ؟! مهناز تو نه خواهر منی نه دوستم، زن من هستی، می فهمی؟!

تا حالا شده خودت بیای از من درباره چیزی سوال کنی و مثل دو تا آدم عاقل و بالغ با هم بحث کنیم؟! عزیزم، من دلم می خواد تو خودت خیلی چیزها را بفهمی و درک کنی و رفتار کنی، دوست ندارم بهت بگم چه کار بکن چه کار نکن. اون جوری دیگه کارهایت ارزش خودشو از دست می ده. نمی خوام چیزی رو بهت دیکته کنم و تو بر حسب وظیفه انجام بدی. اون وقت، بهترین کارهایت هم دیگه به دلم نمی شینه، چون دیگه فکر و عمل تو نیست. حرف هامو می فهمی؟!

ولی متاسفانه نمی فهمیدم. مغز حرف های او را درک نمی کردم و بیهوده وانمود می کردم که می فهمم. این بود که مست گرمای آغوش او و خسته از گریه و کلافه از آنچه گذشته بود، توی بغلش خوابم برد، بدون این که به نتیجه ای رسیده باشیم.

بعضی آدم ها عشق و دوست داشتن را افساری به گردن طرف مقابل می بینند و این بدترین نوع دوست داشتن است، شناختی واضح که تقدس عشق را آلوده می کند و به ذلالت می کشاند.

عشق همراه شدن از روی تمایل است، سر به راه دوست گذاشتن از فرط نیاز برای فدا شدن است، نه دامی برای به اسارت کشاندن و نه غل و زنجیری به پای آزادی و پرواز.

عشق باید بال پرواز باشد برای گذران زندگی، نه شکستن بال دیگری که مرغ خانگی پر و بال شکسته ای باشد، اسیر در دام.

و آن روزها من نادانسته در راهی قدم برمی داشتم که ثمره چنین طرز فکری بود. برای از دست ندادن او، محمد را اسیر می خواستم و عشقم را زنجیری که با آن محمد را به دنبال خودم بکشانم و خوب، اشتباه می کردم، هم در طرز فکرم و هم در مورد محمد. او کسی نبود که به اسارت تن در دهد.

Lordesyah.blogfa.com

فصل بیستم و ششم

آن شب هم گذشت و فکر می کنم هفته بعدش بود که توی کوه، ثریا یکی از دوست های دانشگاهی اش به نام سیمین و نامزدش را که پسری به اسم محمود بود، همراه آورده بود و بعدا گفت که برای این که جمع ما و ارتباط های دوستانه بتواند در حل اختلافاتشان، که ما بعدها فهمیدیم چیست، کمکشان کند، از آن ها دعوت کرده. ولی همان طور که اختلافات آن ها حل نشد، اختلافات من و محمد هم ریشه دارتر می شد.

سیمین سعی داشت نامزدش را که پسری کم حرف و کم رو و تا حدی می شود گفت عصبی بود و کاملا واضح بود که از بودن در جمع رنج می برد، تغییر دهد. خودش، درست برخلاف نامزدش، دختری سر و زبان دار و پرشور و شر بود و درک نمی کردم چه چیزی باعث کشش و علاقه آن ها به همدیگر شده بود.

ولی به هر حال معلوم بود محمود با ضرب و زور سیمین می آید و در تمام مدت با همه سعی امیر و جواد و محمد شاید بیش تر از ده پانزده کلمه حرف نمی زد. دو هفته با اوقات تلخی آمد و برخلاف سیمین که مدام از همیشگی شدن برنامه کوهنوردی حرف می زد، او هیچ نمی گفت. بعد از آن چند بار هم دیگر همراه ما به کوه نیامدند.

روزی را که ثریا نظر محمد را در مورد محمود پرسید، خوب به یاد دارم. آن روز اگر گوشی شنوا و چشمی بینا بود، خیلی چیزها می شد فهمید و نتیجه گرفت، ولی دریغ که هیچ کدامش نبود.

محمد در جواب ثریا گفت: هر چی فکر می کنم، بگم؟

ثریا متعجب گفت: خوب معلومه، آره.

ببین در مورد این ها، اصلا بحث بر سر خوب یا بد بودن هیچ کدامشان نیست. ما بنا را بر این می گذاریم که هر دوی این ها بچه های خوبی هستن، ولی دو تا خوبی که به درد هم نمی خورن. متوجه هستی چی می گم؟!

اگه این دوست تو اصرار داره این وصلت انجام بشه، باید صابون خیلی چیزها را هم به دلش بزنه، از جمله سختی و مرارت های چند ساله و شاید همیشگی و آخر سر هم با این خلق و خویی که من از پسره دیدم، فکر نمی کنم چندان موفق بشه. حقیقتش فکر می کنم تا این جا هم تحمل پسره، فقط به خاطر رودرواسی که با هم دارن بوده و احتمالا اونم مثل سیمین تو این فکره که بعد از عروسی اخلاق های زنش رو عوض کنه.

خلاصه به احتمال زیاد اگه ازدواجشون سر بگیره مشکلاتشون بیش تر می شه که کم تر نمی شه. ببین، این دوست شما می خواد به خودش و دیگران بقبولانه که محمود عوض می شه و طوری می شه که اون می خواد، منتها اشتباه می کنه. چون اون آقایی که من دیدم، آدمی نیست که به این آسونی ها عوض بشه.

برای این که در حقیقت اصلا نمی خواد عوض بشه. تغییر مال وقتی است که آدم از اونی که هست در رنج باشه و خودش بخواد که تغییری انجام بشه. تو خودت دیدی هر وقت دوستت از بعدها صحبت می کنه، نامزدش چه جوری نگاهش می کنه. به نظر من اگه می خوای به دوستت کمک کنی بهتره رو راست اونچه رو می بینی و می فهمی بهش بگی. چرا بهش نمی گی که با تصورات خودش نمی

تونه آدم ها رو عوض کنه. تازه اگه خود طرف هم ازش خواسته بود برای عوض شدن کمکش کنه، بازم تغییر شخصیت آدم ها کار آسونی نیست. چه برسه به این که خودت می گی صراحتا به سیمین گفته که فکرها و کارهایش رو قبول نداره.

آخه با فکر و خیال و خوشبینی که نمی شه آسمون و زمین رو به هم دوخت. سیمین یک دختر پر حرف، اجتماعی، پر جنب و جوش و خوش اخلاق است، درست برخلاف نامزدش. توی این مدت هر بار سیمین توی صحبت ها خودش رو قاطی کرد، به نگاه های محمود دقت کردی؟ نمی گم تحسین یا تایید می کرد، لااقل بی تفاوت هم نبود. معلوم بود به زور تحمل می کنه که چیزی بهش نگه. در ضمن هیچ وقت حرف مادرت رو یادت نره.

ثریا کنجکاو پرسید: کدوم حرف؟!

مگه مامانت همیشه نمی گن مار بد بهتره از یار بد؟ به هر حال اگر خودت هم نمی خوای از قول من بهش بگو، دو تا آدم که با هم ناموافق باشن، زندگی رو به خودشون و اطرافیان و احیانا بچه ای که بعدها به وجود می آد، تلخ می کنن و بگو، شکی که کرده درسته.

ثریا با تردید پرسید: کدوم شک؟!

اگه شک نداشت که درستی و نادرستی کارش رو از دیگران نمی پرسید. مگه سوال های تو به خاطر مشورتی که خودش باهات کرده نیست؟!

ثریا خندان و با نگاهی غرق تحسین مانده بود چه بگوید که امیر گفت:

بابا، دادگاه حمایت خانواده رو تعطیل کنین، ببینین جواد چی می گه!

همان روز بود که جواد پیشنهاد کرد همه با هم به جلسه تفسیر شعری برویم که می گفت با معرفی دوستانش رفته است و سه شنبه ها بعدازظهر تشکیل می شود. جواد با شوق و ذوق تعریف می کرد.

اسمش تفسیر شعره، ولی یک موقع می بینی، استاد در مورد یک بیت شعر اون قدر حرف و مثال های جالب از عرفان و معرفت و ادبیات و همه چیز و همه جا می زنه که ماتت می بره.

همه با میل و رغبت قبول کردند، جز من. چون سه شنبه تنها روزی بود که محمد بعدازظهرها وقت آزاد داشت.

ولی محمد فوری گفت: چه روز خوبی هم هست. من و مهنازم می آییم.

از آن روز به بعد علاوه بر جمعه ها، عذاب سه شنبه ها هم بر عزاهای من اضافه شد. با یکی دو جلسه رفتن، برخلاف انتظارم، غیر از من همه مشتاق و طرفدار و پر و پا قرص آن جلسه ها شدند و یک موضوع جدید برای بحث های جمعه ها پیدا کردند. ولی من انگار پای دار می رفتم. به نظرم مسخره بود که برای یک بیت شعر و حاشیه های مربوط به آن، یک ساعت و نیم، آدم مچاله یک جا بنشیند. حرف هایی که همه با دقت گوش می کردند، برای من حرف هایی بی سر و ته بود که حوصله ام را سر می برد و حالم را به هم می زد. به زحمت و زور و زجر فقط سه بار رفتم. فکر می کردم اگر نروم محمد هم نمی رود، ولی این طور نشد. دلم می خواست او، بودن با من را به شنیدن آن، به نظر من مزخرفات ترجیح بدهد. ولی این طور هم نشد. تنها با دلخوری سعی کرد راضی ام کند و آخر سر گفت:

به هر حال من می رم، میل خودته.

خوب، معلوم بود که علاوه بر جمعه ها، اخم و تخم های سه شنبه ها هم اضافه شد. چون باز تیرم به سنگ خورده بود، محمد بودن با آن ها را ترجیح داده بود و این برای من زجری غیرقابل تحمل بود. چون آن روزها نمی دانستم که همه ارزش عشق به دوام و بقا و پایداری آن در تمام فراز و نشیب ها، رقابت ها و همراهی با جمع هاست. کسی که معشوقش را محدود و دربند و اسیر می خواهد، طلایی را در اختیار دارد که عیارش شک دارد. محک عشق همان دوام و بقای آن در تماس با تمام هستی و جریان زندگی است.

ولی آن روزها من دوام عشقم را مستلزم محدودیت می دانستم، مستلزم ندیدن، نشنیدن، نرفتن و ندانستن محمد، از هر آنچه تازگی بود. از شنیدن و دیدن فراری و بیزار بودم و حالا می فهمم که ناخودآگاه در استحقاق خودم شک داشتم.

نمی دانستم همه آدم هایی که از تحول و تازگی و حرف های جدید و دنیاهای تازه می ترسند به نوعی از برملا شدن ضعف های خودشان در هراسند. این را هم نمی دانستم که ذهن برای اعتراف نکردن به این حقایق، بهانه های جورواجور و اسم های مختلف می تراشد. یا منکر ارزش چیزهای تازه می شود و به کل نفی شان می کند یا به مسخره و استهزا پناه می برد و اسم هر چیزی را که غیر از باور خودش است بیهوده گویی و حماقت می گذارد و یا.... و این تمام آن کارهایی بود که من می کردم.

چون سال ها وقت لازم بود که بفهمم آدمیزاد چه معجون عجیب و غریبی است که برای اثبات حقانیت افکار خودش، حاضر است همه عالم را زیر سوال ببرد، نفی و انکار کند، الا خودش.

در نتیجه به این حقیقت مهم هم پی نبردم که آدم های حقیر، افکار پوسیده و بی ارزش و اعتقادات موهوم و بی پایه و اساس همیشه از مواجهه و مقایسه و مباحثه فراری و عاصی اند و این خود دلیل مهم و محکم بی ارزش بودن آن هاست. منتها افسوس و صد افسوس که این چیزها را وقتی فهمیدم که تنها بر رنج و اندوه و ندامتم اضافه می کرد و بس.

کم کم با این که از شدت علاقه و کشش به محمد حتی ذره ای کاسته نشده بود، ولی رابطه مان زمین تا آسمان با گذشته فرق کرده بود. می شد گفت، تنها توجه صد در صد محمد به درس هایم مثل سابق بود ولی فاصله ما مدام بیش تر و بیش تر می شد. در این میان، فقط به نزدیک شدن تاریخ عروسی امیدوار بودم. با آن که تصمیم مصرانه محمد برای رفتن در دلم وحشتی گنگ ایجاد می کرد، اما امیدوار بودم که در فاصله عروسی و آماده شدن کارهایمان برای رفتن شاید بتوانم منصرفش کنم.

بیش ترین چیزی که آن روزها فکرم را مشغول می کرد، وجود ثریا و جواد و کوه و جلسه رفتن های آن ها بود و تکاپو برای کم کردن شر آن ها از سر زندگی ام.

وقت هایی که دلم خیلی می گرفت، آرزو می کردم خانم جون بود و به اتاقش پناه می بردم و از او راهنمایی می خواستم. یاد خانم جون اشکم را جاری می کرد و دلم را بی تاب. چقدر دلم برای آن وجود سرشار از مهر و عاطفه عاقل و ناصح تنگ شده بود.

جای خالی اش هنوز هم با شدت روز اول خودش را به رخ می کشید. در خیال با خانم جون درد دل می کردم و دلسوزی و همدردی فرضی او را مجسم می کردم و به خودم دلداری می دادم، در حالی که شاید اگر خانم جون بود، اولین مخالف صد در صد رفتارهایم بود. بعدها همیشه فکر می کردم، شاید اگر خانم جون زنده بود، کار من و محمد به جدایی نمی کشید، ولی خوب این هم مثل تمام اگرهای دنیا اتفاق نیفتاده بود!

خواسته من از زندگی و دنیا همان بود که تا آن موقع شناخته بودم:

یک محیط آشنا و مانوس و بسته و محدود. زندگی برایم آن خانه امن بود و آرامش آدم های آشنا و روالی عادی و معمولی که تا آن سن داشتم. در تصورم، نهایت آرزویم خانه ای بود که با محمد تنها و خوشبخت در آن زندگی کنیم، او مثل تمام مردهایی که دیده بودم، مثل پدرم و پدرش، به کارهایش برسد و من به زندگی ام، و با خانواده هایمان هم در ارتباط باشیم. می خواستم من زن خانه کوچک و قشنگی که در ذهنم ساخته و پرداخته بودم باشم و او، مرد آن خانه. در دنیای ذهن من رفت و آمد و شلوغی و تکاپو و ناشناخته ها جایی نداشتند و از این که دنیایم را به ظاهر از دست رفته می دیدم وحشتزده و در عذاب بودم و نمی دانستم با این افکار بسته و محدود دارم دستی دستی خودم را جزو آن آدم های بدبختی می کنم که به خاطر هیچ و پوچ بدبخت می شوند.

شاید، اگر آن روزها تمام آنچه توی فکرم می گذشت، راحت به محمد می گفتم، اگر به جای زورآزمایی و لجبازی، آنچه را آزارم می داد، رو راست بیان می کردم و راه مسالمت و درک و همفکری را انتخاب می کردم، مسیر زندگی ام به کلی عوض می شد. من به اشتباه حماقت و لجبازی

و یکدندگی را با غرور عوضی می گرفتم، فکر می کردم در میان گذاشتن افکارم به منزله اعتراف به نادانی ام است و گفتن آنچه آزارم می دهد، نشاندهنده حقارتم است، و بیش تر از آن می ترسیدم که ثریا را که تلاش و تکاپو و اعتماد به نفسش مورد تحسین دیگران بود، در ذهن محمد به نوعی بزرگ کنم و خودم را کوچک و ناچیز.

این بود که در نهایت مثل آدم هایی که راه عاقلانه و منطقی را نمی شناسند، باز در دوری باطل سر جای اول برمی گشتم، یعنی می رفتم سراغ همان کاری که بلد بودم، لجبازی و بی اعتنایی و تحقیر دیگران! کار از آن جا مشکل تر شد که محمد آرام آرام بی تفاوت و حساسیت همیشگی را از دست داد. هر چه من در رفتارم پافشاری می کردم محمد هم بی اعتنا تر می شد و من به جای این که روشم را عوض کنم، مدام اشتباه بود که پشت اشتباه مرتکب می شدم.

وقتی از من نمی خواست همراهش بروم، بر آشفته می شدم و وقتی می رفتم باز دردسر بود و آشفتگی و این بود که ماه های آخر، تقریبا همیشه قهر بودیم.

Lordesyah.blogfa.com

فصل بیستم و هفتم

یکی از آخرین جمعه هایی که به کوه رفتیم، وقتی به قهوه خانه رسیدیم، هیچ کدام از تخت ها خالی نبود. در فکر بودیم که برویم یا بمانیم که کسی امیر را صدا زد. پسر یکی از همکارهای پدرم حاج آقا جعفری بود که کارخانه بلورسازی داشت، پسری حدود بیست و سه چهار ساله با قدی متوسط و هیکلی درشت و چاق.

با دو نفر از دوست هایش روی تختی نشسته بودند و هر طوری بود به ما هم برای نشستن جا دادند.

امیر با خنده پرسید:

محمد رضا چی شده اومدی کوه؟ می خوای واسه عروسی لاغر بشی، مردم نگن داماد تپل بود؟!

محمد رضا در حالی که لقمه بزرگی که لپش را به شکلی مسخره پر کرده بود، هنوز توی دهانش بود، گفت: کدوم عروسی؟!

امیر با حیرت گفت: ا ، چی شد، مگه عروسی به هم خورده؟! خود حاج آقا یکی دو هفته پیش گفتن همین روزها کارت برامون می آرن، نکنه عروس عقلش رسیده و فرار کرده؟!

محمد رضا خندان گفت: بی چاره، عروس دنیا رو بگرده، داماد مثل من پیدا نمی کنه. عقلش وقتی رسید که قبول کرد زن من بشه. حرف عروس نیست که. از دست این پدر...

حرفش را خورد و با عصبانیت نانی را که برداشته بود، دوباره گذاشت توی سینی و در جواب سوال دوباره امیر توضیح داد که عروسی مدتی عقب افتاده، چون به تحریک یکی دو نفر از کارگرها بقیه

کارگرها ادعای حق بیمه کرده اند که با احتساب سال های کارکردشان مبلغ قابل توجهی می شد. بعد با لحنی پر از تحقیر و کینه گفت:

غضنفر رو یادته؟!

امیر گفت: دربون کارخونه دیگه.

آ ، بارک الله، مرتیکه موهاش توی کارخونه ما سفید شده حالا پسر بی همه چیزش سر بلند کرده و دو تا لنگه خودش رو هم راه انداخته که باید ماها رو بیمه کنین، و گرنه شکایت می کنیم. پسره پررو وایستاده که بابام رو هم بیمه کنین. حق بیمه این چند ساله رو هم بدین، تازه، آقام وام عروسی هم می خواد. بگو مرتیکه، تو یک عمر زیر سایه بابای من بودی، سقف بالای سرتون و توله هایی که بابات پشت سر هم پس انداخته، توی همین کارخونه ما بوده، حالا باید توی روی بابای من وایسی؟! بری چهار تا از خودت بدتر رو هم بکنی واسه ما شاخ؟! دیروز جان امیر، کم مانده بود بزنم لهش کنم. به خودشون هم گفتم از شما بابا دربون، ننه رختشور بهتر از این توله درست نمی شه.

با این حرفش انگار نفس امیر بند آمد و رنگش مثل گچ سفید شد، در حالی که محمد و جواد مثل لبو قرمز شدند. ولی من خوب به یاد دارم در کمال شرمندگی یک لحظه چه لذت حیوانی از این حرف بردم. چون فکر کردم، ثریا خرد شد، که تا همین چند لحظه پیش داشت با محمد در مورد غنای ادبیات کلاسیک بحث می کرد و داد سخن می داد و از آن حرف های قلنبه سلنبه می زد که لج مرا در می آورد. شاید تمام این حالات سی ثانیه هم طول نکشید. که برخلاف انتظار من و شاید همه، ثریا با آرامش سر بلندی کرد و پرسید:

حالا صرفنظر از مادر و پدرشون، این درخواست حقه یا نا حق؟!

محمد رضا من و من کنان گفت: والله خوب... آره، ولی...

ثریا در حالی که نگاهش سرشار از تحقیر بود، همان طور که از جا بلند می شد گفت:

پس شما بهتره به جای این که پای اصل و نسب و شجره نامه شون رو پیش بکشین، براشون روشن کنین که حق و نا حق بودن حرفشون و این که چند ساله اون جا استخون خرد کردند و جون کندن مهم نیست!!! مهم اینه که تا موقعی جاشون اون جاست که مثل سگ اهلی گوش به فرمان باشن تا شما هر وقت دلتون خواست و البته، اگر دلتون خواست، استخون هایی رو که دلتون نمی آد دور برزین جلوی اون ها پرت کنین. چون بالاخره سیر کردن شکم هایی با حالتی مسخره به شکم او اشاره کرد مثل این ها همچین هام، آسون نیست.

این را گفت و بدون این که به بقیه نگاه کند، پشت به ما کرد و راه افتاد.

توی آن جمع شاید بعد از محمد رضا دهان من از همه بیش تر باز مانده بود و حیرتزده و گیج به جا مانده بودم. خونسردی و آرامش ثریا در موقع صحبت و از جا بلند شدن و دور شدن بدون عجله اش با آن تسلط، همه و از همه بیش تر من و محمد رضا را مثل صاعقه زده ها خشک کرده بود. وقتی به خودم آمدم که یادم نیست چه جوری خداحافظی کرده بودیم یا اصلا خداحافظی کرده بودیم یا نه؟ ولی بیرون از قهوه خانه به دنبال ثریا و همراه محمد کشان کشان می رفتم. دوباره ورق عوض شده بود. ثریا سربلند و پیروز بود و بار دیگر نگاه های محمد و امیر، غرق حیرت و تحسین و احترام بود

و دل من مالامال حرص و خشم و بیزاری. هنوز رفتار قبلی اش درست توی ذهنم جا نیفتاده بود که ثریا مثل این که تازه خشم، برافروخته اش کرده بود، برگشت و رو به امیر گفت:

حالا متوجه شدین برای چی با پسر حاجی ها سر جنگ دارم؟! حالا قبول کردین که لاشخورهایی مثل این، که فکر می کنن دنیا و آدم ها رو محض آسایش خاطرشون ساختن چون پولدارن، باعث بیزاری ان؟! من از این هاست که نفرت دارم. از پدرهایی که همچین پسرهایی تربیت می کنن تا بتونن ثمره کلاه کلاه کردن های اون ها رو بهتر از خود پست فطرتشون حفظ کنن. فکر می کنی چرا این قدر به خودش حق می ده؟! خیلی آدمه؟ خیلی فهمیده س؟ یا زحمتکش و با تجربه و مرد عمل؟ اون هیچی نیست، غیر از یک بادکنک گنده بی خاصیت که با پول باباش باد شده و اون وقت به پشتوانه همون پول ها که ثمره جون کندن یک عده دیگه س، آن قدر در خودش وجود می بینه که در مورد یک پیرمرد چون زیر دست بابای....

جواد با لحنی ناراحت که در عین حالت دعوت به سکوت و آرامش داشت، حرفش را قطع کرد و گفت: بسه دیگه ثریا، حرف رو یکی دیگه زده تو چرا دعوایش رو داری با امیر می کنی؟!

ثریا همان طور برافروخته گفت: دعوا نکردم، دارم جواب اینو می دم که می گه، پسر حاجی ها چه جنایتی مرتکب شدند، همین.

دوباره رو گرداند و دور شد. محمد به جواد که سعی داشت به جای ثریا از امیر معذرت خواهی کند، گفت: می شه تو اول بگی، اصلا از چه ناراحتی؟ ثریا حرف بدی که نزد، هیچ، خیلی هم کار خوبی

کرد. بالاخره یکی باید به آدم چیزهایی رو که نمی فهمه بگه. ثریا هم به اون گفت، خدا رو چه دیدی شاید مغزش تکون خورد.

با حرف امیر که مثل همیشه به شوخی و خندان گفت اوس جواد نکنه از این که جیگر خواهرت از ماها بیش تره، حالت گرفته س، هان؟!

هر سه به خنده زدند، غیر از من. جواد داشت به امیر که همیشه به او و محمد اوستا می گفت، اعتراض می کرد. امیر همیشه به جواد و محمد که در رشته الکترونیک درس می خواندند، می گفت – حالا خدا وکیلی، برق کاری هم شد رشته؟ گیریم که حالا لیسانس هم گرفتین، اون وقت تازه می شین جواد برق کار و محمد برق کار و بعد هم اگه خودتون رو بکشین و بشین فوق لیسانس تازه می شین اوستا جواد و اوستا محمد! رشته یعنی رشته من، حسابداری.

آن ها سرگرم بحث و شوخی سر این موضوع بودند و من، از شما چه پنهان، غرق حسادت نسبت به ثریا. حرص می خوردم از این که چرا هر کاری می کرد به چشم دیگران و محمد این قدر پسندیده و درست بود و لجم در می آمد از این که او به چیزهایی فکر می کرد و در موردش اظهار نظر می کرد که من هیچ به آن ها توجه نداشتم و از بخت بد بیش تر آن چیزها و حرف ها و کارها در نهایت با افکار محمد جور در می آمد و تحسین او را به دنبال داشت. ثریا غرق در فکر جلوتر از همه می رفت و من با فکری مغشوش همرا محمد و بقیه که می گفتند و می خندیدند، پیش می رفتم که ثریا رویش را برگرداند و پرسید:

بریم پایین، نزدیک چشمه بشینیم؟!

سمت راست ما، راهی باریک و سراشیبی بود که کنار چشمه ای با صفا می رسید. صرفنظر از راه سخت پایین رفتن، جای خیلی قشنگ و دنج و آرامی بود. همه قبول کردند. ثریا جلوتر از همه رفت، به دنبالش جواد و بعد من.

محمد گفت: صبر کن اول من برم، دستتو بده به من، می خوری زمین.

من که هنوز هم، اعصابم از فکرهای چند دقیقه پیش خرد بود و هم به این دلیل که ثریا خودش تنها و جلوتر از همه می رفت و نمی خواستم کم تر از او باشم، با لج گفتم: خودم می تونم برم و سرازیر شدم، ولی از پیچ اول یکدفعه شیب راه تند شد و قدم های من هم تند. نتوانستم خود را کنترل کنم، انگار اختیار پاهایم دست خودم نبود و کسی از پشت سرهم هولم می داد. به سمت پایین کشیده می شدم و سرعتم بیش تر و بیش تر می شد و نمی دانستم باید چه کار کنم؟ وحشتزده بودم و وقتی در یک لحظه احساس کردم اگر نخواهم به جواد برخورد کنم از راه به پایین پرت می شوم، بی اختیار فریادی از وحشت کشیدم. جواد که با جیغ من و فریاد محمد به موقع به عقب برگشته بود، در حالی که برای نگه داشتن من خودش هم زمین خورد، توانست نگهم دارد. البته چنان محکم زمین خوردم که کف دست هایم از فرو رفتن سنگ ریزه هایی که با شدت توی دستم فرو رفت، پر از خون شد. ولی فریاد خشمگین محمد که تا آن روز هیچ وقت جلوی دیگران و مخصوصا ثریا و جواد با من آن طور رفتار و پرخاش نکرده بود بیش از درد و ترس حالم را خراب کرد و باعث خجالتم شد.

حس می کردم نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم و بغض گلویم را به سختی می فشرد. سرم را به در آوردن سنگ ریزه هایی که کف دست هایم فرو رفته بود گرم کردم تا اشکم سرازیر نشود. دلم می

خواست بر سر ثریا که سعی داشت کمکم کند فریاد بزنم که محمد دولا شد و دستم را گرفت.

نتوانستم جلوی خود را بگیرم و با خشم دستم را از دستش بیرون کشیدم و از جا بلند شدم. بدون این که سرم را بلند کنم، کنارش زدم و خواستم از کنار امیر و جواد بگذرم که ایستاده بودند و ما را تماشا می کردند.

امیر، بدون حرف بازویم را گرفت و توی پایین رفتن کمکم کرد. سکوت سنگینی که برقرار شده بود نشان می داد همه ناراحتند و این بار حتی امیر هم دیگر حوصله شوخی نداشت. این اولین بگو و مگو و درگیری واضح ما جلوی دیگران بود. امیر سر سنگینی ما را دیده بود، ولی پرخاش هیچ کداممان را، آن هم جلوی دیگران، نه. معلوم بود که او هم خیلی ناراحت است.

در بقیه راه، دیگر کلمه ای حرف از دهن من در نیامد. هر چه امیر و جواد و ثریا سعی کردند جو را به حالت عادی برگردانند، من که غرورم سخت جریحه دار شده بود، فقط ساکت و صامت نگاه می کردم و سعی می کردم دیگر حتی نگاهم هم به محمد نیفتد. البته ناگفته نماند که او هم هیچ سعی و تلاشی برای حرف زدن با من نکرد.

توی مسیر برگشت امیر کنارم آمد و سعی کرد با من حرف بزند. نتوانستم جواب بدهم یا حرفی بزنم. بغضی سنگینی از غصه و خشم روی سینه ام سنگینی می کرد، جلوی ثریا احساس حقارت می کردم و نمی توانستم محمد را ببخشم.

وقتی به خانه رسیدیم سرم از درد داشت می ترکید و معده ام از سوزش بی چاره ام کرده بود، ولی با این حال، بدون این که غذا بخورم، پایین توی اتاق مادرم خوابیدم. دلم نمی خواست با محمد تنها

باشم. وقتی بیدار شدم، نبود. مادر گفت رفته خانه خودشان. من آن قدر از دستش ناراحت بودم که برای اولین بار فکر کردم، کاش شب برنگردد، ولی برگشت. بعد از شام و تقریبا دیر وقت همان شب بود که برای اولین بار مادر با من صحبت کرد و از فراز و نشیب های زندگی گفت و این که بگو و مگو بین همه هست، منتها آدم نباید گره را با دست خودش کور کند و زن باید آرام و با گذشت باشد و ....

مادر بی آن که چیزی گفته باشم صحبت می کرد و من که فهمیده بودم امیر قضیه را برای مادر گفته، انگار پیش مادر هم، خجالت می کشیدم و از امیر لجم می گرفت. مادر سعی داشت با کوچک کردن قضیه مرا آرام کند، در صورتی که درست برعکس توی ذهن من موضوع بزرگ تر می شد و خودم را در چشم آدم های بیش تری حقیر می دیدم.

مادر گفت: قدر این چند روز را بدونین، دیگه چیزی نمانده برین سر زندگیتون، اون وقت دلتون به حال این روزها می سوزه.

بی چاره، نه مادر خبر داشت، نه من، که این چند روز باقی مانده، پایان زندگی روزگار نامزدی نیست، بلکه پایان همه چیز، لااقل برای من است.

به هر حال خشم من فرکش نکرد و آن شب برای دومین بار بود که جایم را موقع خواب جدا کردم و این دفعه دیگر او، نه حرفی زد و نه عکس العملی نشان داد. نمی دانم خسته شده بود یا او هم راه لجبازی را پیش گرفته بود. هر چه بود رفتارش اوضاع را وخیم تر کرد.

در همان اوضاع و احوال ، آخرین امتحانات و کنکور را دادم و سالگرد خانم جون رسید و محترم خانم، خوشحال گفت که بعد از سالگرد باید هر چه زودتر به فکر عروسی باشیم. در همین گیر و دار کار ویزای محمد برای رفتن به آلمان هم درست شد. آن روزرها به نظرم می آمد، هر چه من برای عروسی مشتاقم، محمد عجله ندارد و این باز بر سردی رابطه ما و لجبازی من اضافه می کرد.

Lordesyah.blogfa.com

فصل بیستم و هشتم

برای سالگرد خانم جون که روز پنجشنبه بود، آقا رضا و فاطمه خانم هم از اصفهان آمده بودند، یک بار دیگر به بهانه سالگرد خانم جون همه دور هم جمع شدند و خانه ما شلوغ شد. از قرار همان شب، امیر با آقا رضا قرار یک مسافرت دو سه روزه را گذاشته بود که من از آن بی خبر بودم. قرار شده بود اگر آقا رضا بتواند مرخصی بگیرد، یکی دو هفته بعد خبر بدهد.

بعد از سالگرد خانم جون بود که من یک جمعه دیگر، یعنی در حقیقت برای آخرین بار، با محمد رفتم به کوه که کاش نمی رفتم. آن روز دوباره دو سه تا موضوع باعث سوءتفاهم و ناراحتی من شد و دوباره روز از نو روزی از نو.

یادم است که آن روز ثریا اخم هایش سخت توی هم بود. برخلاف من که اصلا برایم مهم نبود، معلوم بود برای امیر خیلی مهم است که بداند چه شده. چون مدام به شوخی حرف را به اخم های درهم ثریا می کشید و غیر مستقیم سعی داشت از موضوع سر در آورد. محمد هم نمی دانم به خاطر امیر یا چون برای خودش هم مهم بود، بالاخره از خود ثریا علت ناراحتی اش را پرسید و معلوم شد که ثریا هم برای جدا شدن دوستش سیمین از نامزدش ناراحت است و هم از جواد گلایه دارد که برنامه مسافرت دو سه روزه آن ها را به هم زده. گویا قرار گذاشته بودند با دو نفر از دوستانشان همراه سیمین و به قول ثریا برای تمدد اعصاب سیمین به مسافرت بروند.

محمد با آرامش و خیلی راحت گفت: خوب در مورد قضیه سیمین که به نظر من ناراحتی ات موردی نداره، چون اگر درست فکر کنی متوجه می شی که باید برای دوستت خوشحال هم باشی. چرا فکر

نمی کنی اگر ازدواج می کرد باید بقیه عمرش رو با ناراحتی می گذروند؟ کی گفته به خاطر یک بله، یا نه، آدم باید یک عمر بسوزه و بسازه؟ از تو بعیده! به جای این که مسیر افکار اونو عوض کنی، خودت هم شدی همپای اون؟!

ثریا جواب داد: این برای من و شماست که گفتنش آسونه، توی جامعه ما وضع یک دختر با یک پسر خیلی فرق می کنه. اون درد خودش هم فراموشش بشه، حرف مردم و این و اون رو که نمی تونه فراموش کنه و ندیده بگیره. از اون گذشته یک زن با یک مرد خیلی فرق می کنه. اون دو سال جوانیش رو پای این آدم گذاشته...

محمد حرفش را قطع کرد و مصمم و محکم گفت: ببین از همین جاست که داری اشتباه می کنی و غلط نتیجه گیری می کنی. موضوع دقیقا همینه که چون با یک مرد فرق می کنه و درست به این علت که دو سال وقت گذاشته باید خوشحال باشه. ببینم، حالا چون دختره و مسئله برایش فرق می کنه، اگر می رفت و چند سال بدبختی می کشید و با یک بچه به این نتیجه می رسید که اشتباه کرده، اون وقت بهتر بود؟! راحت تر فراموش می کرد؟! یا اگر بقیه عمرش را فدای این دو سال می کرد، دیگه احساس مغبون بودن نمی کرد؟! هنوز نه پای بچه ای در کار بوده، نه سال های زیادی که بگه عمرم از بین رفته، پس نامزدی که می گن، برای چیه؟! بهتر نیست به جای این که فکر کنه سرش کلاه رفته، از این طرف به قضیه نگاه کنه و ببینه که خدا چقدر دوستش داشته که از اول راه کمکش کرده؟! در ضمن همین که جسارت داشته که بگه اشتباه کردم، خودش یک هنر و کار بزرگه، نه شکست. حالا شما به جای این که مثل اون زانوی غم بغل بگیری، بهتر نیست صورت درست قضیه را بهش نشون بدی؟! چرا بهش نمی گی حرف خاله خانباجی و این و اون و به قول خودتون مردم را

بندازه دور؟! توی مصیبت هایی که اون باید می کشید و رنج هایی که بعدا باید می برد، این مردم و خاله خانباجی ها چقدر می تونستن شریک باشن و سهم داشته باشن؟! مسلما اگر بی تفاوت نبودن، غیر از یک تاسف و سر تکون دادن که – ای داد و بیداد دختره بدبخت شد – سهمی را قبول نمی کردن! اون وقت این با عقل جور در می آد، آدم واسه کسانی که توی زندگیش خنثی هستند و کارشون فقط حرف زدنه، رنج بکشه؟! حرف باد هواست. به خاطر باد، آدم عاقل که هیچ، آدم احمق هم حاضر نیست، خودشو رنج بده، حاضره؟!

برای اولین بار دیدم ثریا جوابی برای گفتن ندارد و سخت به فکر فرو رفته است و باز توی چشم هایش تحسین و تشکر از محمد موج می زند و این برای من کشنده بود.

شاید آن روز همه به فکر فرو رفتند و از حرف های محمد نتیجه و درسی گرفتند، غیر از من بیشعور و کم عقل که همه فکرم معطوف این بود که اصلا چرا ناراحتی ثریا برای محمد باید مهم باشد تا بخواهد راه پیش پایش بگذارد و یک ساعت در موردش حرف بزند و چرا ثریا با آن نگاه ملامال از تشکر و احترام به محمد نگاه می کند.

همه ساکت بودند که باز امیر که انگار با سکوت دشمن خونی بود، سر حرف را باز کرد و گفت: خوب این که قضیه سیمین خانم و قضاوت جناب قاضی، لطفا قربان به شکایت بعدی هم رسیدگی بفرمایین!!!

بالاخره آن قدر شوخی کرد که حرف را به مسئله مسافرت ثریا کشاند و محمد این بار هم از ثریا حمایت کرد و آتش غضب و حرص و حسادت من چندین برابر شد.

جواد گفت: محمد، تو قضاوت کن، درسته، سه چهار تا دختر، تک و تنها پاشن برن یک شهر غریب مسافرت؟!

محمد در کمال ناباوری همه ما و شاید حتی خود ثریا راحت گفت: اگر نظر من رو می خوای، آره درسته!

دهان هر سه ما از تعجب و دهان ثریا از مسرت و حیرت باز مانده بود، طوری که همه ناگهان ایستادند، ولی ثریا زودتر خودش را جمع و جور کرد و راه افتاد. چند قدمی که دور شد جواد با حرص گفت: تو اصلا می فهمی چی می گی؟!

محمد جدی و خیلی راحت گفت: آره می فهمم. اینم که خواهر تو نه یک دختر بی دست و پاست نه یک دختر بچه و نه کم عقل و سر به هواست، و این که از روی احترام از تو اجازه می گیره و روی حرفت هم حرف نمی زنه بازم از فهمیده بودنشه.

جواد غضبناک گفت: یعنی چه؟ یعنی بگذارم بره؟ می دونی ممکنه چه اتفاق هایی بیفته؟ من چطوری اطمینان کنم که...

محمد با خونسردی حرفش را قطع کرد و همان طور که راه می افتاد گفت: خواهر تو، آن قدر عاقل هست که راه رو از چاه تشخیص بده و خودت هم اینو خوب می دونی. در ضمن می دونم مسئله اعتماد و اطمینان تو به خود ثریا هم نیست. جواد جون نمی شه که تو هر وقت دلت می خواد اونو عاقل بدونی، هر وقت برایت صرف نکرد، نه. خوب، حالا تو قبول داری خواهرت، عاقل و بالغ و قابل اطمینانه یا نه؟!

جواد من و من کنان گفت: خوب، آره، ولی...

محمد گفت: پس دیگه ولی نداره. چون تو الان تنها به دلیل دختر بودنش داری مانعش می شی، مگه نه؟! اونم حق داره توقع داشته باشه که تو به صرف جنسیتش رویش قضاوت نکنی، منظرمو می فهمی؟!

محمد می گفت و من حرص می خوردم، از تعریف هایش از ثریا و طرفداری هایش خون خونم را می خورد و لحظه به لحظه تحملم کم تر می شد. این بود که وقتی آخرهای مسیر امیر گفت – راستی بچه ها، اگه آقا رضا زنگ بزنه همین هفته دیگه مسافرتمون حتمیه – دیگر از حرص مثل مار زخمی به خودم می پیچیدم. تا آن روز اصلا نشنیده بودم که قرار است با جواد و ثریا به مسافرت برویم. گرچه محمد شوق و تمایل خاصی نشان نداد، ولی همین خبر که ثریا و جواد هم می خواهند همراه ما بیایند کافی بود تا چشم عقلم را کاملا کور کند. حسادت نابینایم کرده بود و در حد انفجار عصبانی بودم. این شد که آن شب بدترین مشاجره و بگو و مگوی ما و در حقیقت آخرین مشاجره بین ما در گرفت. درگیری ای که باعث شد بالاخره رو در روی هم بایستیم و سر هم فریاد بکشیم و به دنبالش چهار روز حتی یک کلمه هم بینمان رد و بدل نشد و دوباره شب ها جدا خوابیدیم.

شب اول رفتم روی مبل خوابیدم و از فردا شب محمد بالشتش را برداشت و بدون کلمه ای حرف روی زمین خوابید و با این که دیگر دانشگاه نداشت، صبح های زود از خانه بیرون می رفت و شب ها دیر وقت برمی گشت، ساکت و خاموش و درهم.

در این وضع آشفته، من از دهان امیر شنیدم که قرار است سه شنبه به شمال برویم. تصمیم گرفتم هر جوری شده، برنامه شان را به هم بزنم. دوشنبه صبح بود که محترم خانم زنگ زد و گفت چون فاطمه خانم و آقا رضا می آیند، ما هم شب برویم آن جا و دور هم باشیم. ولی من جواب درست و حسابی ندادم. فقط در فکر این بودم که چه طور برنامه آن ها را یا لااقل رفتن محمد را به هم بزنم. آن شب کمی زودتر آمد. به محض این که آمد رفتم بالا و برای خواب آماده شدم. آمد، در را بست و در حالی که به من نگاه نمی کرد، گفت: لباستو بپوش، اگر چیزی هم برای مسافرت می خوای بردار، بریم خانه مامان این ها.

از اجباری که به جای تمایل توی حرف زدنش بود، جری می شدم. گفتم: من نه مسافرت می آم، نه خونه مامان این ها.

عصبی و بی حوصله گفت: بچه بازی در نیار، مامان این منتظرن.

منتظر شمان، خوب تشریف ببرین.

دستش را به کمرش زده بود و نگاه می کرد. سرم را بلند نکردم، ولی از صدای تند نفس هایش شدت عصبانیتش را حس می کردم. کمی مکث کرد، ولی بعد گوشی تلفن را برداشت. تند تند شماره گرفت و به محترم خانم گفت چون برای مسافرت آماده نیستیم، شب آن جا نمی رویم. وقتی محترم خانم بالاخره راضی شد، گوشی را گذاشت و تا آخر شب هیچ نگفت و من که به خیال خودم موفق شده بودم، خوشحال بودم. موقع خواب باز بدون این که به من نگاه کند یا نزدیکم بیاید. همان طور که روی زمین دراز می کشید، گفت: من، فردا می رم، تو هم باید بیای.

خشک، با تحکم و سرد.

غصه ای عمیق دلم را سوزاند، رفتار منزجرانه اش راه عقب نشینی را برایم سد می کرد. دلم برای چشم هایش، برای نگاه های مهربانش، برای مهناز گفتن هایش و برای آغوشش تنگ بود و او مثل سنگ، انگار با دشمنش حرف می زد و رفتار می کرد. غرق اندوه گفتم: اون ها که باید بیان می آن، من نمی آم.

خشک و عصبی گفت: اون ها میان هیچی، تو هم باید بیای.

روی باید مکث کرد و بایدی محکم گفت.

کاش می فهمید که از دوری اش چه رنجی می برم و چقدر محتاج کمی نرمش از طرف او هستم، ولی خوب هر عملی عکس العملی دارد. من هم عکس العمل رفتارهای خودم را می دیدم و دیگر چاره ای جز ادامه راه نمی دیدم.

با همان لحن خودش گفتم: چرا؟!

چون من می گم.

لحنش آن قدر کوبنده بود که دلم لرزید، ولی با این حال گفتم: ولی من نمی آم.

گفتم و پشت به او دراز کشیدم.

یکدفعه چنان تند و سریع بلند شد و بالای سرم ایستاد که ترسیدم و ناخودآگاه من هم از جا پریدم و نشستم .

شمرده شمرده گفت: نشنیدم چی گفتی؟!

با وحشت و در عین ناباوری احساس کردم آن قدر عصبانی است که اگر جواب ندهم هر کاری ممکن است بکند. هم ترسیده بودم و هم دلم گرفته بود و غصه دار بودم. با خود گفتم به خاطر آن ها حتی حاضر است با من تا این درجه از بدخلقی پیش برود. زجری که من می کشم برایش مهم نیست، فقط مهم این است که قولی که به آن ها داده انجام شود. ناخودآگاه باز فقط به فکر خودم بودم، نه زجری که او از دست من و کارهای من به خاطر هیچ و پوچ می کشید. به هر حال اشک به موقع به کمکم آمد. چانه ام لرزید. اشک هایم سرازیر شد و در حالی که رویم را برمیگرداندم، گریان گفتم: هیچی، گفتم، اگه باید، باشه می آم.

خشم و غصه با هم وجودم را می سوزاند. به خاطر این که ترسیده بودم از خودم، و به خاطر این که رفتارش تا این حد عوض شده بود، از او بدم می آمد.

این همان محمد من بود؟ او بود که حالا ممکن بود حتی توی گوشم بزند؟ و من این قدر بدبخت و ذلیل بودم که بترسم؟!

در حالی که هنوز عصبانیت توی صدایش حس می شد، دستش را دراز کرد، بازویم را گرفت و صدایم زد. ولی من بی شعور چه کار کردم؟! دستش را با عصبانیت پس زدم و فریاد زدم: به من دست نزن، گفتی باید بیام، منم می آم. دیگه نه می خوام ببینمت نه صداتو بشنوم.

بعد پشت به او روی تخت افتادم و زار زدم. مدتی طولانی بالای سرم ایستاده بود. ولی دیگر صدایم نزد و چیزی نگفت و من این قدر گریه کردم تا خوابم برد. خواب آشفته و پریشان.

خواب دیدم. خوابی آشفته که بعدها به صادق بودنش پی بردم.

خواب دیدم، توی خانه قدیمیمان هستم و صدای اذان می آید. خانه شلوغ است و آدم های آشنا و ناآشنا زیادی در حیاط در رفت و آمد هستند و من عجله دارم که توی آن شلوغی وضو بگیرم، حلقه ام را درآوردم و روی رف حوض گذاشتم ولی می بینم آب حوض خزه بسته و لجن گرفته و تیره است. با ناراحتی سر بلند کردم که ببینم بقیه از این آب کثیف ناراحت نیستند، که آن طرف حوض روی تخت های چوبی چشمم به خانم جون افتاد. حیرتزده و خوشحال فریاد زدم و خانم جون را صدا زدم. ولی خانم جون نگاهی تلخ و سرد به من کرد و رویش را برگرداند. دوباره صدا زدم. دوباره و دوباره و هر بار خانم جون با ناراحتی از من رو برگرداند. مستاصل دست بردم حلقه ام را بردارم و بروم پیش خانم جون، ولی حلقه ام سر خورد و توی حوض گم شد، توی آب تیره و سیاه.

وحشتزده سر بلند کردم، اما دیگر هیچ کس نبود، هیچ کس، نه خانم جون نه کس دیگری. من بودم و خانه خالی و آب تیره و لجن بسته. درمانده و وحشتزده فریاد می زدم که با تکان دست های محمد بیدار شدم. چشم هایم را باز کردم . بالای سرم بود. خیس عرق بودم. محکم دست هایش را گرفتم و صدایش زدم: محمد.

بخواب، نترس. خواب دیدی.

می ترسم. بغلم کن.

نه یاد دیشب بودم و نه حرف هایی که زده بودم. فقط دلم آرامش گرمای آغوشش را می خواست که نبود.

کنارم نشست و دستم را توی دستش گرفت و نگه داشت، ولی حرفی نزد. و من با عذاب خوابم برد.

وقتی چشم باز کردم که مادر صدایم می زد. هوا روشن بود و محمد نبود. با گیجی مادر را نگاه می کردم که می گفت: مادر پاشو، ساعت نزدیک هفت است. محمد سفارش کرد ساعت هشت و نیم آماده باشی.

Lordesyah.blogfa.com

فصل بیستم و نهم

خودش کجاست؟

نمی دونم، صبح زود با امیر رفتن بیرون. سفارش کرد صدایت بزنم.

ناله کنان از جا بلند شدم. آرام آرام یاد دیشب افتادم و باز زهر غم به جانم ریخت. پس هنوز عصبانی است، رفته و پیغام داده که بیدارم کنند. پریشان و سر در گم فکر کردم شاید آب و حمام بتواند آرامش را به من برگرداند. به مادر که اصرار می کرد زودتر بروم و صبحانه بخورم، گفتم: می رم دوش می گیرم بعد می آم پایین.

زیر دوش بود که یکدفعه یاد خواب دیشب افتادم و خانم جون.

یعنی خوابم تعبیر دارد؟ خانم جون از من ناراحت است؟ چرا؟ فکرم از آنچه بود مغشوش تر شد و خسته تر از قبل از حمام بیرون آمدم.

صدای شاد و شنگول امیر از پایین آمد که سر به سر مادر می گذاشت. یعنی محمد هم برگشته بود؟! مغزم کار نمی کرد. بلاتکلیف و منتظر، با حوله لب تخت نشستم. صدای امیر که آواز خوان از پله ها بالا می آمد، نزدیک می شد.

مهناز، مهناز؟!

چقدر شاد و سرحال بود، درست برعکس من.

بله؟!

اگر پرنسس بیدار شدن، تشریف ببرن صبحانه شون را میل کنن، ساعت هفت و نیم بامداد است.

جواب ندادم و فکر کردم پس محمد نیامده. یعنی کجا رفته بود؟ سرم را با دست هایم گرفته بودم و در دنیای فکر و خیال های آشفته غوطه می خوردم که صدای مادر از پایین بلند شد.

مهناز، بالاخره نمی خوای صبحونه بخوری؟!

حتی نای داد زدن هم نداشتم. از جا بلند شدم تا چیزی تنم کنم. ولی به لباس ها نگاه می کردم و حواسم جای دیگر بود. عقلم کار نمی کرد. آخر سر، پریشان و گیج، چمباتمه جلوی کمد نشستم و سرم را روی زانویم گذاشتم. فکر می کردم – هر چی کم باشه محمد پای لجبازی من می گذاره. – در صورتی که واقعا آن قدر سرم خالی و پوک شده بود که مغزم از کار افتاده بود. در اتاق باز شد و من از جا پریدم. به خیال این که مادر است با عذرخواهی رو برگرداندم، ولی محمد بود. چقدر خوشحال شدم. دیدنش توی هر حالتی برای من اشتیاق بود و آرامش. سعی کردم صدایم نرم و لحنم آشتی جویانه باشد و گفتم:

سلام.

سلام.

اما لحن و صدای او نشانی از نرمش نداشت، بی روح و سرد بود. حتی نیم نگاهی هم به من نکرد و آمد سراغ ساک.

دوباره گفتم: نمی دانستم باید چی بردارم؟!

دلم می خواست حرف بزنم، نمی توانستم از او چشم بردارم، برعکس او که رسمی و خشک گفت:

خودم برمی دارم.

مهناز این چایی جوشید.

صدای مادرم بود. دست بردار نبود.

الان، آمدم.

ولی همچنان نشسته بودم و نگاهش می کردم. بدون این که نگاهم کند گفت: برو صبحونه ت رو بخور، دیر می شه، موهاتم خشک کن.

دلم می خواست بگویم – تو که اصلا منو نگاه نکردی، از کجا فهمیدی موهام خیسه؟ - یاد گذشته ها افتادم که همیشه می گفت - وقتی موهات خیسه، مثل بچه هایی می شی که زیر بارون موندن – و می گفت – اون جوری از دیدنت سیر نمی شم – و حالا حتی نیم نگاهی هم به من نمی کرد. خسته تر از قبل از جا بلند شدم و به طرف در رفتم.

این طوری می خوای بری پایین؟!

راست می گفت. هنوز حوله حمام تنم بود. با شوق به طرفش برگشتم، ولی همچنان مشغول کار خودش بود. به التماس افتادم. وقتی این جوری نادیده ام می گرفت، دیوانه می شدم. تمام درماندگی ام را توی صدایم ریختم و صدایش زدم .

محمد؟!

سرش را بلند کرد. نگاهمان یک لحظه با هم تلاقی کرد، ولی او فوری از جایش بلند شد و گفت: مثل این که دیشب گفتی دیگه نمی خوای صدامو بشنوی.

با اعتراض گفتم: محمد، من...

حرفم را قطع کرد. آمرانه و بی تفاوت گفت: برو صبحونه ت رو بخور، دیر می شه.

در ساک را بست و گذاشت روی تخت و بیرون رفت. احساس بی چارگی و بی پناهی می کردم و در عین حال قلبم آتش گرفته بود. وقتی با او قهر بودم، انگار دیگر توی تنم خون نبود، حس و حال از من سلب می شد و بدنم تهی و مریض. با بدبختی لباس پوشیدم و رفتم پایین. ولی مثل این بود که کسی گلویم را سفت گرفته باشد، چیزی از گلویم پایین نمی رفت. سرم منگ بود و تنم بی حس.

مادر صدایش زد: مادر، محمد آقا ، شمام بیا یک چیزی بگذار دهنت. حالا تا ناهار خیلی مونده. برای ناهار کتلت درست کردم، ولی حالا کو تا ظهر. گرسنه می شی.

مثل همیشه خوشرو و مودب از مادر تشکر کرد و پشت صندلی من ایستاد. لقمه ای که مادر برایش درست کرده بود گرفت اما ننشست و برگشت که برود بیرون، اما مادر دوباره صدایش زد و بالاخره به اصرار مادر که برایش چایی می ریخت مجبور شد بنشیند.

به دستم که زیر چانه ام بود تکیه کرده بودم و موهایم از دو طرف روی صورتم ریخته بود. از ترس این که گریه ام بگیرد، چهره ام را زیر موهایم پنهان کرده بودم و سعی می کردم نگاهم نه به مادر بیفتد نه محمد. مامان همان طور که استکان چای را جلوی او می گذاشت به من که آرام آرام چایم را هم می زدم گفت:

سنگ که توش نبود. بسه دیگه چقدر همش می زنی. یک لقمه بگذار دهنت، می ری توی ماشین حالت بد می شه.

حس کردم دارد نگاهم می کند، ولی سرم را بلند نکردم. مادر که از آشپزخانه بیرون رفت، لقمه بزرگی که دستش بود، نصف کرد و گذاشت جلوی من. سرم را بلند کردم و نگاهم به چشم هایش افتاد. احساس ضعفم از گرسنگی نبود، فقط از رنج دوری و رفتار او بود. ولی او سریع نگاهش را از چشم هایم دور کرد و همان طور که از جایش بلند می شد، فقط گفت: زود باش، داره دیر می شه. موهاتم باید خشک کنی.

بعد ، استکان چای به دست بیرون رفت. بغض گلویم را فشرد و در عین حال زهر خند تلخی روی لب هایم نشست و فکر کردم: نگران موهای خیسم است، ولی خودم که از غصه مچاله شده ام، مهم نیستم. گرسنگی ام برایش اهمیت دارد، ولی خودم که گر سنه نگاه و توجهش هستم نه.

خدایا این چه حرف احقانه ای بود که زده بودم و او چه سخت مجازاتم می کرد. آن موقع نمی فهمیدم، ولی سال ها بعد فکر می کردم آن تنبیه برایم لازم بوده، منتها شاید خیلی زودتر. چون دیگر از بد حادثه یا تقدیر یا بد شانسی... به هر حال مهلت نشد که متنبه شوم. این شوک باید خیلی زودتر به من وارد می شد، ولی چیزی که بود، آن موقع باور نمی کردم از این بدتر هم ممکن است اتفاق بیفتد و به همین دلیل ناراحت و پریشان و حیران بودم، ولی احساس خطر نکردم و همین عقلم را سر جا نیاورد. مگر نه این که ما عقد کرده بودیم؟!!! پس جای نگرانی نبود.

بدون این که چیزی بخورم از پله ها بالا رفتم. توی فکر بودم، قبل از راه افتادن هر جوری بود، باید با او آشتی می کردم. تصمیم گرفتم بالا که آمد، معذرت بخواهم، ببوسمش و بالاخره یک جوری دلش را نرم کنم . نه خودم می توانستم این وضع را تحمل کنم، نه دلم می خواست جلوی دیگران این جوری باشد. توی این فکرها بودم که تلفن زنگ زد و مادر، محمد را صدا زد. میان پله ها ایستادم و گوش دادم. امیر بود که معلوم بود از پیش جواد زنگ می زند و داشت در مورد جای قرار و ساعت حرکت سوال می کرد. دوباره راه افتادم، ولی هنوز دو پله بیش تر بالا نرفته بودم که باز گوش هایم تیز شد.

سلام برسون... کدوم؟... نمی دونم؟! ... گوشی رو به خودش بده.

بی اختیار چند پله برگشتم پایین و با دقت گوش دادم. کی بود؟!

سلام ... خوبه، سلام می رسونه...

از لحنش فهمیدم که ثریاست. حال بدی شدم. حسادت مثل خنجر تیزی قلبم را زخمی کرد. حرف زدنش معمولی بود. ولی حالا که میانه اش با من این طوری بود، حتی حرف زدن معمولی اش با دیگران زجرم می داد و دیوانه ام می کرد.

باشه ، حتما ... خواهش می کنم، خداحافظ.

دوباره دیو توی وجودم بیدار شد. کینه و حسادت و حرص و لج، باز مثل بختک روی قلبم افتاد و مرا از جا کند و از فکر آشتی منصرف شدم. وقتی آمد و از میان کتاب ها یکی دو تا را برداشت و بدون حرف ساک را هم با خودش برد پایین، دلم از خشم و غضب پر شده بود و این بار از عصبانیت چهار

ستون بدنم می لرزید. دلم می خواست قدرت داشتم که همه چیز را به هم بریزم. وقتی صدای خداحافظی اش با مادر آمد، یک لحظه با خود گفتم – اصلا نمی رم، الان داد می زنم و می گم، نمی آم. – ولی فوری فکر کردم – اون وقت اگر محل نگذاره و بره چی؟ نه اون جوری بدتره، دق می کنم اگه بدون من بره. – نه نمی توانستم تحمل کنم. بلند شدم، باید حاضر می شدم. چشمم که به خودم توی آینه افتاد ، از رنگ پریده ام جا خوردم، درست مثل مریض ها بودم و موهایم هنوز خیس. نمی خواستم این شکلی باشم. کمی آرایش کردم، گونه ها و چشم هایم که رنگ گرفت، قیافه ام بهتر شد. لباسم را با عجله پوشیدم و از پله ها سرازیر شدم. هنوز داشت با مادر حرف می زد و تشکر می کرد. مادر قرآنی را نگه داشته بود که از زیرش رد شوم. او هم ایستاد تا من برسم. فکر کردم، ملاحظه مادر را می کند نه من را، اگر نه منتظر نمی شد. مامان توضیح می داد که برای توی راه چه چیزها گذاشته و از من پرسید:

حوله و ملافه برداشتی؟!

او به جای من جواب داد: بله، من برداشتم.

فکر کردم که اصلا به ذهنم هم خطور نکرده بود. مادر گفت:

بالاخره موهایت رو خشک نکردی نه؟ حالا دوباره باد می خوره به سرت سرما می خوری، اقلا شیشه را باز نکن تا موهایت خشک بشه.

در حال که قرآن را می بوسدم، چشمم به چشم هایش افتاد و دیدم که با ناراحتی نگاهم می کند. می دانستم چرا، به خاطر آرایش بود. می دانستم دوست ندارد آرایش داشته باشم، ولی به روی خودم

نیاوردم. در ضمن دلم هم کمی خنک شد و فکر کردم، بگذار یکخورده هم او حرص بخورد همه اش

که من نباید غصه بخورم!!!

Lordesyah.blogfa.com

فصل سی ام

در تمام طول مسیر تا جایی که قرار گذاشته بودند حتی یک کلمه حرف نزدیم. او با اخم هایی در هم روبرو را نگاه می کرد و من ناچار از پنجره بیرون را نگاه می کردم. اول جاده چالوس قرار گذاشته بودند. امیر قبل از ما رسیده بود. از دور دیدمش که کنار جواد و پسر دیگری که من نمی شناختم ایستاده بود و صدای خنده از ته دلش تا چند متر دورتر شنیده می شد. همزمان با ما، آقا رضا هم رسید.

به محض این که امیر به ماشین رسید، محمد با غیظ گفت: بالاخره نتونستی اینو دست به سر کنی؟!

نه هرچی به در گفتیم که دیوار گوش کنه، انگار نه انگار، به روی خودش نیاورد. منم به خاطر جواد، چیزی نگفتم، هر چی باشه فامیلشونه.

با نزدیک شدن جواد حرفشان را قطع کردند و من فهمیدم هر دوشان در مورد آن جوانی که نمی دانستم کیست، صحبت می کنند و از آمدنش دلخورند. بعدا فهمیدم که اسم آن جوان، خسرو و از اقوام مادری جواد است که از قرار روز قبل از مشهد آمده بود و علی رغم میل همه، مجبور شده بودند او را هم همراه بیاورند. نمی دانستم امیر و محمد از کجا و کی او را می شناختند، ولی معلوم بود که چشم دیدنش را ندارند. که البته یکخورده که گذشت، فهمیدم که چرا کسی از او خوشش نمی آید.

توی شلوغی سلام و علیک و احوالپرسی ها، من که بیش تر با فاطمه خانم و آقا رضا سرگرم بودم، مجبور نشدم ثریا را زیاد تحویل بگیرم و به یک احوالپرسی کوتاه اکتفا کردم. توی این فرصت مردها تصمیم گرفته بودند که قسمتی از وسایل را توی ماشین ما که خالی بود، بگذارند. وقتی

کارشان تمام شد، چون آقا رضا اصرار داشت که زودتر حرکت کنیم، همه به سمت ماشین ها حرکت کردند و فاطمه خانم با رویی بسیار خوش و اصرار ثریا را به ماشین خودشان برد. کنار ماشین خودمان رسیده بودم که، خسرو جلو آمد و من تازه از نزدیک در ظاهرش دقت کردم . قدی نسبتا بلند داشت و موها و چشم هایی روشن، ظاهرش بد نبود. اما نگاه و رفتارش دلنشین نبود. مخصوصا نوع نگاهش جور خاصی بود که آدم را معذب می کرد.

در حالی که نزدیک می شد چند بار پشت سر هم گفت: به به مبارکه، خانم محمد آقا، تبریک.

با کمال پررویی و وقیحانه به من زل زده بود. من که از نوع نگاه و رفتارش جا خورده بودم، برای فرار از نگاهش سرم را پایین انداختم که محمد که معلوم بود حواسش بوده، از پشت سر، کنار من رسید، دستش را پشت شانه ام گذاشت، تقریبا توی ماشین هولم داد و با صدای بلند، بدون این که جواب خسرو را که حالا او را مخاطب قرار داده بود بدهد، گفت:

امیر، احوالپرسی باشه برای بعد، سوار شین داره دیر می شه.

از رفتار محمد و این که حتی برای حفظ ظاهر به خودش زحمت نداد ملاحظه خسرو را بکند تعجب کردم. دلم می خواست بدانم چه سابقه ذهنی از او دارد که این قدر با انزجار رفتار می کند ولی از آن جا که با هم قهر بودیم امکانش نبود.

امیر کنار ماشین آمد و به شوخی گفت: محمد، به خاطر مهمون عزیزمون است که این قدر سرحالی؟!

یا از دست خواهر گرامی بنده س؟!

محمد با بیزاری گفت: اگر به خاطر رضا نبود، برنامه را می گذاشتیم واسه هفته بعد، آخه این یکدفعه از کجا پیداش شد؟!

امیر با خنده گفت: حالا که اومده، آش خاله س، فکر کن نمی بینیش. خود جواد هم از دستش کفریه ولی چاره ای نیست.

محمد در حالی که خسرو که باز به سمت ماشین ما میآمد، اشاره می کرد، گفت: برو دوباره داره میآد و خودش فوری حرکت کرد. به نظرم آمد خسرو باز هم لبخند به لب و دست به کمر نگاهش به ماست.

محمد عصبانی گفت: ما عروسی نمی خواستیم بریم، می خواستیم؟!

خودم را به آن راه زدم و پرسیدم:

یعنی چی؟

فکر کردم این بهانه ای می شود برای حرف زدن، اما محمد گفت:

یعنی که، این رنگ و روغن ها را از صورتت پاک کن. همین.

تند و تیز و گزنده گفت و ساکت شد و دوباره راه را بر حرف زدن بست. می فهمیدم از چه عصبانی است، منتها به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که سر صحبت را باز کنم، برای همین دوباره پرسیدم:

کدوم رنگ و روغن؟!

یک لحظه برگشت، با نگاهی تند و غضبناک، و بعد بدون این که چیزی بگوید، دوباره جلو را نگاه کرد و من مجبور شدم که حساب کار خودم را بکنم و ساکت شوم. رنجیده و سر در گریبان، رویم را به طرف پنجره کردم و در فکر فرو رفتم و او ضبط را روشن کرد. یکی از همان کاست ها که من بیزار بودم، انگار غم عالم می آمد توی دلم، شروع به خواندن کرد. آن وقت ها من از شنیدن آن نوع شعر و موسیقی دلم می گرفت و خلقم تنگ می شد و محمد خوب این را می دانست ، معمولا با من که بود آن ها را گوش نمی کرد.، ولی حالا فرق می کرد. قهر بودیم و من بالاجبار مجبور بودم گوش کنم. پس سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به جاده خیره شدم.

خواننده با صدایی حزین که به گوش من ناله می آمد، می خواند:

هر کاو فرقت روزی چشیده باشد

داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم

تا بر شتر نبندد، محمل به روز باران

چندین که بر شمردم، از ماجرای عشقت

اندوه دل نگفتم الا، یک از هزاران

بیش تر از همه صدای نی و یک ساز دیگر که نمی دانم چه بود، باعث می شد دل آدم بگیرد. دنباله اش خواننده، این دو بیت را لااقل تند خواند و شاید به همین علت همین دو بیت به دلم نشست.

سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل

بیرون نمی توان کرد الا به روزگاران

چندت کنم حکایت، شرح این قدر کفایت

باقی نمی توان گفت: الا به غمگساران

برای اولین بار در مفهوم این چند بیت دقیق شدم و به فکر فرو رفتم. فکر کردم راست می گوید، مهری که توی این مدت توی دل من رفته واقعا یک روزگار شاید اندازه عمر من طول بکشد تا.... مردد فکر کردم: یعنی آن وقت از دلم بیرون می رود؟ نه مطمئن بودم که این طور نیست. آن قدر با خودم کلنجار رفتم و توی فکر غرق شدم که نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم که ماشین ایستاد. کنار جاده نزدیک سد بودیم. آقا رضا و امیر دم ماشین آمده بودند و با محمد صحبت می کردند . حرف سر این بود که امیر می خواست کمی استراحت کنند، ولی آقا رضا و محمد ترجیح می دادند تا جایی که اسمش کجور بود یکسره بروند. آن طور که آقا رضا می گفت راه کجور از مرزن آباد می گذشت که حدود دو ساعت دیگر با ما فاصله داشت. بالاخره هم حرف آقا رضا و محمد شد.

خسرو داشت از ماشین پیاده می شد که محمد باز به امیر گفت: بدو رفیقت داره پیاده می شه. و خودش فوری راه افتاد. باز سکوت بود و اخم های درهم او و دل گرفته من. اواسط مرداد ماه بود و هوا گرم، از تشنگی مجبور شدم حرف بزنم.

من تشنمه، یک جا وایسا ، آب بخورم.

بدون این که حرف بزند یا رویش را برگرداند، دستش را برد و از پشت صندلی خودم بطری آب را برداشت و به دستم داد. دلم می خواست بطری و هر چه جلوی دستم بود، خرد کنم. از این سکوت کشنده و رفتار آزار دهنده اش جانم داشت به لب می رسید. خوب حالا من یک حرفی زده بودم، یک غلطی کرده بودم، یعنی تا کی می خواست به این وضع ادامه دهد؟!

از حرص همان طور بطری به دست به او خیره مانده بودم، از خفقان حتی فراموش کردم که آب بخورم.

یک لحظه برگشت و گفت: اگه گرسنه ای همون پشت ساندویچ هم هست.

گرسنه ام نبود، دیگر حتی تشنه هم نبودم، فقط داشتم از این اوضاع دق می آوردم. بدون این که آب بخورم بطری را همان وسط ماشین گذاشتم و باز سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و فکر کردم: حماقت کردم، اگه می دونستم تا این حد می خواد به لجبازی ادامه بده، نیومده بودم، بهتر بود.

هر وقت ماشین امیر یا آقا رضا از کنارمان رد می شد، صورت های همه خندان و شاد و سرحال بود و من بیش تر از وضع خودمان رنج می بردم.

بالاخره آن مسیر طولانی دو ساعته که به چشم من دو قرن آمد تمام شد و از مرزن آباد وارد یک جاده باریک فرعی شدیم. این بار دیگر آقا رضا صبر هم نکرد که از دیگران برای ماندن یا رفتن سوال کند، با سرعت رفت و ما هم به دنبالش.

جاده با صفایی بود پر از باغ های میوه و بسیار خلوت. انگار غیر از ماشین های ما ماشین دیگری توی آن جاده نبود، به ندرت ماشینی از روبرو می آمد. هر چه امیر با بوق و چراغ سعی داشت آقا رضا را

نگه دارد، آقا رضا با دست به جلو اشاره می کرد و با سرعت می رفت. بعد از چند تا پیچ در کمال تعجب یکدفعه آن راه سر سبز و با صفا و جنگلی به راهی خشک و کویری تبدیل شد.

امیر هر طور بود بالاخره آقا رضا را مجبور به ایستادن کرد و بعد در حالی که از ماشین، خندان پیاده می شد، به آقا رضا گفت:

آقا رضا ، پنج ساعته بکش ما را آوردی این جا؟! خوب چرا اول جاده صبر نکردین؟!

آقا رضا گفت: پس تو چی می گی من عاشق گشت و گذارم و این حرف ها؟! پسر صبر داشته باش، مثل این جاده توی عمرت ندیدی. اولش رو دیدی چه با صفا بود؟ حالا این جا را هم ببین، داریم نزدیک کجور می شیم.

بعد در حالی که با سرعت حرکت می کرد گفت: دنبال من بیا، بعد از کجور رو هم ببین.

هر چه امیر داد و فریاد کرد، آقا رضا صبر نکرد و به ناچار، دوباره راه افتادیم، هر بار امیر به کنار ماشین ما می رسید به مسخره اطراف را که درست مثل دشت های کویری بود به مجمد نشان می داد و سر تکان می داد. شاید حدود بیست دقیقه یا نیم ساعت که از کجور گذشتیم، دوباره بعد از چند تا پیچ یکدفعه جاده دوباره سرسبز و جنگلی شد.

هر چه به طرف ارتفاع می رفتیم، هوا خنک تر می شد و جاده بی نهایت زیبا و ما حیران و متعجب!

تا این که در پیچ آخری که فکر می کنم مرتفع ترین جای جاده بود، هوا مه آلود شد و بسیار خنک.

این بار دیگر خود آقا رضا ایستاد و همه پیاده شدیم. جایی به آن قشنگی در عمرم ندیده بودم. برایم باور کردنی نبود که بعد از آن جاده خشک، یکدفعه به چنین جایی برسیم که از سرما دندان های آدم به هم بخورد.

همه ذوق زده و خوشحال بودند و از زیبایی آن جا و حسن سلیقه آقا رضا تعریف می کردند و آقا رضا خندان سر به سر امیر که به قول خودش از بس ماتش برده بود، لال هم شده بود، می گذاشت و تعریف می کرد که قبلا با دوست هایش به این جاده آمده و به خنده گفت: محمد، دقت کردی این راه هم مثل زن گرفتن می مونه، اولش قشنگه و رویایی بعد به کویر می رسه و خشکی!

با اعتراض فاطمه خانم فوری در حالی که به بقیه چشمک می زد گفت:

البته خوبی اش اینه که کویرش همون یکخورده س، بعد دوباره روياست و مثل این جا، بهشت، مگه نه، محمد؟! حالا تازه بعد از این جا، نرسیده به علمده، یک آبشار هست به اسم آب پری، می برمتون تا امیر خان دیگه هی غرغر نکنه واسه چی بکوب این راه رو اومده.

امیر با خوش خلقی گفت: همین حالا هم ما در بست چاکریم.

آن ها مشغول بگو و بخند و شوخی بودند که من آرام تا کنار جاده رفتم. سر دامنه ایستادم و سراشیبی را نگاه کردم. قشنگ ترین منظره ای بود که در همه عمرم دیده بودم. مه که به طرف بالا می آمد، لا به لای درخت هایی که سر درهم فرو برده بودند، منظره ای مثل خواب و رویا داشت. تنه درخت ها خزه بسته بود و کف زمین پر از گل های وحشی بی نهایت زیبایی بود که همه جا را پوشانده بود. شبنم روی گل ها و خزه ها و برگ درخت ها برق می زد و رطوبت هوا و مه رقیقی که با این منظره

در آمیخته بود، درست مثل بهشت مجسم، جلوی چشم هایم بود. اولین بار بود که زیبایی طبیعت نفسم را بند می آورد. وای که اگر با محمد قهر نبودم، اگر دلم این قدر گرفته نبود چقدر می توانستم لذت ببرم. چقدر دلم می خواست کنارم بود. همه وجودم صدایش می زد، ولی پشت به آن ها تظاهر می کردم که توی عالم خودم هستم. از سرما می لرزیدم، همان طور که دست هایم را بغل کرده بودم، قدم زنان راه افتادم. از کناره تا سرپیچ، آرام آرام رفتم. دلم می خواست توجه محمد را جلب کنم، نگرانش کنم و مثل همیشه چشمش به دنبالم باشد.

فکر می کردم الان است که صدایم بزند، الان است که نگرانم شود، الان می آید! ولی خبری نبود. فقط صدای خنده های آن ها بود که بیش تر داغ دلم را تازه می کرد. خدایا، دلم می خواست زار بزنم، بی اختیار همه غضب و غصه و نفرتم را متوجه جواد و ثریا می کردم. اگر این لعنتی ها نبودند، اگر به خاطر این ها نبود، این طور نمی شد. آن ها را نفرین می کردم و برای محمد خط و نشان می کشیدم و مثل مار زخمی به خودم می پیچیدم.

دلم می خواست محمد را صدا کنم، از او معذرت بخواهم و هر طوری شده مجبورش کنم که آشتی کند، ولی نمی توانستم. مسیر و راه آن قدر کج رفته بودم که حالا می دیدم و فکر می کردم عذرخواهی ، خوار و بی مقدارم می کند. مدت ها بود که از رفتارهایم پشیمان و خسته بودم، اما انگار با خودم هم رودربایستی داشتم و بدبختانه چون از طرف محمد هم انعطاف و نرمشی نمی دیدم، راه برگشت را سد می دیدم. با خودم شرط می کردم، این دفعه آخر است، این بار که آشتی کردیم، دیگر رفتارم را عوض می کنم و نمی گذارم کار به این جاها بکشد و خبر نداشتم بار دیگری در کار نخواهد بود.

در افکارم غوطه می خوردم که صدای خش خش برگ ها را شنیدم، از خوشحالی نزدیک بود، فریاد بزنم. مطمئن بودم که محمد است، ولی خوشحالی ام چند لحظه بیش تر نپایید.

مهناز، برای چی خرجتو سوا کردی؟!

امیر بود. انگار یک سطل آب سرد رویم ریختند، وا رفته گفتم: هیچی، دارم تماشا می کنم.

مگه اون جا دیوار کشیدن؟!

هیچ نگفتم، بغضی تلخ گلویم را گرفته بود. امیر در حالی که نزدیک تر شده بود، پرسید:

مهناز، اوقات شما دو تا برای چی تلخه؟! درست نیست این ها مهمونامونن.

بعد به شوخی اضافه کرد:

در ضمن همین قدر که محمد فهمیده سرش کلاه رفته، لازم نیست که خواهرش این هام بفهمن، لازمه؟!

حوصله شوخی نداشتم. با بی حوصلگی گفتم:

چیزی نشده، گفتم که دارم تماشا می کنم.

خودتو لوس نکن، پس این قیافه سرکه هفت ساله چیه به خودت گرفتی؟! بیا بریم.

دستم را گرفت. دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

نمی آم، تو برو. من خودم بعدا می آم.

بیا بریم پیش شوهرت، زن بدون شوهرش نمی ره تماشا!!!

به روی خودم نیاوردم و باز پشت به او تا نزدیک سراشیبی رفتم. امیر یکدفعه در حالی که بازوهایم را از پشت سر گرفت، هولم داد.

وحشتزده و عصبانی گفتم: نکن امیر، می ترسم.

ا ، جون امیر؟! راست می گی؟!

و دوباره هولم داد. چشم هایم را بسته بودم و در حالی که می خواستم به روی خودم نیاورم، ساکت شدم.

امیر دوباره پرسید: می آی یا نه؟

نه.

نه؟! خیله خب.

کمی بیش تر هولم داد و من حس کردم دیگر کاملا لبه دره ام، جرئت این که چشمم را باز کنم نداشتم، با التماس دوباره گفتم: امیر ، تو رو خدا ولم کن.

یا اخم هایت رو باز می کنی و می آی یا مجازات!!!

هر چه سعی می کردم به طرف عقب برگردم، دست های امیر مثل گیره آهنی نگهم داشته بود و با هر تکانی که به من می داد، بند دلم پاره می شد.

دفعه آخره، می آی یا نه؟!

چشم هایم را محکم به هم فشار می دادم و از وحشت دست و پایم کرخ شده بود. می دانستم که محکم نگهم داشته، ولی با این همه، از ترس داشتم می مردم. بعضی وقت ها، از این همه ترسو بودن خودم، حالم به هم می خورد.

با لحنی چاپلوسانه و ملتمس گفتم: امیر، خواهش می کنم. من از بلندی می ترسم.

خودتو لوس نکن. من محمد نیستم.

یک تکان محکم دست هایش باعث شد، بی اختیار جیغ بزنم. امیر فوری فریاد زد:

چیزی نشده، داریم شوخی می کنیم.

ولی محمد با قدم های تند نزدیک شد و پرسید: چی شده، امیر؟!

صدایش را شنیدم ولی جرئت نداشتم چشم هایم را باز کنم. امیر گفت:

هیچی، دارم مجازاتش می کنم!

محمد جدی پرسید: حالا چرا این جوری؟

امیر با خنده گفت: مگه رنگش رو نمی بینی، واسه این که تنها وسیله مجازات این جا، اینه.

دوباره محکم تکانم داد که باعث شد جیغ بلند دیگری بزنم. محمد کمرم را گرفت و مرا از روی سنگی که امیر به زور رویش نگهم داشته بود، عقب کشید و من وا رفته افتادم توی بغلش.

امیر همان طور که می رفت، گفت: پس خودت مجازاتش کن. بی چاره، یکخورده عرضه داشته باش، هی نازش رو می کشی که این قدر لوس شده دیگه.

بعد خندان دور شد. از جایم تکان نخوردم. همان طور که به او تکیه داده بودم، ایستادم. گرمای تنش بعد از مدت طولانی، چقدر شیرین بود. دلم نمی خواست از او جدا شوم. ولی بازویم را گرفت، برم گرداند به سمت خودش و توی چشم هایم نگاه کرد. نگاهش خسته و رنجیده بود. از هیجان و سرما، دندان هایم به هم می خورد و تحمل نگاه ناراحتش را نداشتم. وقتی آن طور نگاهم می کرد، انگار کسی قلبم را می فشرد و از غصه نفسم بند می آمد.

دوباره به خودش نزدیکم کرد و پرسید: سردته؟ یا ترسیدی؟!

هر دو.

سرم روی سینه اش بود و او در حالی که سرش را خم کرده بود، چانه اش روی موهایم بود و آرام نزدیک گوشم حرف می زد. انگار از سفری دور برگشته بود. دلم می خواست ساعت ها همان طور توی آغوشش بمانم، بلکه رنج چند روز و چند ساعت گذشته را فراموش کنم.

همان طور آرام پرسید: خوب حالا می گی چی شده؟ تو چرا چند وقته عوض شدی؟ خودت می دونی چقدر فرق کردی؟

حرفی برای زدن نداشتم. چه می توانستم بگویم؟ بگویم که حسادت دارد خفه ام می کند؟ التماس کنم که دور دوست هایش و کوه و جلسه و.... را خط بکشد؟! یا اسم جواد و ثریا را دیگر نیاورد؟! یا اصلا به خاطر رفتارهای خودش طلبکار شوم؟!

وای که اگر به جای خفقان گرفتن، واقعیت را گفته بودم، چقدر اوضاع فرق می کرد. چند لحظه صبر کرد و بعد آرام از من جدا شد. توی چشم هایش که با حسرت نگاهش می کردم، خیره شد و ... یکدفعه مثل کسانی که کلافه شده اند به من پشت کرد، چند قدم دور شد و در حالی که سرش را تکان می داد و با دست پیشانی و شقیقه اش را لمس می کرد، دوباره برگشت و به طرفم آمد و با ناراحتی گفت:

مهناز، من دیگه دارم خسته می شم. این بداخلاقی های تو که اصلا ازشون سر در نمی آرم، این سکوتت و این رفتارها.... مهناز من از رویا شروع کردم، نمی خوام مثل این جاده به کویر برسم. حس این که ممکنه اشتباه کرده باشم داره منو بی چاره می کنه، می فهمی؟

Lordesyah.blogfa.com

فصل سی و یکم

اشک توی چشم هایم حلقه زد و درمانده گفتم:

همه ش مقصر منم؟! تقصیر همه چیز گردن منه؟ آره؟

در حالی که از حرص انگار کلمات را می جوید و ادا می کرد گفت:

نه، اصلا مقصر منم، خوبه؟ ولی برای چی؟ مشکل کجاست؟ حرف سر چیه؟! من نمی دونم، تو روشنم کن!

مثل بچه های لجباز دندان هایم را به هم فشار دادم و گفتم:

من بگم؟ تو که به قول خودت از چشم هام تا ته وجودمو می خونی، حالا چرا من باید بگم؟! چرا می پرسی؟!

یکدفعه بر افروخته شد.

نه، این یک موردو نمی فهم، می خوام تو بگی.

نمی تونم.

چرا؟

تندی و تیزی لحنش آزارم می داد و آرامش را از من می گرفت، عصبی گفتم:

نمی دونم.

از کوره در رفت، با عصبانیت گفت:

چرا ، می دونی، خوب هم می دونی، منتها این قدر بچگانه س که خودت هم رویت نمی شه بگی.

حرصم گرفت، اگر می دانست، پس دنبال چی بود؟ چرا می پرسید؟ با پرخاش گفتم:

آره، راست می گی بچگانه س، اصلا همه چیز من همین طوره. چرا می گی بچگانه؟! بگو، راحت بگو، احمقانه. مگه این چیزی نیست که فکر می کنی؟!

یکهو انگار بهتش زد. مبهوت و خیره به من، روی تخته سنگی نشست و در حالی که آرنج هایش را به زانو هایش تکیه می داد، به موهایش چنگ زد، ولی چند لحظه بعد یکدفعه تحملش تمام شد و با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفت:

آره، دلیلی را که نشه گفت، یا بچگانه س یا احمقانه.

بعد با پوزخندی تلخ ادامه داد: و شاید هم هر دو. تو فکرت این قدر بچگانه س که خودت هم رویت نمی شه بگی.

طوری حرف می زد که معلوم بود به زحمت صدایش را پایین نگه می دارد تا بتواند عصبانیت و حرص و پرخاشی را که تا آن موقع از او ندیده بودم، کنترل کند. رگهای گردنش متورم شده بود و صورتش قرمز.

رویم را برگرداندم، نمی توانستم این طور رفتار و حرف زدنش را تحمل کنم.

محکم و گزنده گفت: صبر کن، وایسا برایت بگم. تمام این مسخره بازی ها، به خاطر وجود جواد و ثریاست نیست؟! و به خاطر این فکر احمقانه که فکر می کنی دوست دارم ثریا را ببینم؟!

انگار به من برق وصل کردند.

گفت: ثریا، نه جواد.

پس تمام این مدت می دانست و به روی خودش نمی آورد. خون توی مغزم می جوشید و دندان هایم از حرص به هم می خورد و رعشه ای از غضب و عصبانیت استخوان هایم را می لرزاند. آشفته و برافروخته برگشتم و چشم در چشمش دوختم. دهانم را باز کردم که حرفی بزنم، ولی نتوانستم. خشم و بغض و حرص، مثل آتش وجودم را می سوزاند، دلم می خواست قدرت داشتم چنان فریادی بزنم که گوش هردویمان را کر کند. از ناتوانی و رنج، پایم را به زمین کوبیدم، پشتم را به او کردم و راه افتادم. او نه دنبالم آمد و نه صدایم زد. گیج و خرد قدم برمی داشتم و مدام این حرفش مثل پتک توی سرم می خورد – دوست دارم ثریا را ببینم – پس یعنی تمام این مدت همه چیز را می دانسته؟ درد مرا می فهمیده و به روی خودش نمی آورده؟! انگار جلوی چشم هایم را بخار گرفته بود. تمام خون تنم به شقیقه هایم فشار می آورد و سرم داشت می ترکید. توی این حالت اصلا نفهمیدم که به بقیه نزدیک شدم. صدای خسرو که گفت: - به به ، لیلی آمد. خانم، پس مجنون کجاست؟ - انگار مرا از برزخ بیرون کشید و تا خواستم خودم را جمع و جور کنم و حرفی بزنم، آقا رضا قبل از من گفت:

آهای آقا خسرو، چشمم روشن، برادر زن منو می گی، مجنون؟!

خسرو همان طور که دور می شد با صدای بلند گفت:

والله یک همچین لیلی، مجنون شدن هم داره....

محمد که داشت می آمد، نگاهی تحقیرآمیز و پر از نفرت به خسرو کرد و از کنارش گذشت و به سمت امیر و جواد رفت.

همین یک لحظه و یک نگاه، ناخودآگاه باعث جرقه فکری مسموم و احمقانه در ذهن من شد که فاجعه ای به عظمت بدبختی یک عمر یا دست کم جوانی ام را باعث شد.

خود به خود یاد لحظه تبریک گفتن خسرو و نگاه تحسین آمیزش و محمد که با ناراحتی مرا توی ماشین هول داده بود، افتادم.

صدای فاطمه خانم و ثریا که چایی تعارفم می کردند، مرا به خود آورد و مجبور شدم، علی رغم طوفان درونم، آرام کنارشان بنشینم. محمد را می دیدم که گرم گفتگو با جواد و آقا رضاست و بیش تر حرص می خوردم. یعنی اصلا ناراحت نیست؟! بالاخره آقا رضا گفت حرکت کنیم و برویم همان جایی که می گفت اسمش آب پری است، غذا بخوریم.

همه به طرف ماشین ها راه افتادند. محمد همان طور که با جواد همقدم بود، سوئیچ را به طرف امیر پرت کرد و گفت:

امیر، من با جواد می آم. تو ماشین ما رو بیار و رفت.

همین کارش بود که ذهن از خشم و حسادت کور شده مرا نابینا تر کرد و لجبازی را مثل هیزمی زیر آتش قلبم شعله ورتر از قبل. از طرفی جلوی ثریا و فاطمه خانم و بقیه احساس خجالت و سرافکندگی کردم و حالم بیش از پیش خراب شد.

امیر که فهمیده بود موضوع از چه قرار است، بی حرف و سخن سوار شد و راه افتادیم. دوران این کلام توی سرم که – فکر می کنی دوست دارم ثریا را ببینم – با تلخی آخرین رفتارش جلوی دیگران، قلبم پاره پاره می کرد. بی اعتنایی اش و در عین حال حس تحقیر جلوی دیگران، تا عمق وجودم را زخمی کرده بود. به خودم می پیچیدم و درد می کشیدم، دردی نا گفتنی، دردی که تا آن روز توی عمرم حس نکرده بودم. دو نیروی عظیم توی وجودم سر بر داشته بود و مرا له می کرد. قلبی عاشق و زخمی که از بی اعتنایی و خشم رنج می برد و حس انتقامجویی که شعله کینه را در وجودم شعله ور می کرد.

دیگر چیزی از جاده نمی دیدم و معده ام چنان می سوخت که حال تهوع به من دست می داد. وقتی امیر هم با ملایمت شروع به صحبت و نصیحت کرد و پس حرف هایش هم، غیر مستقیم، حمایت از محمد بود و محکوم کردن رفتارهای من، طاقتم بیش تر از قبل طاق شد. احساس بی پناهی و مظلومیت می کردم و خنجر تیزی که به قلبم نیش می زد، دنیا را به چشمم تیره و تار می کرد. سرزنش های امیر، حالم را از آن که بود خراب تر کرد. به خاطر خرد شدن غرورم جلوی دیگران، به خاطر دردی که می کشیدم و به خاطر بی اعتنایی اش، دلم می خواست تلافی کنم و نمی دانستم چه طوری؟!

نفسم بالا نمی آمد که حتی کلمه ای در جواب امیر حرف بزنم و هر چه بیش تر فکر می کردم، حالم بدتر می شد. پیچ و خم های مداوم جاده و سرعت ماشین حالم را بدتر کرد، حس کردم حالم دارد به هم می خورد. با دست به امیر اشاره کردم که ماشین را نگه دارد و همان طور که جلوی دهانم را با دست هایم گرفته بودم از ماشین با قدم های تند دور شدم، از ماشین امیر و آقا رضا هم که پشت سرمان بود گذشتم و با عجله خودم را به گوشه جاده که پر از نی های بلند بود رساندم.

دلم به هم می خورد، ولی بالا نمی آوردم. فاطمه خانم و امیر و محمد داشتند نزدیک می شدند که با دست اشاره کردم نیایند. محمد اما آمد.

دستش را روی شانه ام گذاشت و خم شد و با ناراحتی گفت:

لازمه، اعصاب من و جسم خودت رو داغون کنی و به این روز بیفتی؟!

همیشه وقتی حالم بد می شد از او فقط توجه و نگرانی و ناز و نوازش می دیدم و حالا این برخوردش برایم سنگین بود. با خود گفتم تازه طلبکار هم هست. دستش را پس زدم و از جایم بلند شدم و رویم را برگرداندم. فقط صدای نفس هایش را می شنیدم و به نظرم آمد او هم هنوز عصبانی است.

با صدای فاطمه خانم مجبور شدم باز به آن سمت برگردم.

فاطمه خانم در حالی که لیوانی آب قند دستش بود، نزدیک شد و پرسید:

مهناز جان، بهتر شدی؟! شاید گرما زده شدی. محمد، آخر یک دکتر درست و حسابی برای این ناراحتی مهناز نرفتین، نه؟!

نگاهم به چشم های عصبانی اش افتاد. دلم می خواست خفه اش کنم.

گفت: چرا، می گن نباید عصبی بشه، همین.

حالا مگه عصبی شده؟ هان، آره مهناز؟ چیزی شده؟ محمد، اگه می دونی حالش خوب نیست، می خوای برگردیم؟ یا شماها برگردین؟!

نمی دونم، ببین خودش چی می گه؟!

فاطمه خانم وانمود می کرد خیلی تعجب کرده، ولی می دانستم که از رفتارهای ما تا حالا حتما فهمیده که بین ما شکر آب است.

گفت: ا، چرا من بپرسم؟ مگه با هم قهرین؟!

محمد جوابی نداد و زمین را نگاه کرد. فاطمه خانم این بار از من پرسید:

آره مهناز؟! قهرین؟! این اوقات تلخ هر دوتون هم برای همینه، نه؟!

من هم مجبور شدم سرم را زیر بیندازم و سکوت کنم، حرفی برای زدن نداشتم.

فاطمه خانم با لحنی دوستانه گفت:

خجالت بکشین. تقصیر ماهاست که گذاشتیم این همه وقت نامزد بمونین، شماها اگه عروسی کرده بودین، الان یک بچه هم داشتین. معلومه دیگه نامزد بازی زیادی باعث می شه خوشی بزنه زیر دل آدم. برگردیم تهرون من یکی که نمی رم اصفهان تا شماها را بفرستم خونه تون، اگه نه....

صدای آقا رضا حرفش را قطع کرد که می گفت: محمد، بچه ها می گن همین جا ناهار بخوریم و حرکت کنیم، چطوره؟!

محمد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: برای ما فرقی نمی کنه، بیام کمک؟

فاطمه خانم با خنده گفت: لازم نکرده، شما اول کمک خودتون بکنین بعد بیایین و در حالی که انگشتش را به تهدید رو به محمد تکان می داد گفت:

مگه من پام به تهرون نرسه، چون برایت یک آشی می پزم یک وجب روغن روش باشه، حالا می بینی.

بعد خندان دور شد. محمد ساکت و سرد کنارم نشست و چند دقیقه بعد پرسید:

بهتر شدی؟!

یک کم.

قرص هایت رو نیاوردی؟

نه.

صدای خنده بلند خسرو که داشت چوب جمع می کرد و نزدیک ما شده بود، باعث شد هر دو یکه بخوریم.

خسرو با لحنی کنایه آمیز گفت: ببخشید مزاحم شدم.

باز هم محمد حتی به خودش زحمت نداد، کلمه ای در جوابش بگوید و در حالی که رویش را به طرف من می کرد، زیر لب فقط گفت: - مردک مزخرف – و به من که از رفتارش ماتم برده بود گفت: اگه حالت بهتره، پاشو بریم.

از جا بلند شد و با طعنه و لحنی تلخ گفت: دستتو نمی گیرم که حالت دوباره به هم نخوره!

دوباره خون به مغزم هجوم آورد. برای اولین بار دلم می خواست خفه اش کنم و فریاد زنان بپرسم – چرا با من این طوری رفتار می کنی؟ - از نگاهم نمی دانم چه خواند که با زهر خندی تلخ گفت:

اگه ممکنه بقیه این بازی رو بگذار برای خونه، جلوی این ها دیگه بیش تر از این ادامه نده، کافیه.

راه افتاد و من هم به ناچار راه افتادم و سعی کردم غصه و خشم و عذابی را که می کشیدم با قدم های محکمی که به زمین می گذاشتم، زیر پا له کنم، ولی نمی شد. ثریا با مهربانی جلو آمد و پرسید حالت بهتره یا نه؟ دوست نداشتم حتی نگاهش کنم یا جوابش را بدهم و فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم. گوشه پتویی که پهن کرده بودند نشستم و زانو هایم را در بغل گرفتم و به بقیه نگاه کردم. محمد داشت به آقا رضا و امیر کمک می کرد که سعی داشتند اجاقی برای گرم کردن غذا درست کنند و منتظر چوبی بودند که قرار بود جواد و خسرو بیاورند.

امیر داد زد: جواد، خسرو، پس این چوب چی شد؟!

چند دقیقه بعد سر وکله خسرو و جواد پیدا شد. خسرو همان طور که یک بغل چوب روی دست هایش بود و یک دسته گل وحشی خیلی قشنگ هم روی چوب ها گذاشته بود، داشت نزدیک می شد.

ثریا گفت: چه گل های قشنگی، از کجا کندی؟

خسرو با دست پایین جاده را نشان داد و گفت: اون پایین، قشنگه؟!

من همان طور که چانه ام روی زانوهایم بود، بیخودی گفتم: خیلی.

خسرو فوری گل ها را دو دسته کرد دسته ای را تعارف ثریا کرد و دسته ای دیگر را به من داد و در جواب امتناع من گفت: قابل شما را اصلا نداره.

یک آن چشمم به محمد افتاد که با نگاهی سرشار از نفرت به خسرو نگاه می کرد و من بی شعور برای این که حرصش بدهم، غلیظ تر از آن که باید از خسرو تشکر کردم.

با خود گفتم بگذار بفهمد من چه کشیده ام تا بعد از این نگوید این فکرها احمقانه است.خدایا چقدر نفهم و کودن بودم که درک نمی کردم حس حسادت زنانه کجا و غیرت و تعصب مردانه کجا؟!

لجبازی همیشه تنها سلاح آدم هایی است که منطق و حرف حساب سرشان نمی شود و من نمی فهمیدم که استفاده از این سلاح آن هم توی زندگی زناشویی و در مورد مسئله ای این قدر حساس و اساسی، تا چه اندازه می تواند مهلک و ویران کننده باشد. نادانسته خودم را لگد مال می کردم و زیر سوال می بردم و تصویر ذهنی محمد را از خودم مخدوش می کردم تا به او بفهمانم که شکی که کرده درست است. آری، من با ذهنی کور و اعمالی احمقانه نادانسته به او ثابت می کردم در انتخابم اشتباه کرده.

این بود که هر چه او را در عذاب و مشوش می دیدم، فکر می کردم با تحریک حس حسادتش دارم موفق می شوم. برای همین در رفتار زشتم پافشاری کردم. به حرف های بی مزه خسرو توجه نشان می

دادم و می خندیدم، در حالی که شاید به نصف بیش تر حرف هایش اصلا گوش نمی کردم. چون فقط چشمم به خسرو بود، تمام حواسم متوجه خود محمد بود، ولی در نهایت آنچه دیده می شد، ظاهر رفتار ناشایست من بود، نه افکار و درون وجودم.

ثریا، برخلاف من، مدام سعی می کرد با جواب هایی که به خسرو می داد، او را از رو ببرد و شاید به همین علت هم بود که خسرو بیش تر روی صحبتش به طرف من بود. می فهمیدم که محمد چقدر عصبی شده، ولی به روی خودم نمی آوردم. می خواستم حس کند حسادت چقدر دردناک است تا دیگر این قدر راحت نگوید – به خاطر این فکر احمقانه که فکر می کنی دوست دارم ثریا را ببینم – و پیش خودم فکر می کردم دارم برنده می شوم. غافل از این که این بردن عین باختن بود و خبر نداشتم.

بالاخره وقت حرکت رسید. محمد برگشت توی ماشین خودمان و من خوشحال از این که با هم تنها شده بودیم، توی دلم ذوق می کردم که دیگر آشتی می کنیم. حواسم به هیچ چیز نبود غیر از تنها شدن دوباره با او.

از احساس این که کنارم نشسته بود و نزدیکم بود قلبم آرام گرفته بود. همه اش منتظر بودم که سکوت را بشکند و حرف بزند. ولی او مثل سنگ، ساکت و سرد نشسته بود و با اخم هایی درهم جلو را نگاه می کرد. انگار نه انگار که من آن جا هستم. هر چه انتظار کشیدم بی فایده بود، خیال حرف زدن نداشت. بالاخره، خودم مجبور شدم صدایش بزنم. بی اختیار لحنم انگار حالت التماس و خواهش گرفت و همان طور که صدایش می زدم، دستم را روی دستش که به دنده بود گذاشتم.

محمد اما، هیچ عکس العملی نشان نداد. دوباره صدایش زدم.

محمد؟!

بدون این که رویش را برگرداند با لحنی سرد و جدی گفت: بله؟!

این بله این قدر سرد بود که حرف ها توی دهانم ماسید، همه شوقی که برای آشتی داشتم یخ زد و حرص و لج با خدتی بیش تر از قبل جایش را گرفت. دستم را با خشونت از روی دستش برداشتم و همان طور که رویم را به سمت پنجره می کردم، شیشه را پایین کشیدم تا بلکه جریان هوا صورتم را که آتش گرفته بود، آرام کند. باد چند تا از گل های خسرو را که پشت شیشه ماشین گذاشته بودم پخش کرد و محمد با عصبانیت دسته گل ها را برداشت و از شیشه سمت من به بیرون پرتاب کرد و گفت:

جای این آشغال ها این جاست؟

برایم اصلا مهم نبود، ولی نقطه ضعف او را فهمیده بودم. برای همین با عصبانیت برای این که حرص دلم را خالی کنم، گفتم:

اون ها آشغال نبود، من می خواستمشون!

نگاه عصبانی اش چنان ترسناک شده بود که مثل کارد تا مغز استخوانم نفوذ کرد و من باز از ترس خفه شدم و به بیرون خیره شدم. احساس می کردم دارم محمد را از دست می دهم و این برایم دیوانه کننده بود. در ورطه ای از رنج و غصه و حیرانی و درماندگی دست و پا می زدم و نمی دانستم باید

چه کنم؟! فقط اگر یکخورده عاقل بودم یا لااقل او این قدر بد خلقی نمی کرد تا من راه برگشت و تغییر رفتار را سد نبینم، چقدر اوضاع فرق می کرد. سیر وقایع طوری شده بود که دیگر نمی توانستم معذرت بخواهم و همین بود که دو روز و دو شب بعدی جان کندم و برایم مثل یک قرن گذشت.

طعم تلخ بی اعتنایی او را جلوی دیگران چشیدم و نتوانستم هیچ کاری انجام دهم جز این که مدام برای تمام شدن آن مدت در دلم لحظه شماری کنم.

هنوز هم بعد از سال ها وقتی به آن دو روز فکر می کنم جز تصاویر غبارآلود و گنگ چیزی به یاد نمی آورم. از آن همه زیبایی طبیعت و مناظر زیبا و جاهای مختلف انگار هیچ چیز ندیدم. فقط عذاب کشیدم و دقیقه شماری کردم تا موقع برگشتن برسد.

بالاخره پنجشنبه شب برگشتیم.

Lordesyah.blogfa.com

فصل سی و دوم

آن قدر توی آن دو روز محمد از من دوری کرده بود و مرا ندیده گرفته بود که عاجزانه و بی تاب آرزو می کردم به خانه برسم و از همه عجیب تر این بود که با تمام رنجی که می کشیدم، التهابم برای آشتی و تنها شدن با او بی نهایت بود. کار برعکس شده بود، حالا که به من اعتنا نمی کرد، بیشتر از مواقعی که نازم را می کشید برای آشتی بی قرار بودم. مسخره بود ولی واقعیت داشت، قبلا که او برای آشتی پا پیش می گذاشت و حس می کردم بی قرار است، انگار دلم قرص بود، عجله ای که برای آشتی نداشتم هیچ، خودم را بیش تر هم لوس می کردم. ولی حالا که هیچ قدمی برنمی داشت و نادیده می گرفت، حتی دیگر حوصله لجبازی هم نداشتم. تمام فکر و ذکرم رسیدن بود و این که چطور توجهش را جلب کنم و سر حرف را باز.

از احساس این که دارم از شر وجود دیگران راحت می شوم و اطمینان از این که در تنهایی، به هر حال راهی برای نرم کردن دوباره دلش پیدا می کنم، وجودم از آرامش و شوق پر می شد.

آخرین جایی که برای خداحافظی ایستادیم، جواد و ثریا برای تشکر از آقا رضا، همه را برای ناهار فردا دعوت کردند. هر چه آقا رضا و فاطمه خانم طفره رفتند، موفق نشدند از زیر دعوت شانه خالی کنند و به هر حال همه قبول کردند. از همه بیش تر، امیر با رضا و رغبت پذیرفت، اما محمد حرفی نزد.

وقتی فاطمه خانم اصرار می کرد که ما هم به خانه حاج آقا برویم، نفسم داشت بند می آمد که نکند محمد قبول کند. می دانستیم که حاج آقا و محترم خانم همراه پدر و مادرم و علی برای دو روز به کاشان رفته اند. برای همین فاطمه خانم به امیر هم اصرار می کرد که او هم بیایید که خدا را شکر محمد قبول نکرد و من از آن جا که فکر می کردم محمد هم برای این که زودتر به خانه برسیم و آشتی کنیم قبول نکرده، خوشحال و امیدوار از فاطمه خانم و آقا رضا خداحافظی کردم و به طرف ماشین خودمان راه افتادم.

ثریا و جواد و خسرو هم همراه امیر رفتند. در آخرین لحظه جواد گفت:

محمد، شب منتظر امیر نباش. خونه ما می مونه، شما هم صبح زود بیاین.

در حالی که امیر تعارف می کرد، اما حس کردم حتما او هم مثل من ته دلش خوشحال است و از خدا می خواهد که شب همان جا بماند. ولی تمام این شادی و ذوق با حرفی که محمد به امیر زد چنان یکدفعه توی وجودم یخ زد که احساس کردم خون توی رگ هایم منجمد شد و دوباره دیو خشم و حرص و لج توی وجودم با شدتی چندین برابر بیدار شد.

امیر که آمده بود تا هم کلید خانه را بدهد و هم خداحافظی کند گفت:

بچه ها، با من کاری ندارین؟ فردا اون جا می بینمتون.

محمد گفت: کار داشتم، ولی دیگه حالا نه، برو.

در جواب اصرار امیر که می پرسید: حالا کارت چی بود؟

گفت: هیچی، اگه تو می رفتی خونه، منم شب می رفتم خونه خودمون فاطمه این ها تنهان.

امیر به طعنه گفت: حالا که دارم می رم هیچی.اگه نمی رفتم هم بنده، پاسبان زن جنابعالی نمی شدم!

این یک، بعد از اونم، فاطمه خانم ، آقا رضا را داره،تو از کی پاسبان زن مردم شدی که من خبر ندارم؟!

بالاخره امیر رفت. راه افتادیم در حالی که نمی توانم حالم را توصیف کنم. من که برای رسیدن لحظه شماری می کردم حالا دلم می خواست یا خودم یا او را از ماشین به بیرون پرت کنم. بعد از آن دو روز جهنمی این آخرین کارش دیگر غیر قابل گذشت و بخشش بود. با این که امیر برادرم بود، حس می کردم با این کار محمد جلوی او له شدم. دلم را کینه ای تلخ گرفت و انگار کسی توی ذهنم خط و نشان کشید – باشه محمد آقا، به هم می رسیم. –

وضع عوض شد. به جای آشتی به فکر این بودم که تلخی این نیش را که به من زده بود به او بچشانم. حرص و غصه و غضب داشت خفه ام می کرد و از غیظ بند بند وجودم می لرزید. بالاخره رسیدیم. دیر وقت و نزدیک اذان صبح بود. حوله ام را برداشتم و رفتم توی حمام. زیر دوش، اشک هایم بی اختیار می ریخت. در حالی که لبم را به دندان می گرفتم که صدایم در نیاید، زار می زدم. خدایا ، چرا این طور شد؟!

نمی دانم چقدر طول کشید تا کمی آرام گرفتم. آب سرد اعصاب مختل شده ام را آرام می کرد و به من آرامش می داد. کمی که بهتر شدم، بیرون آمدم.

روی مبل دراز کشیده بود، از جایش بلند شد و پرسید: حوله من کجاست؟!

همان لحن عصبی و سرد. بدون حرف حوله اش را دادم. وقتی در حمام را بست، دوباره اشک هایم سرازیر شد. حاضر بودم بمیرم ولی با من این طور رفتار نکند. با تمام عصبانیت و ناراحتی ام مجبورم اعتراف کنم که فقط اگر یکخورده نگاهش مهربان می شد، اگر صدایم می کرد، حاضر بودم به پایش بیفتم، اما محمد این بار با همیشه فرق داشت، آدمی دیگر شده بود، آدمی که نمی شناختمش و می ترساندم. یاد حرفش توی جاده افتادم – من دارم خسته می شم- پس خسته شده، آره کاملا پیداست!

احساس بی چارگی و بی پناهی می کردم و راه به جایی نداشتم. صدای اذان بلند شد و با همان چشم های اشک آلود به نماز ایستادم و چقدر به خدا التماس کردم که کمکم کند. مثل کسی که منتظر یک واقعه بد باشد، دلم بدجور شور می زد و احساس وحشت می کردم. او که از حمام بیرون آمد، مرا از حال خودم درآورد. وقتی جلوتر از من به نماز ایستاد، با حسرت از پشت سر نگاهش می کردم و خدا خدا می کردم یکخورده آرام شود و اخلاقش مثل همیشه شود. ولی وقتی نمازش تمام شد، امیدهایم دوباره بر باد رفت. بالش خودش را برداشت و بدون کلمه ای حرف روی مبل دراز کشید. این دیگر قابل تحمل نبود، آخر مگر چه کار کرده بودم که مستحق این همه مجازات بودم؟! تصمیمم را گرفتم حالا که می خواهد این طور باشد، من هم می شوم مثل خودش.

به هر زحمتی بود، بغض بی امانی که گلویم را فشار می داد، توی سینه ام خفه کردم. بی اعتنا و پشت به او دراز کشیدم و خدا را شکر از شدت خستگی، خیلی زود خوابم برد.

با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. صبح بود. از حرف های محمد فهمیدم که امیر است. به ساعت نگاه کردم نزدیک ده و نیم بود. دوباره خودم را به خواب زدم. فکر کردم، حالا مجبور می شود برای رفتن

صدایم بزند، آن وقت به او بگویم که نمی آیم. غمی سنگین به دلم چنگ می زند. افکارم مغشوش و ذهنم خسته بود و احساس می کردم بدنم خرد و له شده. رفتار محمد همان قدر که مرا از پا انداخته بود و بی چاره ام می کرد، حس انتقامجویی و کینه را توی سینه ام شعله ور می کرد. همان طور که تشنه توجه دوباره و محبتش بودم، کینه خرد شدن غرورم و تحقیر هم مدام به قلبم نیش می زد. خانم جون راست می گفت. – به محبت مردها هیچ اعتباری نیست- یاد خانم جون دوباره اشکم را سرازیر کرد، چقدر دلم برایش تنگ شده بود. اصلا دلم برای آن خانه و آن روزهای پر از آرامش تنگ شده بود. برای حس شیرین نزدیکی خانم جون، برای صدای پاهای خسته اش و برای حس امنیتی که توی آن خانه و کنار خانم جون داشتم.

برگشتن محمد به اتاق، مرا از عالم خودم بیرون آورد. هر لحظه منتظر بودم که صدایم بزند، ولی خبری نبود. پشت میز نشسته بود و از صدای ورق خوردن کتاب ها معلوم بود دوباره توی کتاب هایش غرق شده. باز هم این کتاب خواندن های لعنتی!

انگار توی این دنیا، غیر از خواندن و نوشتن کار دیگری نبود. نخیر، انتظار فایده نداشت. از جا بلند شدم. حتی سرش را بلند نکرد که نشان بدهد وجود مرا حس می کند.

چیزی توی وجودم می خروشید و بی تابی می کرد. درونم غوغا بود و با زجر می خواستم خونسرد و بی تفاوت باشم. می خواستم یک جوری صدایش را در بیاورم و متعجب بودم که چرا حرفی از رفتن نمی زند.

رفتم پایین و تا توانستم صبحانه خوردنم را طولانی کردم، بلکه صدایش در بیایید، ولی انگار نه انگار. هیچ چیز از گلویم پایین نرفت. از لجم رفتم بالا و شروع کردم به لباس پوشیدن و آماده شدن و او همان طور بی خیال غرق کتاب ها بود. آماده شدم، هر چه دور خود گشتم و در و تخته را به هم زدم، دیدم فایده ندارد. مجبور شدم حرف بزنم داره دیر می شه .

هیچ نگفت. انگار اصلا نمی شنید.

دوباره گفتم: آماده نمی شی؟!

باز هم سکوت.

محمد با تو بودم.

حتی سرش را بلند نمی کرد. طاقت من هم طاق شد. اصلا رفتن یا نرفتن برایم مهم نبود. فقط تمام حواسم متوجه رفتار او بود. رفتن تنها بهانه ای بود برای حرف زدنم، ولی از بی اعتنایی او، انگار یکدفعه مشاعرم را از دست دادم. خدایا نمی دانم من احمق بودم یا مستحق عذاب که عقلم از کار افتاد.

حسادت همراه حقارت چنان مثل موریانه توی جانم افتاده بود که شعورم را از کار انداخته بود. برای چند لحظه مثل این که واقعا جنون گرفتم و دیوانه شدم. این تقدیر بود یا افکار و اعمال من که با چنین بهانه پوچی سرنوشت زندگی ام عوض شد؟ نمی دانم. فقط این را می دانم که: وقتی امیر بعدها با ثریا ازدواج کرد، وقتی محمد را از دست دادم و وقتی از درون همیشه مثل آدم تشنه له له زنان وجودم محمد را می طلبید، تازه آن موقع درست فکر کردم، که دیگر خیلی دیر شده بود.

آری، آن روز ناگهان عقل از سرم پرید و برای اولین بار با لحنی گستاخ صدایم را بلند کردم و فریاد کشیدم:

صدامو نمی شنوی؟!

سرش را بلند کرد، نیم نگاه نافذ و عصبانی اش مثل برق از صورتم گذشت و باز سرش را پایین انداخت و کوتاه و عصبی گفت:

ما جایی نمی ریم.

باز با لحنی گزنده و خشمگین داد زدم، حتی خودم هم نفهمیدم چرا این حرف را زدم:

چرا؟ من دوست دارم برم!!!

از جایش بلند شد و به طرفم آمد، روبرویم ایستاد. مجبور شدم سرم را بالا بگیرم تا بتوانم توی چشم هایش که با نگاهی مخلوط از خشم و رنج و غم ، نگاهم می کرد چشم بدوزم. دیگر نگاهش عاشق نبود.

رنگ محبت چشم هایش اگر عاشقانه هم بود، آن قدر غمگین بود که دیوانه ام می کرد.

من احمق چه کار کردم؟ چه باید می کردم؟ مسلما اگر سکوت یا صحبت آرام نبود، لااقل پرسش دوباره بود. ولی انگار شیطان توی وجودم زبانه می کشید. نمی دانم، شاید خواستم همان طور که از بی توجهی و بی اعتنایی اش رنج می بردم، او هم رنج ببرد. شاید می خواستم به من توجه کند یا .... نمی

دانم، واقعا نمی دانم چه شد که بزرگترین خطای زندگی ام و احمقانه ترین کار ممکن را کردم. با صورت برافروخته ، دستم را به کمرم زدم و با صدایی که از خشم دو رگه بود، گفتم:

برای چی نمی ریم؟ نکنه برای این که فکر می کنی من دوست دارم خسرو را ببینم؟!

خدایا، این کلمات بی معنی از کجا و چگونه به ذهن من آمد و من به زبان آوردم؟ اصلا این خود من بودم که با آن وضع و آن لحن این حرف های مهمل و احمقانه را به زبان آوردم؟ نمی دانم، که چه شد.

دیگر حتی مهلت نشد چشم هایش را ببینم، سیلی محمد چنان سخت و محکم و آنی، مثل برق توی صورتم خورد که هیچ چیز ندیدم. تنها حس کردم که برق از چشمم پرید.

اولین و آخرین سیلی ای بود که در عمرم خورده ام. درد چنان توی وجودم پیچید که ناخودآگاه زانو زدم و محمد حتی برنگشت که نگاهم کند. سریع لباس پوشید و بیرون رفت.

صورتم می سوخت، اما نه مثل قلبم. احساس می کردم خفیف شدم، خوار شدم و دیگر هیچ چیز نیستم. از خودم پیش خودم پیش تر احساس خجالت می کردم. یعنی این من بودم؟ این قدر زار و حقیر؟ محمد که اگر یک روز حس می کرد درد دارم، انگار خودش درد می کشید و طاقت از دست می داد، حالا حتی برنگشت که نگاهم کند.

محمد که وقتی تنها بودم، وقتی حس می کرد ممکن است بترسم، غیر ممکن بود تنهایم بگذارد، حالا رفته بود. دیگر برایش هیچ بودم.

و این از هزار ها سیلی برای روحم بدتر بود. صدای های های گریه بی امانم آن قدر بلند بود که تا وقتی در ساختمان را بست، حتما صدایم را می شنید، ولی برنگشت. باور نمی کردم برنگردد، ولی برنگشت.

رفت. نه فقط آن روز، دقیقا ده روز. ده روزی که مثل ده قرن گذشت.انگار توی برزخ یا نه، خود جهنم دست و پا زدم و زجر کشیدم و اشک ریختم و به خدا التماس کردم که برش گرداند.

چقدر دروغ برای مادر و پدرم و امیر سر هم کردم و به چه مصیبتی ظاهرم را جلوی دیگران حفظ می کردم تا کسی از غوغای درونم، سر در نیاورد. به چه بدبختی از زیر جواب دادن به سوال های مکرر امیر شانه خالی کردم و وقتی گفت:

محمد برای چه یکدفعه رفته مشهد؟!

در حالی که قلبم هری فرو ریخت و شوکه شدم، از جواب دادن طفره رفتم. حالم چنان خراب بود که با تمام تلاش و کوششم در پنهان کردن وخامت حالم، همه متوجه شده بودند که اتفاقی افتاده و من بی چاره و مستاصل فقط خودم را از دید دیگران پنهان می کردم و از جلوی چشم های کنجکاو آقا جون و مادرم و نگاه های شماتت بار امیر فرار می کردم.

چقدر بدبخت بودم و نمی دانستم چه کار باید بکنم؟!

خدایا، توی این دنیا زجری دردناک تر از روحی که دارد پاره پاره می شود و نمی تواند دم برآورد، هست؟ چنان رنجی از درون می بردم که قابل وصف نیست. دیوانه وار قلبم سر به سینه می کوفت و

من غیر از اشک و ندامت پناهگاهی نداشتم، درد و وحشت وجودم را در خودش غرق می کرد. به

احدی نمی توانستم راز دلم را بگویم، رنج می کشیدم و انتظار تا آن روز که.....

Lordesyah.blogfa.com

فصل سی و سوم

خوب آن روز صبح را به یا دارم. وقتی از خواب بیدار شدم، مادر با تعجب و حیرت و نگرانی و نگاهی پر از سوال پرسید:

مهناز، چطور محمد از راه رسیده نیومده این جا؟

نفسم بند آمد و پرسیدم:

مگه اومده؟!

آره صبح به امیر زنگ زد و با هم قرار گذاشتند.

نفس بریده پرسیدم: کجا؟ کی؟

نمی دونم، نفهمیدم. مهناز طوری شده؟! حرفتون شده؟! خبری شده که تو به ما نمی گی؟!

رو برگرداندم و دور شدم، فقط گفتم: نه.

و چشم های پرسان مادر را گذاشتم و فرار کردم توی اتاقم و دیگر بیرون نیامدم. مثل دیوانه ها راه می رفتم و با خودم حرف می زدم، دست به دست می مالیدم و نمی دانستم چه کنم؟ بارها خواستم گوشی را بردارم و تلفن بزنم، ولی می ترسیدم.

توی غرقاب سرگردانی دست و پا می زدم که آمد.

صدای سلام و روبوسی اش را که با مادر شنیدم، می خواستم پرواز کنم، از شادی فریاد بزنم و صورتش را غرق بوسه کنم، ولی در حالی ضربان قلبم چند برابر شده بود. پاهایم هم انگار یخ زده بود. می ترسیدم. از روبرو شدن با او می ترسیدم. توی جنگ با خودم بودم که چه کار کنم، چطور رفتار کنم که آمد. وارد شد و در را بست و من تقریبا از حال رفته روی تخت برجا ماندم.

سرش پایین بود و من انگار همه وجودم نگاه بود. چقدر لاغر شده بود، داشتم در دل از خدا برای برگشتنش تشکر می کردم و با خودم عهد می کردم که دیگر آدم بشوم، این ده روز برای تنبیه شدنم کافی بود، دیگر برای یک روز هم حاضر نبودم از دستش بدهم. توی این افکار بودم و خیره به او، درجا خشکم زده بود. آن جا بود، نزدیک من و من قدرت نداشتم صدایش کنم. بعد از آن همه رنج، آن همه انتظار حالا برگشته بود، ولی سرد و سخت. محمد نبود. سکوت مثل دیوار سنگی بین ما حایل بود. و من انگار مسخ شده بودم، جرئت کوچک ترین حرکتی را نداشتم. آرزویم بود صدایم بزند، رویش را برگرداند تا چشم هایش را ببینم. ای خدا، اگر صدایم می زد....

وجودم فریاد می زد. محمد!

ولی لب هایم انگار مهر شده بود و او ساکت بود. خدایا چرا ساکت است؟ دست هایش را توی موهایش کرده بود و انگار که با کف دست هایش شقیقه هایش را فشار بدهد. سرش را محکم نگه داشته بود. کنار پنجره و پشت به من ایستاده بود. بی صدا و آرام.

نمی دانم چقدر گذشت. چند دقیقه یا چند لحظه که برای من بی نهایت طولانی و شکنجه آور بود، یکدفعه صدایش را صاف کرد و برگشت. این بار سمت میز، قابی را که از اصفهان آورده بود

برداشت و برگشت و چند لحظه بعد با یک پوزخند تلخ، انداختش روی میز و بعد بدون این که به من نگاه کند، گفت:

زیاد وقت ندارم. خلاصه می گم...

فکر کردم نه صدایش آرامش و طنین همیشگی را دارد نه قدم هایش استواری و شتاب قبل را. صدایش لرزشی خفیف داشت ولی نه از خشم، غمگینی صدایش قلبم را پاره پاره می کرد.

خیلی فکر کردم. البته چند وقت بود که فکر می کردم، ولی ده روز پیش...

ساکت شد. نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه ادامه داد:

ما به درد هم نمی خوریم... و من خوشحالم که هنوز اتفاقی نیفتاده و تو راحت می تونی آزاد بشی و بری دنبال زندگیت...

نفسم بند آمد. خون توی تنم ایستاد، یخ زدم و دیگر مثل مرده توان هیچ عکس العملی را نداشتم. او هم چند لحظه مکث کرد. دست هایش را مشت کرد، مثل کسی که درد می کشد، رویش را به سمت پنجره کرد و بعد خیلی تند و سریع گفت:

من می رم. به احترام مادر و آقا جون به همه می گم تو نخواستی و نظرت عوض شده تو هم همین رو بگو.

رویش را برگرداند و بدون این که نگاهی به من بکند که انگار روح داشت از بدنم خارج می شد، با قدم هایی بلند به سمت در رفت. با تمام قدرتی که داشتم صدا نکردم، ضجه زدم.

محمد؟!

یک آن مکث کرد، ولی بعد خیلی سریع گفت: خداحافظ.

انگار نفس توی سینه ام قطع شد. پاهایم به راستی مثل دو تا وزنه سنگی سرد و سخت بود و قدرت نداشت و محمد از سنگ سخت تر، حتی یک لحظه هم مکث نکرد. در را به هم زد و رفت و انگار روح مرا به زنجیر درد کشید و با خودش برد. حس و حال حرکت از من سلب شده بود. ضربه چنان کاری و قوی و بی خبر بود که گنگ و لال شده بود. مبهوت مثل یک چوب سوخته بی هوش و منگ خیره به درمانده بودم.

نه، این ممکن نبود. غیر ممکن بود. یعنی محمد دیگر مرا نمی خواست؟! یعنی برای همیشه رفته بود؟! دیگر برنمی گشت؟! من خواب نمی دیدم؟!

حال خفگی به من دست داده بود، مثل این که مسافتی طولانی دویده باشم، نفس نفس می زدم و قلبم از شدت تلاطم مثل این بود که به قفسه سینه ام می خورد. حس کردم در حال مرگم. شاید معنای دقیق خفقان را من آن روز با تک تک سلول هایم حس کردم. نمی دانم چقدر توی گرداب دست و پا زدم، یک ربع؟ یک ساعت؟ دو ساعت؟ واقعا نمی دانم. همین قدر می دانم که با فریاد های رعد آسای امیر بود که از قعر جهنم و گرداب رنج به زمان حال برگشتم.

این کجاس؟! شماها نتونستین ، من آدمش می کنم! برو کنار مادر!

فریاد می کشید و به سمت بالا می آمد و من خشکیده و رنجور بدون هیچ عکس العملی منتظر ماندم. دیگر بدتر از آنچه برسر من آمده بود مگر چیز دیگری امکان داشت که پیش بیاید؟

در اتاق با شدت باز شد. امیر خروشان و غران در حالی که مادر و علی سعی داشتند جلویش را بگیرند به سمت من می آمد. از کوره در رفته بود.

مثل سیلی پر جوش و خروش به طرفم می آمد. مادر و علی هراسان و وحشت زده و گیج بودند، برعکس من که مات و خونسرد نگاه می کردم. این تنها باری بود که توی خانه ما صدای فریاد و بگو و مگو به گوش رسید و برای اولین و آخرین بار، صدای امیر بر سر من بلند شد و شاید اگر مادر و علی مانع نشده بودند، دستش هم بلند می شد. و تنها باری هم که امیر را آن طور اختیار از کف داده و بی قرار و از خشم کف بر لب آورده دیدم، همان روز بود. حقیقت این بود که از دست دادن محمد برای خانواده من و خصوصا امیر به همان اندازه خود من، مصیبت بود و غیر قابل تحمل.

فریاد هایش انگار شیشه ها را می لرزاند، در جواب خواهش ها و پرسش های مادر به جای جواب می غرید:

آن روز که هی به شما گفتم حواستون به رفتار این باشه، برای همچین وقتی بود. هی من گفتم و شما نشنیدین. حالا خوب شد؟!

مادر هاج و واج و درمانده مرتب می پرسید:

مگه چی شده؟! چرا درست حرف نمی زنی؟!

امیر دوباره فریاد زنان گفت:

چرا من بگم؟! از خودش بپرسین، از این که این قدر ما رو آدم حساب نمی کنه که سرشو تکون بده. از این که انگار اصلا ما رو نمی بینه؟!

مادر پرسان و درمانده به سمت من برگشت و من در حالی که تمام وجودم درد بود، باز ساکت و صامت برجا ماندم. امیر سکوتم را پای بی حرمتی می گذاشت، در صورتی که من حرفی برای زدن نداشتم. چه می گفتم؟! که او مرا نخواست؟! حس می کردم که محمد امیر را دیده و از او خداحافظی کرده و لابد گفته که من او را نخواسته ام که امیر این طور جوش آورده است. من که راه پس و پیش نداشتم، جز سکوت چه کار می توانستم بکنم؟

امیر همچنان فریاد می زد. امیر خوش اخلاق و مودب و خوشرو، چنان اختیار از دست داده بود که اگر هر زمانی غیر از آن موقع بود، پا به فرار می گذاشتم. ولی آن موقع انگار همه وجودم کرخ شده بود، هیچ حسی نداشتم، برای همین مثل مرده بی حس و حال و خونسرد نگاهشان می کردم و فریاد های امیر را گوش می کردم که می گفت:

مادر من، این قدر نگو ساکت. این قدر نگو آروم باش. آخه این چه حقی داشت بدون مشورت، بدون اجازه شما، بگه نمی خواد زندگی کنه؟ بگه پشیمون شده؟ بگه اشتباه کرده؟!

مادر بهت زده یکدفعه دست از امیر کشید و به سمت من نگاه کرد و در حالی که انگار پاهایش سست شد، لبه تخت تقریبا ولو شد و پرسید:

نمی خواد زندگی کنه؟

انگار به مفهوم حرف ها پی نبرده باشد، دوباره حرف های امیر را تکرار می کرد.

امیر گفت: بله، آخه پدر نداشت؟ مادر نداشت؟ بزرگ تر نداشت؟ صاف و ساده برگشته گفته نمی خوام! اون روز که هی به خنده و شوخی به زبون بی زبونی به خودش گفتم این راه و رسم زندگی نیست، گوش نکرد. به شما گفتم بهش بگین، نگفتین. بفرمایین اینم حاصلش! حالا خوب شد؟

مادر که انگار به زور حرف می زد، گفت: مادر جون، حالام این یه حرفی زده، بیجا کرده، مگه زندگی شوخیه؟! مگه رخت تنه؟! این بگه من نمی خوام و تمام؟! دو سال پسره، شب و روز این جا بوده، جواب مردم رو چی بدیم؟! این ها عقد کرده ان؟! مگه به این راحتیه؟! این یک غلطی کرده، اونم عصبانیه، یکخورده بگذره...

امیر پرخاش کنان حرف مادر را قطع کرد و گفت: هه، به همین خیال باشین، اگه شما محمد رو هنوز نشناختین، من خوب می شناسمش، محمد هیچ حرفی رو بیخود نمی زنه، وقتی هم زد، دیگه تمومه، فکرهایش رو کرده، تصمیمش رو هم گرفته، خاطرتون جمع. بابا قضیه این ها مال یک روز و یک ساعت نیست، آخه شما چرا حرف منو نمی فهمین؟!

باز چشمش به من افتاد و به طرفم هجوم آورد.

آن روز در کمال تعجب دیدم دلم می خواهد کتک بخورم، دلم می خواهد یک جوری خودم را مظلوم و قابل دلسوزی ببینم و برای خودم دل بسوزانم، تا بلکه درد کتک و احساس مظلومیت از عذابم کم کند. ولی مادر و علی دوباره نگذاشتند. مادرم همچنان سعی داشت قضیه را یک اختلاف ساده بداند و همین امیر را بیش تر از کوره در می برد.

آخه مادر من، هی نگو ساکت، تا کی می خوای با سکوت و مدارا زندگی کنی؟! سعی کن بفهمی، قضیه یک چیزی بالاتر از سوءتفاهم و جر و بحث است که محمد قید همه چیز را زده؟! که تا این گفته نمی خوام، گفته، باشه.

با این حرفش یکدفعه اشک به چشمم هجوم آورد. به یاد آوردم که او بود که قید مرا زد، و این واقعیت تازه انگار توی ذهنم معنا پیدا می کرد و عظمت مصیبتی را که پیش آمده بود، باور می کردم.

امیر در حالی که رگ های گردنش از غیظ متورم بود، گفت: آره آبغوره بگیر، این قدر گریه کن که چشم هات کور بشه، بدبخت. حالا کو تا بفهمی چی به سرت اومده ، گریه هات حالا بعد از اینه.

هر چه مادر با بی حالی امیر را دعوت به آرامش می کرد، آتش غضبش شعله ور تر می شد.

برای چی باید ساکت باشم؟! با همین ملاحظه های بیخودیتون، لوسش کردین، بدبختش کردین، بابا بسه دیگه، همه مثل شما حوصله ندارن ناز این تحفه رو بکشن، یک مسافرت دو سه روزه ما با این ها رفتیم. شما که نبودین عزیز دردونه تون رو ببینین. زن من نبود، خواهرم بود. دلم می خواست خفه ش کنم، وای به حال اون بدبخت. هر دفعه ما با این ها رفتیم بیرون، شما که نبودین ببینین چه اداها که از خودش در نمی آره؟ چقدر بهتون تذکر دادم؟! هی گفتین دخالت نکن، چیزی نگو، درست می شه. حالا درست شد؟! خیالتون راحت شد؟! مادر من، محمد چند وقت بود که ناراحت بود. توی همین چند ماهی که من بدبخت هی به شما اخطار کردم و شما انگار با این تحفه رودروایسی داشتین یک تو، بهش نگفتین. حالا تازه حرف های من مال رفتارهای بیرون و توی جمعش و با غریبه ها بود.

دیگه توی خونه و بین خودشون ، خدا عالمه که چه غلطی کرده؟ خلاصه این که می گن خلایق هر چه لایق، راست می گن. حالا بگرد یکی لنگه خودت پیدا کن. تازه خانم ناراضی هم بودن!!! فرمودن پشیمون شدن . بی چاره فکر می کنی کی این وسط ضرر کرد؟! اون که راحت شد، جونش رو برداشت و رفت، خلاص.

این تویی که بدبخت شدی و نمی فهمی.

یکدفعه مثل این که دوباره جوش بیاورد، پرخاش کنان و با شدتی بیش تر رو به من فریاد زد: بشین فکر کن ببین به چی می نازی؟ آخه به چی می نازی که من نمی فهمم؟ به فهم و کمالت؟! به تحصیلات بالایت؟! به علم و معرفتت؟! به فهم و شعور اجتماعیت؟! به آداب دانی ات؟! به چی؟! چرا لالی؟! بگو دیگه، بگو، به این چشم و ابرویت، که بدبختت کرد و به این پدر و مادری که لوس و نازپرورده و عزیز دردونه ت کردن، د بگو، حرف بزن! ولی این جاش رو دیگه نخونده بودی که چشم و ابرو با کله پوک و احمق به درد زیر گل می خوره، نه؟!

فریاد اعتراض آمیز مادر بلند شد و من زار زنان سر روی زانویم گذاشتم. به تلخی گریه می کردم و در دل به درستی حرف های امیر فکر می کردم .

امیر در جواب اعتراض مادر گفت: نترسین، عزیز دردونه تون با این حرف ها نمی میره. فکر می کنین این کاری که این کرد غیر از خاک به سر خودش ریختن چی بود؟ من محمد رو از خودم بهتر می شناسم ، جون به لبش رسیده، راه دیگه ای پیش رو ندیده که با این حرف خانم، گذاشت و رفت.

فقط اینو بدونین با همین دلسوزی های بیخودیتون، با همین هیچی نگو، هیچی نگوهاتون، کار به این جا کشید. این که احمق تیشه به ریشه خودش زد، شمام نشستین و نگاه کردین، حالا اینم حاصلش.

بعد همان طور که به سمت در می رفت، دوباره کوبنده و غران گفت:

اینم یادتون باشه توی این خاکی که این به سر خودش ریخت، شماهام مقصرین، همین.

بعد در را محکم به هم زد و رفت.

مادر زار می زد و مستاصل و درمانده مرتب گریه کنان، پشت دست هایش می زد و از من سوال می کرد و من حرفی نداشتم بزنم. تنها در جواب مادر که پرسید:

آره مهناز، تو گفتی نمی خوای؟

سرم را تکان دادم.

مادر در حالی که لبش را گاز می گرفت، اشکریزان پرسید:

یعنی چی ؟ آخه چرا؟ مگه می شه؟! مردم چی؟! جواب آقا جونت رو چی می دی؟! مگه شوخیه دو سال شب و روز...

من فقط توانستم حرف خود محمد را تکرار کنم:

ما به درد هم نمی خوریم.

فصل سی و چهارم

سال ها بعد، همیشه فکر می کردم اگر آن روزها محمد رفته بود و گفته بود که او دیگر مرا نمی خواهد، چه بر سر من می آمد؟! اوضاع چگونه می شد؟ خانواده ام چطور می توانستند تحمل کنند؟ واقعا اگر مطرح می شد که او مرا نخواسته، برای خانواده ما ننگی غیر قابل تحمل بود، البته بعدها به ارزش گذشتی که محمد در حقم کرده بود، پی بردم، بعدها فهمیدم که این گذشت محمد چقدر به حال من و خانواده ام ، مخصوصا جلوی مردم و دیگران، مفید بوده. ولی سوزش این داغ درونی و این راز که خودم از آن با خبر بودم هیچ وقت توی سینه ام کم نشد. واقعیت این بود که او مرا نخواسته بود و این حقیقت تلخ مدام به روح و جان من نیش می زد و زهر تلخ حقارت و پس زده شدن را به جانم می ریخت.

این که روزها و شب های بعدی چطور گذشت، قابل گفتن نیست، زندگی آرام ما چگونه به هم ریخت و آرامش همیشگی و فضای خوشبختی که همیشه بر خانه مان حاکم بود از بین رفت.

محترم خانم آمد، پریشان و گریان. مدام می گفت: مادر، باید به من بگی چی شده؟ مگه من می گذارم به این راحتی زندگیتون به هم بخوره؟! تقصیر ماست که زودتر دست به کار نشدیم. به خدا، مردم چشمتون زدن. باید به من بگی چی شده؟ محمد حرفی زده؟ کاری کرده؟! تو به من ببخشش. به خدا، محمد اخلاقش یکخورده تند هست، ولی توی دلش هیچی نیست.

حاج آقا آمد. جلسه گذاشتند که مثلا مرا راضی کنند و سر در بیاورند قضیه چه بوده؟ محمد رفته بود. کجا؟ معلوم نبود. و همه نگاه ها و پرسش ها متوجه من بود. فاطمه خانم و آقا رضا مرتب تلفن می کردند. امیر که حتی دیگر توی صورت من هم نگاه نمی کرد. علی سر به زیر و با خجالت می گفت:

مهناز، حیف محمد آقاست و ....

و من چطور می توانستم بگویم کسی که ناراضی است، اوست ، نه من؟ چطور می توانستم بگویم کسی که باید راضی شود و برگردد اوست، نه من؟

در دلم به تمام کائنات بد و بیراه می گفتم و به محمد. جای خوبی گیرم انداخته بود. جایی که نه راه پس داشتم نه راه پیش. در جواب حرف های دیگران، چیزی برای گفتن نداشتم، غیر از اشک و اشک و اشک.

مثل کسانی که ماه ها بستری بوده اند، رنجور و تکیده شده بودم با رنگ و رویی زرد و استخوان های گونه بیرون زده. نه غذا از گلویم پایین می رفت نه خواب به چشم هایم می آمد. مثل مرده، انگار بدنم هیچ حسی نداشت. نه حوصله حرف زدن داشتم، نه شنیدن حرف های دیگران و تنها چیزی که باعث عکس العمل های فوری و بی اختیارم می شد. صدای زنگ در یا تلفن بود، که مرا از جا می پراند. با صدای هر زنگی، چند لحظه تصور می کردم که محمد برگشته یا تلفن زده. دائم انتظار می کشیدم، انتظاری کشنده و غیر قابل تحمل. بدون این که حتی به خودم اعتراف کنم، ولی ته دلم امیدوار بودم. امید داشتم که پشیمان شود و برگردد. فکر می کردم چند وقت که بگذرد، عصبانیتش که فروکش کند، دلش تنگ می شود و بر می گردد و برای خودم چه خیالبافی ها که به دنبال این افکار نمی

کردم و شاید یکی از مهم ترین عواملی که باعث شد در برابر سوال ها و اصرار های دیگران طاقت بیاورم و حقیقت را نگویم، همین بود. ته دلم امیدوار بودم که محمد برگردد.

با سکوت روزها را می گذاراندم. در حالی که هر چه می گذشت، همراه جسمم، روحم هم تحلیل می رفت و ضعیف می شد و تنها با کور سوی امیدی که داشتم خودم را سرا پا نگه می داشتم. طفلک مادرم، مدام مغموم و ساکت بود و هر وقت هم می خواست حرف بزند بدتر از خود من، زیر گریه می زد.

مهناز، پا به بخت خودت نزن، تو دیگه الان یک زن بیوه حساب می شی. مردم چی می گن؟! مادر، دیگه فکر می کنی کی زیر بار ازدواج با تو به عنوان یک دختر می ره؟! جلوی سر و همسر، آبروی خودت و ما را نبر.

و من در دل خون گریه می کردم.

پانزده روز گذشت. وساطت ها، حرف ها، پا در میانی ها، هیچ کدام راه به جایی نبرد. تا این که آقا جون برای اولین و آخرین بار، تنها با من صحبت کرد.

بابا، من تا حالا به هیچ کدوم شما از گل نازک تر نگفتم. هر کاری کردم تا شماها ستم و سختی نکشین. شاید باید این حرف ها را زودتر، وقتی قرار بود عقد بشی می گفتم، ولی حالام دیر نشده. بابا جون، خودت می دونی چه حالا چه هر وقت دیگه، تا وقتی زنده ام، جای هر سه شما، روی چشم های منه. ولی بابا، زندگی شوخی بردار نیست، این دیگه چیزی نیست که با صبر و تحمل یا محبت و تلاش من، رفع و رجوع بشه. همه تلاش من و مادرت تا امروز برای سرافرازی شما بوده که

سربلندیتون، سربلندی منه. فقط می خوام بگم، بابا جون فکر کن، درست فکر کن و خیلی فکر کن . بعضی چیزها از دست دادنشان عین به دست آوردن و زندگی دوباره س و از دست دادن بعضی چیزهام درست برعکس. بشین خوب فکر کن، این جوری چی از دست می دی؟ چی به دست می آری؟ با ترازوی عقل بسنج، کفه هر کدام سنگین تر بود، اون وقت تصمیم بگیر. آقا جون، جلوی دهن مردم رو نمی شه بست و از بخت بد، این دروازه های باز، خیلی روی سرنوشت آدم ها تاثیر دارن...

وای که از رنج آن صورت مهربان، چه خاری به قلبم فرو می رفت.

کاش می شد داد بزنم – آخه آقا جون، با کدوم عقل فکر کنم و تصمیم بگیرم؟ من و عقل و سنجش؟! – کاش می توانستم بگویم – کار از جای دیگه خرابه – ولی نمی شد و من فقط، توی بن بستی که گیر افتاده بودم، اشک را داشتم که به فریادم برسد. خدا می داند از دیدن رنج پدر و مادرم چه حالی می شدم. خدایا، این چه محبتی است که در قلب پدر و مادرها قرار می دهی که چنین گذشت و صبوری به دنبال دارد؟! می دانستم که هر دو رنج می برند و عذاب می کشند. می فهمیدم که جگرشان خون است، ولی حاضر نبودند مرا عذاب بدهند و به نظر خودشان به کاری وادار کنند که خلاف میل و خواسته ام بود. غافل از این که، این همه مهر و ملاحظه، همیشه باعث خوشبختی نیست و گاهی برای خوشبختی، سختگیری هم لازم است.

وقتی به آقا جون نگاه می کردم، دلم می خواست آن چشم های مهربان و آن دست های خسته و موهای سفید را غرق بوسه کنم. دلم می خواست به پایش بیفتم، معذرت بخواهم، از او به خاطر همه

آنچه به من داده بود تشکر کنم و واقعیت را بگویم، دلم می خواست بداند که مثل خودش و شاید خیلی بدتر، در جهنمی سوزان دست و پا می زنم و بگویم که نمی دانستم آتش این عذاب که با دست خود به جان خریدم، دامن آن ها را هم می گیرد.

در این گیر و دار روزها سریع می گذشت. مریم مدام در رفت و آمد بود و زری، تقریبا دو سه روز یک بار زنگ می زد، ولی با هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتم. بالاخره غصه و رنج و گریه، بغض مدامی که مثل غده ای بزرگ راه گلویم را بسته بود و سوزش لعنتی معده و بی خوابی مرا از پا انداخت. توی بن بست عذاب و تردید و پشیمانی خرد و له می شدم و از بین می رفتم و دم نمی زدم. به این ترتیب مریضی ام با شدتی بیش تر از گذشته برگشت. ناراحتی معده ام همراه کابوس هایی که خواب را از چشم هایم می گرفت، جسم رنجورم را داغان می کرد و بالاخره کارم به بیمارستان کشید.

با خودم سر لج افتاده بودم. دوست داشتم رنج بکشم و بیمار و نزار شوم. از تحلیل رفتن خودم لذت می بردم، انگار به خودم کفاره پس می دادم. کرخ و بی حس بودم و هیچ کمکی به خودم برای بهتر شدن نمی کردم. آن روزها، فقط خدا می داند ته دلم چقدر امیدوار بودم که خبر مریضی ام به گوش محمد برسد، دلش به رحم بیاید و برگردد، ولی بر خلاف انتظارم، نه تنها برنگشت، دیگران هم وخامت حالم را پای سختگیری و اصرار خودشان گذاشتند و آن ها هم دیگر حرفی نزدند و ساکت شدند. دیگر کسی پادر میانی نکرد و در کمال ناباوری شنیدم که محمد، علی رغم مخالفت خانواده اش ، از ایران رفته.

دو ماه بعد، صیغه طلاق رسما خوانده شد، دیگر باقی مانده امیدهای من هم به باد رفت و عظمت مصیبت را باور کردم. چقدر حاج آقا اصرار کرد تا آنچه طبق قانون به من تعلق می گرفت، یعنی نصف مهرم را بدهد، ولی آقا جون قبول نکرد و گفت:

من روز اول هم گفتم، مهر بچه من خوشبختی اش است.

هر دو پدر اشک به چشم آوردند و یکی شرمنده و دیگری دلشکسته از هم جدا شدند.

سرنوشت من به همین راحتی عوض شد و زندگی ام در مسیری دیگر افتاد و چنین بود که به سه حقیقت مهم پی بردم:

دانستم دردی را که نشود به دیگران گفت و با دیگران قسمت کرد، چه درد سنگین و غیر قابل تحملی می شود. خوره ای که این درد نا گفتنی به جان من انداخته بود، بی چاره ام می کرد و من چاره ای نداشتم.

این را هم فهمیدم که آن هایی که ، مثل من، ازدواج را پایان کار و عقد را زنجیر محکمی برای استحکام زندگیشان می دانند، راهی بس اشتباه را طی می کنند. محبتی که با تعهد و غل و زنجیر به چهار میخ کشیده شود، عشق نیست، اجباری است که تحملش آزار دهنده و نفس گیر می شود. مقصود خداوند از عقد و ازدواج به اسارت در آوردن دیگری نیست، برای محبت حریمی آسمانی قائل شدن است، نه اجباری برای تحمل.

بعد از آن برایم مسلم شد که، بر خلاف تصور همگان، برای از بین رفتن یک زندگی، یک عشق یا یک رابطه عمیق، لازم نیست دلیلی محکم و خیلی بزرگ و اساسی وجود داشته باشد. بهانه های پوچ و

جزئی و کوچک، وقتی با عدم درایت و درک، دست به دست هم می دهند و مرتبا تکرار می شوند، برای ویران کردن یک زندگی و یک عشق، کافی که هیچ زیاد هم هست. این بهانه های پوچ بود که سر رشته زندگی ما را آن قدر به هم گره زد که باز کردنش دیگر برای خودمان غیر ممکن شد. چون تنش مداومی که این گره های متعدد و به ظاهر کوچک ایجاد می کنند به همان اندازه اختلافات بزرگ، خرد کننده و از بین برنده است.

اشتباه محض من هم ساده گرفتن این تکرارها بود. چون فراموش کرده بودم آتش بزرگی که خرمنی را می سوزاند، همیشه از جرقه های کوچک شروع می شود، همان طور که در مورد ما شد. نرمش و صبوری بیش از حد محمد، جوانی و بی تجربگی ما، نادانی من و سکوت اشتباه بزرگ ترها که به غلط ما را بزرگ و عاقل دانستند و به حال خودمان رها کردند، ما را بی چاره کرد.

ولی افسوس که این واقعیت ها را به چه قیمت سنگینی فهمیدم. هنوز هم یاد آن روزها پشتم را می لرزاند . روزهایی که عشق به محمد، حسرت داشتنش، غصه از دست دادنش، رنج جدایی و غریبی و بی کسی عجیبی که بدون او حس می کردم و غریبه بودن در بین نزدیک ترین کسانم، توی خانه خودم داغانم می کرد. داغی که بر قلب و غرورم خورده بود، روحم را بدجوری شکسته و حقیر کرده بود. از وجودم و خودم بدم می آمد. انگار پیش خودم، زار و بی مقدار شده بودم. احساس تلخ ذلیل و بی ارزش بودن مرا می کشت. همان طور که روزی از احساس عشق محمد نسبت به خودم احساس سرافرازی و سربلندی می کردم، حالا از این حس که او بود که مرا نخواست، شکسته و خرد بودم. هیچ دردی به عظمت شکستن غرور آدم، آن هم از دست عزیزی که همه کس آدم است، نیست.

چنبره ماری که مدام قلبم را نیش می زد و این زهر را به جانم می ریخت، بی چاره کننده بود و من راه به جایی نداشتم.

بیش ترین مایه زجرم این بود که من بیزار نشده بودم، حتی ذره ای از محبتم نسبت به محمد کم نشده بود و نمی توانستم حتی کینه ای از او به دل بگیرم تا بلکه راحت تر فراموش کنم. به این ترتیب تازه می فهمیدم چقدر دوستش داشتم. خدایا، چه زجری کشیدم. خاطره نگاه هایش، محبت هایش، گرمای آغوشش، حمایت نگاه های مهربانش، دست های قوی و وجود پر قدرتش که پشت و پناه خودم می دانستمشان، دیوانه ام می کرد. نه روز آرامش داشتم، نه شب و تمام این غصه ها چیزی نبود که بشود برای کسی گفت. مثل سرطان وجودم را از درون می خورد و از بین می برد و من مثل جنازه ای بی روح جسمم را با خودم می کشیدم و توی خانه ای که دیگر نه از آرامش، که از غم، ساکت و آرام بود، مثل روحی سرگردان این طرف و آن طرف می رفتم.

یکی از همان روزها مریم خوشحال با روزنامه آمد خانه مان تا خبر بدهد که هر دو در کنکور قبول شده ایم. من ورودی بهمن ماه در رشته علوم تربیتی و مریم در رشته روانشناسی قبول شده بود. مثل دیوانه ها جلوی چشم های بهت زده مادر و مریم روزنامه را ریز ریز کردم و دور ریختم.

دانشگاه؟ کسی که به خاطرش قرار بود روزی به دانشگاه بروم، کسی که برایش مهم بود، دیگر نبود. دیگر درس و دانشگاه و قبولی برایم معنا نداشت.

روزها می گذشت و من همان طور که کم کم چشمه اشکم خشک می شد، آدمی دیگر می شدم، آدمی عصبی که دیگر به جای گریه کردن، دوست داشت فریاد بزند، مجسمه ای بی روح که کشیدن

جسمش و تحمل آدم ها برایش سخت بود. از آدم ها حوصله ام سر می رفت و خلا شدید روحی بی چاره ام می کرد. هنوز هم، با آن که سال ها گذشته است، وقتی یاد آن روزها می افتم همه چیز مثل روزهای برفی، مه آلود و گنگ در نظرم مجسم می شود.

چقدر طول کشید تا خودم را جمع و جور کردم. حرف ها و عکس العمل های اطرافیان همه و همه مثل هیاهویی بی مفهوم در ذهنم می پیچید. آن روزها انگار درست نمی دیدم، مثل آدمی که از پشت شیشه ای غبار گرفته یا از ورای مه غلیظی به سختی ببیند، نه درست می شنیدم، نه می دیدم و نه حس می کردم و نه می فهمیدم. از همه کس و همه چیز بیزار بودم و احساس می کردم دیگران همه از من بیزارند، مثل این که همان قدر که عشق و محبت آدم را سرافراز و سربلند و به خودش مطمئن می کند، با از دست رفتنش، درست برعکس احساس شرمندگی و عدم اعتماد به نفس بی چاره ات می کند.

خانه گرم و پر از نشاطمان سوت و کور و غمگین شده بود. امیر دیگر خیلی کم توی خانه پیداش می شد، وقتی هم می آمد، ساکت بود. مادرم بیش تر سر کتاب دعاهایش بود یا توی فکر. وقتی با آهی عمیق سرش را رو به آسمان می گرفت و می گفت خدایا، راضی ام به رضای تو، جگرم آتش می گرفت. می فهمیدم که از چه در عذاب است و از سر درد رو به درگاه خداوندی می آورد. این بود که خودم را، محمد را و همه کسانی را که باعث و بانی می دانستم، نفرین می کردم. ولی چه حاصل، شکنجه دائمی ام با این کار هم تمام نمی شد.

اولین پاییز بعد از رفتن محمد چه تلخ و سخت گذشت و پاییز چقدر به نظرم غم انگیز آمد. نم نم باران دیگر قشنگ نبود و ایستادن زیر باران به جای شادی آفریدن، فقط اشک هایم را سرازیر می کرد. غروب ها دلگیر و خفه بود و من درست مثل برگ درخت ها زرد ، بی جان و خشکیده.

زوزه باد و غرش رعد در نظرم رعب انگیز و زشت بود، چون آغوش پرمهری که پناهگاهم باشد و باعث شود از ترسیدن و ضعفم به جای ناراحتی، غرق شوق بشوم، دیگر نبود. با چشمانی بی فروغ و قلبی یخزده از پشت پنجره مردن و سرازیر شدن برگ ها را نگاه می کردم. آن سال همراه قلب خزان زده ام، معنای غم انگیزی پاییز را با تمام وجود حس کردم و فهمیدم و شناختم. با گذر روزها وقتی چشمه اشک هایم، بی آن که از درد هایم بکاهد، خشک شد کم کم آن موجود آرام، به آدمی پرخاشگر تبدیل شد که با کوچک ترین بهانه ای آماده پرخاش و حمله بود.

پنج ماه از رفتن محمد و سه ماه از جدایی رسمی ما می گذشت که یک کارت از زری به دستم رسید. نامه ای که سیل اشکم را دوباره روان کرد و داغ دلم را تازه.

نوشته بود:

خواهرم مهناز:

هیچ چیز از دست نرفته. نه موج اشک های همدردی ما، نه عشق دوستان تو که شاید در آن تردید داشته باشی، و نه خاطرات شیرین ایام زلال کودکی.

به یاد داشته باش: هر گاه که زیر فشار غصه ها زانوانت خم می شود این مهر و عشق به سوی تو راه باز می کند و باور کن، که ممکن است در گذرگاه های تاریک زندگی، گهگاه نور ستاره ای دیده نشود. اما نه تا ابد.

دیدن این نور، شاید در آینده ای نزدیک میسر شود.

تولدت مبارک

دوست همیشگی تو زری – لندن

مثل ایام مدرسه، انشای قشنگ زری مرا تحت تاثیر قرار داد.

همراه کارت یک کاغذ هم بود که زری ضمن گلایه از این که من حتی حاضر نشده بودم با او صحبت کنم، تاکید کرده بود که هنوز دوست من است، نه خواهر محمد و به انتظار جواب می ماند. ولی من هیچ وقت جوابی ندادم. زری در ذهن من تداعی کننده محمد بود و یادآور او، که من می خواستم فراموشش کنم. این بود که کارتش را توی اتاقم که مدت ها بود پا به آن نگذاشته بودم، اتاق خودم و محمد، زیر شیشه میز گذاشتم و از آن اتاق فرار کردم. اتاقی که هنوز وسایل و لباس ها و یادگارهای محمد و عطر تنش توی آن موج می زد. پنج ماه بود که اتاقم طبقه پایین و کنار اتاق مادرم بود و من هیچ چیز غیر از لباس هایم، حتی تختم را از آن جا نیاورده بودم و انگار طی یک قرار ناگفته، هیچ کس هم در مورد آن اتاق هیچ چیز نمی گفت و سراغش نمی رفت. محمد حتی دنبال کتاب هایش که آن قدر برایش اهمیت داشت، هم نفرستاده بود. مثل این بود که توی آن اتاق، زمان با همان حال و هوای گذشته، متوقف شده بود، با وسایل محمد، خاطره هایش، کتاب هایش و لباس

هایش. و من از بی چارگی و رنج از آن اتاق فراری بودم تا نبینم و به یاد نیاورم. روزها باز می گذشت. سریع هم می گذشت.

Lordesyah.blogfa.com

فصل سی و پنجم

هر چه به بهمن ماه نزدیک می شدیم، فشار مادر و مریم هم بیش تر می شد. آن ها می خواستند مجبورم کنند به دانشگاه بروم. بالاخره در برابر خواهش های ملتمسانه مادر تسلیم شدم، راست می گفت: نمی شد که خودم را زنده به گور کنم! شش ماه گذشته بود و من که بعد از محمد، انگار چیزی توی وجودم مرده بود، بدون روح و مثل مرده متحرک، بی هدف روزها را به شب می کردم و هر روز صبح چشم هایم را که باز می کردم از فکر شروع یک روز بی معنا و تکراری دیگر دلم می خواست فریاد بزنم. برای فرار از آن تکرار پوچ و بی معنی و از فضای خانه که با رفتار امیر و افسردگی مادر و پدرم برایم مثل یک قبر شده بود، راهی دانشگاه شدم. در حالی که تمام مراحل ثبت نام را مریم مثل کسی که بچه ای دبستانی را راهنمایی کند، همراهم بود و انجام می داد.

هنوز آن صبح سرد و برفی را که برای اولین بار به دانشگاه رفتم، به یاد دارم. بدون هیچ شوقی، بی تفاوت و سرد به زور و جبر و اکراه نه با میل و اشتیاق و امید، می رفتم که فقط رفته باشم. وارد ساختمان بزرگی شدم که سرما همه را وادار کرده بود که قبل از شروع کلاس ها در آن اجتماع کنند. از آن همه شلوغی و هیاهو جا خوردم. همه جا پر بود از صورت های جوان، شاد، بی تفاوت، خندان، عبوس و گهگاه غمگین و عصبی.

مدتی طول می کشید تا آدمی مثل من که انگار از دره سکوت و نیستی برگشته بود به آن هیاهو عادت کند. گوشه ای ایستاده بودم و حیران نگاه می کردم. احساس پیرزنی را داشتم که رفته مهد کودک. قلب خشکیده و خالی از امید من چه ربطی به این سیل نیرو و انرژی و امید و جوانی داشت؟

مثل این بود که مغزم هم همراه قلبم یخ زده بود، نمی دانستم چه باید بگویم و چه کار باید بکنم و فکر می کردم غیر ممکن است با این محیط و آدم ها خو بگیرم و قاطی بشوم. ولی اشتباه می کردم.

انسان به همه چیز خو می گیرد، به همه چیز، حتی مصیبت و درد. من هم از این قاعده مستثنا نبودم. رفته رفته و به مرور عادت کردم.

رفتن به دانشگاه برایم شروع زندگی دوباره بود که یواش یواش مرا از حال و هوای بی تفاوتی دور کرد و به زندگی برگرداند. سایه شوم رفتن محمد که مثل کابوس لحظه هایم را پر کرده بود و پشتم را خم، رفته رفته توی روحم به دردی آرام مبدل شد. اوایل فقط می رفتم که از خانه دور باشم. هیچ انگیزه ای توی وجودم برای تلاش نبود. چشم هایم می دید ولی بی احساس. مجسمه ای بی روح بودم و کشیدن جسمم برایم سخت بود.

مثل مریض هایی که بعد از یک بیماری طولانی از بستر بلند می شوند، بدنم ضعف داشت. از آدم ها حوصله ام سر می رفت و حال هیچ تلاش و تکاپویی را نداشتم. منتها، خوبی جریان زندگی این است که مثل سیلاب تو را به جلو می راند و با خودش می برد، چه بخواهی و چه نخواهی، وقتی هستی و زنده ای، روزها و شب ها و جریان عادی زندگی تو را همراه خود می کشانند و می برند.

رفته رفته حضور در کلاس ها مرا مجبور به شنیدن و فهمیدن و فعالیت کرد. با این که تمام توانم را به کار نمی بستم، ولی برای روح خشکیده ام همین تلاش اندک، نفسی بود که روحم را از مرگ کامل نجات می داد. سکون برای روح جوان مثل باتلاق کشنده است. مریم و دانشگاه و درس مرا از

باتلاق نجات داد. ولی تمام تکاپو و سعی ام برای فرار از یاد محمد و گذشته ام، بی نتیجه ماند. محمد مثل سایه ای سمج همراهم بود.

جنگ با یاد او، فرسوده ام می کرد و بی حاصل بود. مغزم هر چه می کشید فراموشش کند، انگار قلبم با شدتی بیش تر از او دفاع می کرد و ثمره این جدال مداوم، رنج دائمی و پنهانی روحم بود که توان را از من می گرفت.

عقل و منطق کاری از پیش نمی برد، هرچه با دلیل و برهان سعی می کردم دلم را راضی کنم که این جدایی و از دست دادن، عین خوشبختی است، چیزی در درونم فریاد می کشید و دلایلم را توی صورتم می کوبید. باید از جنگ دست می کشیدم. فایده نداشت. او روح و قلب و وجود مرا مسخ کرده و رفته بود. این فرار دیگر فرار از او نبود و گریز از خودم هم برای من امکان نداشت. من با محمد بزرگ و عقل رس شده بودم. دوران عجیب و حیاتی بلوغم با محمد عجین بود. با او عشق، تعلق خاطر و حتی نیازهای جسمانی و روحی ام را شناخته بودم. او دری از دنیایی عجیب را در بحرانی ترین سن زندگی به رویم باز کرده بود و هر کدام راهم به بهترین شکل به من شناسانده بود. رد پای او، در افکارم، اعمالم و حتی نیازهای جسمی ام باقی بود. فرار بی حاصل بود، من حتی ناکامی و شکست از عشق و از دست دادن را با محمد حس کرده بودم. و این برای من، شاید ره توشه یک عمر بود.

بالاخره مجبور شدم تسلیم شوم و دورویی را کنار بگذارم. محمد با من و در وجود من بود و این، وقتی با خودم کنار آمدم، باعث رشد شخصیتی شد که پرورده او بود. مهناز لوس و ناز پرورده و

کوتاه فکر، آرام آرام پوست انداخت و کم کم زنی رخ نمایاند با خصوصیات روحی ای که محمد به او تزریق کرده بود. این اتفاق وقتی افتاد که دیگر از اعتراف به خودم طفره نرفتم. حقیقت این بود که هنوز با تمام وجود دوستش داشتم و باور می کردم مقصرم. پس از فرار دست برداشتم. عکس و یادگارهایش را دوباره برگرداندم. زنجیرش را باز به گردنم آویختم و در تنهایی به چشم هایش توی عکس خیره شدم و این شروع دوران دیگری از زندگی ام بود. دورانی با دو زندگی جداگانه. درس و فعالیت و دانشگاه و زندگی عادی در یک سو و زندگی عاطفی در سویی دیگر.

من زن بیوه ای بودم که داغ از دست دادن شوهرش را نمی توانست فراموش کند و این داغ همیشه تازه به من خونسردی و بی اعتنایی خاصی می داد که دیگران را به طرفم جذب می کرد، ولی می دانستم که نمی توانم حتی نیم نگاهی به مرد دیگری بیندازم. خانم جون همیشه می گفت: - مادر، خدا هیچ عزیزی رو ذلیل نکنه. از بالا به پایین اومدن مادر، ذلتی است که خدا برای هیچ بنده اش نخواد. – و من حالا مفهوم حرفش را کاملا درک می کردم. چون همان عزیزی بودم که ذلیل شده بود. من که روزی کامل ترین را داشتم، حالا به چیزی کم تر از آن قانع نمی شدم. آنچه من از عشق و زناشویی و محبت شناخته بودم با آنچه در تصور اکثر آدم هایی بود که می دیدم، فاصله ای شگرف داشت و همین مرا در مواجهه با زندگی دچار سرخوردگی و ذلت می کرد. نگاه هایی که از سر اشتیاق به من دوخته می شد، خنجری بود که قلبم را سوراخ می کرد و درخواست هایی که به زعم همه خواستن بود و محبت و اظهار توجه، در نظرم از سیلی و ناسزا بدتر بود.

آری، من از بهشت رانده ای بودم که با خیال آن بهشت زندگی می کرد و کم تر از آن برایش خاکی بود، بی ارزش و پست.

شاید در تفکر همه، بیوه بودن با تعبیر جسمی آن معنا بیابد. ولی من این را با تک تک سلول هایم حس کردم و فهمیدم که خوشا به حال زن هایی که جسما بیوه می شوند. جسم و نیازهای طبیعی زود با زندگی کنار می آیند و راه عوض می کنند. ولی بدبختی که روحش بیوه می شود، درد بی درمانی را تحمل می کند که علاجی ندارد. همان طور که شاید همه فرق یک زن و دختر، از دید عوام باکره بودن دختر باشد، در حالی که به نظر من آن تفاوتی که در روح یک دختر با یک زن وجود دارد، قابل مقایسه با جسم نیست و من روحا دیگر دختر نبودم. زنی بودم که عشق را در زیباترین صورت آن تجربه کرده بود. و این حماقت بزرگی بود که کسی فکر کند با تملک جسم من، آن گذشته را کمرنگ می کند یا از بین می برد.

تملک جسم، کاری سهل و آسان است، دشوار برگرفتن بکارت روح است و به تملک در آوردن آن و این درست همان رمزی است که شاید بیش تر مردمان در نیافته باشند. در حالی که محمد، دانسته یا نادانسته دقیقا همین کار را با من کرده بود.

آرام آرام به رفت و آمد و کلاس ها و استادها و همه چیز عادت کردم. چون یکی از خاصیت های جاودانه میز و نیمکت، شاید این باشد که هر انسانی در هر سنی وقتی در کسوت شاگردی پشت آن ها می نشیند، احساس جوانی و زنده بودن و شادابی می کند. همین خاصیت ارزشمند هم بود که مرا با زندگی آشتی داد. یکی دو ماه که از شروع کلاس ها گذشت، دیگر به تدریج روابطم با همکلاسی ها دوستانه شد و فضای کلاس و دانشگاه، آشنا و مانوس.

منتها حوصله روابط خاص و صمیمی را نداشتم و همین شاید در آغاز باعث شد که همه فکر کنند آدمی مغرور و از خود راضی ام، ولی به هر حال آن ها هم به من عادت کردند و همان طور که بودم قبولم کردند.

یکی از همکلاسی ها پسری پر شر و شور به نام بهزاد بود که انگار با خودش شرط کرده بود که آرام و قرار نداشته باشد. هر وقت وارد کلاس می شد، صدای پر هیجان و شلوغ او فراتر از صدای دیگران بود و موقع درس ها هم بیش تر از همه او بود که سر به سر استاد می گذاشت و کلاس را به شوخی و خنده می کشاند. منتها چون معمولا شوخی ها و حاضر جوابی هایش همراه ادب و با دیدی ظریف بود مانع از رنجش دیگران می شد.

در مقابل او یکی از دخترهای کلاس به نام نرگس مدبر که دختری سرحال و بشاش و با نشاط بود، همیشه در جواب حرف های آقای میرزایی، یا همان بهزاد، حرفی حاضر و آماده داشت. این دو نفر، هر کدام ناخودآگاه شده بودند زبان و نماینده همجنس های خود، یعنی خانم مدبر نماینده دخترها و آقای میرزایی نماینده پسرها، که به خاطر اخلاق خوب و خوش سرو زبانی همه بچه ها دوستشان داشتند و هم قبولشان کرده بودند.

اولین پتک را به مغز خواب رفته من همان آقای میرزایی، توسط خانم مدبر، وارد کرد و خدا عمرش بدهد، چون این کارش باعث شروع دوستی من با نرگس شد، دوستی ای عمیق و پر حاصل و شیرین.

اوایل ترم دوم بود که یک روز، بعد از تمام شدن کلاس، خانم مدبر با من همقدم شد و سر صحبت را باز کرد و بعد یکدفعه گفت:

حقیقتش، این که دارم پرچونگی می کنم به خاطر اینه که این آمیرزا چند وقته به من پیله کرده که پیغامش رو به شما برسونم!

مات و متحیر پرسیدم: کی؟

خونسرد گفت: آقای میرزایی دیگه.

از این که با صدای بلند، آقای میرزایی را آن طور خطاب می کرد، هم تعجب کرده بودم هم از خنده بی امانی که وجودم را گرفته بود از ته دل ریسه رفتم و بی اختیار گفتم:

هیس! شاید رد بشه، بشنوه.

خندان گفت: نه خودم دیدمش که داشت می رفت.

چقدر روحیه شاد و سرحالش روی من تاثیر داشت. انگار هیچ غمی به دل نداشت و نشاط و سرزندگی آدم را تحت تاثیر قرار می داد.

مخصوصا حرف زدن بامزه و با نمکش که انگار همه دنیا را در عین موشکافی، با دید طنز، نگاه می کرد، برای من دوست داشتنی و جالب بود. خلاصه آن روز نرگس گفت که آقای میرزایی پیغام داده که اگر ممکن است با من صحبت کند و اگر اجازه بدهم برای خواستگاری اقدام کند.

نمی توانم بگویم چه احساسی داشتم. جا خورده بودم؟ تعجب کرده بودم؟ ناراحت شده بودم یا بدم آمده بود؟ برایم عجیب و دور از ذهن بود. احساس زنی جا افتاده را داشتم که کسی به سن پسرش از

او درخواست ازدواج کرده است. ماتم برده بود. بهزاد به چشمم آن قدر بچه می آمد که فکر می کردم اصلا چیزی به این واضحی غیر از نه چه جوابی می تواند داشته باشد.

ولی به هر حال این واقعیتی بود که من ظاهرا دختری جوان بودم و او گناهی نکرده بود. پس به نرگس فقط گفتم که خیال ازدواج ندارم و فکر کردم قاعدتا قضیه تمام شده است. ولی آقای میرزایی دست بردار نبود. با تمام سعی من برای نادیده گرفتنش و سردی و بی تفاوتی که نشان می دادم، او با نگاه ها و کارهایی که به نظرم بی نهایت بچگانه و لوس بود، نشان می داد که سر حرفش هست. تا این که اواخر ترم، باز خانم مدبر سراغم آمد. وقتی دوباره خونسرد و بی خیال گفتم که لطف کند و به او بگوید:

نه، من قصد ازدواج ندارم.

نرگس خندان گفت:

ببخشید ها، شما دو تا انگار پستچی مفت گیر آوردین. خوب الان که من دوباره برم بگم، نه، ایشون باز چند روز دیگه به اصرار خواهش می کنند که فقط یک ربع شما اجازه بدین باهاتون صحبت کنن و ....

باز من بیام و دوباره.....؟! خوب چرا دلیل اصلی ات رو رو راست نمی گی؟ قصد ازدواج ندارم بیش تر به نظرم تعارف و ناز کردن می آد تا دلیل. از قیافه اش خوشت نمیآد؟ چه می دونم شاید اصلا کسی رو دوست داری؟

مانده بودم چه بگویم. صورت محمد جلوی نظرم نقش بست و درمانده فکر کردم – آره کسی را دوست دارم، کسی که دیگه نیست، و نمی خوام ازدواج کنم چون هنوز... – مسئله عیب و ایراد این آدم یا کس دیگر نبود. من نمی توانستم به کسی به چشم شوهر نگاه کنم. توی ذهنم دنبال جواب می گشتم که خانم مدبر، با همان لحن شوخ همیشگی اش گفت:

خیله خب، نمی خواد بگی، خودم فهمیدم!

با تردید و خندان گفتم: چی رو؟

با چشم هایی شیطنت از آن ها می بارید، گفت:

این که گیر کار کجاست؟!

کنجکاو پرسیدم: خوب، کجاست؟!

در حالی که به قلبش اشاره می کرد، گفت: این بی صاحاب، البته ببخشیدها، که همه گیرها، همیشه از همین جاست!

بعد بدون این که کنجکاوی کند یا دنباله حرفش را بگیرد، گفت:

باشه من می رم، ولی فکر نمی کنم، این بابا دست برداره.

و در حالی که دوباره به قلبش اشاره می کرد گفت: آخه کار اون بی چاره ام به همین، گیر کرده!

خندان خداحافظی کرد و رفت.

فصل سی و ششم

نمی دانم چرا دلم می خواست با او درد دل کنم و حرف بزنم. دوست داشتم از من سوال کند و شاید همین کنجکاوی نکردنش، مرا به گفتن، حریص می کرد و در دل از این که بی اعتنا گذشته بود، دلخور بودم. دلم می خواست این راز را به کسی بگویم. من که حتی در این مورد به مریم هم حقیقت را نگفته بودم، ناخودآگاه دنبال یک همراز بودم و نرگس با رفتارش، بدون این که علتش را بدانم، یک حس اطمینان و تمایل در من به وجود آورد.

به هر حال به بهانه پیغام های آقای میرزایی ما به هم نزدیک شدیم و رابطه مان از حدود سلام و علیک عادی گذشت و کم کم به بیرون از دانشگاه و خانه کشید.

نرگس سه سال از من بزرگ تر بود ولی از نظر فکری، به نسبت سه سال، خیلی فهمیده تر و پخته تر از من بود. مهارتی خاص در ارتباط بر قرار کردن با آدم ها داشت، با هر کس به زبان خودش حرف می زد و حرف همه را می فهمید. درست مثل این که خدا، وجودش را برای محبت کردن به دیگران آفریده باشد. مورد اعتماد و سنگ صبور همه بود. برای مشکلات دیگران چنان خودش را وقف می کرد که من ماتم می برد. چون این استعدادی بود که خودم هیچ وقت نداشتم. برای او ناراحتی هیچ کس، غریبه یا آشنا، فرق نداشت. بی تفاوت نبود و در عین حال، یک اخلاق عالی دیگر هم داشت که سبب اعتماد و اطمینان می شد. هیچ وقت خودش سوالی نمی کرد و تا خودت زبان باز نمی کردی، غیر ممکن بود حتی در مورد چیزهایی که می دانست سوال کند یا حرفی بزند و همین آدم را برای گفتن مشتاق می کرد. خصوصا من که از کشیدن بار رازی که به تنهایی کشیده بودم، در رنج

بودم. بالاخره در اثر اصرار های مداوم آقای میرزایی که دیگر داشت به مزاحمت کشیده می شد و توجه بقیه همکلاسی ها را هم جلب می کرد، یک روز دل به دریا زدم و حقیقت را برای نرگس گفتم و این شد نقطه شروع دوستی نزدیک ما و برقرار شدن ارتباطی عاطفی و عمیق، آن چنان که انگار سال ها با هم دوستیم.

وقتی به آقای میرزایی، دو سه تا از دانشجوهای سال های بالاتر هم اضافه شدند، تصمیم گرفتم شر همه را از سر کم کنم. حلقه ام را دستم کردم و به کمک نرگس توی دانشگاه شایع کردم که نامزد کرده ام. هیچ وقت آن روز را که با نرگس شیرینی مثلا نامزدی ام را پخش کردیم، فراموش نمی کنم.

بی چاره آقای میرزایی چه حالی شد.

نرگس با دیدن حال و روز او گفت: خدا لعنتت کنه، بالاخره آه این آمیرزا منو می گیره!

خندان گفتم: چرا آهش؟ یک وقت دیدی خودش تو رو گرفت.

نرگس پرخاش کنان گفت: نه که خیلی چشم داره منو ببینه!!!

روزها مثل برق می گذشت و تبدیل به ماه ها می شد و ارتباط من و نرگس نزدیک تر.

اوایل سال دوم دانشگاه بودیم که نرگس گفت: از این هفته می خوام ببرمت یه جای خوب.

خنده دار بود، جای خوب نرگس همان کوه بود که من عاشقش!!! بودم. روزی که این حرف را زد، در حالی که سرم را تکان می دادم، دستم را روی دهانم گذاشته بودم و می خندیدم. مسخره بود.

دوباره برگشتم به همان نقطه ای که باعث بریده شدن مسیر زندگی ام شده بود، ولی مخالفت نکردم، چه عیبی داشت؟! مگر نه این که خانم جون همیشه می گفت – هر چه نصیب است به تو آن می دهند.–

قبول کردم و رفتم. در این رفت و آمدها با چند تا از دوست های غیردانشگاهی نرگس هم آشنا شدم و پا به دنیایی دیگر گذاشتم. دنیای کتاب و شعر و کوه و نقاشی و .....

مقدر این بود که دور از محمد پا به دنیایی که او عاشقش بود، بگذارم. دنیایی که روزی از آن یک جهنم ساخته بودم، زندگی ام را به دلیل مخالفت با آن، متلاشی کرده بودم، خودم را از بین برده بودم. حالا در کنار دوست هایم به آن پا می گذاشتم. در حالی که شاید بدون این که بفهمم، این بار هم عشق محمد و رسوب افکار او در دل و جانم بود که مرا به جلو می راند و این طوری بود که سال ها می گذشت و من با نرگس در مسیری افتادم که زندگی ام را از بی هدفی و بی معنایی در آورد.

یکی از دوست های نرگس که بعدها دوست صمیمی خودم هم شد، دختری بود به نام آزیتا.

نرگس روز اول او را به عنوان خانم نقاش به من معرفی کرد. پدر آزیتا ادیب و هنرمند بود، دکترای ادبیات داشت و استاد دانشگاه بود. آن طور که نرگس می گفت، پدرش یعنی دکتر ابهری عاشقانه آزیتا را که تنها فرزندش بود، دوست داشت و رابطه شان مثل مرید و مراد بود. آزیتا هم پیانو می زد، هم نقاشی می کرد و هم دانشجوی رشته هنر بود. مادرش زنی ایتالیایی بود که از بیست سالگی در ایران زندگی کرده بود. خانمی بی نهایت با شخصیت و دوست داشتنی که فارسی را با لهجه ای بسیار شیرین صحبت می کرد.

نرگس همیشه می گفت – توی خانه آن ها یک جور عشق و مهر و عاطفه ناب توی فضا موج می زند که روی دیگران هم اثر می گذاره.- و بعد به مسخره اضافه می کرد:

درست مثل خونه خود ما!!! و این چیزی بود که بعدها به وضوح دریافتم، خوشبختی هم مثل بدبختی می تواند اطراف خود را در بر بگیرد و فضای خانه آن ها همیشه به آدم این حس آرامش و خوشبختی را منتقل می کرد.

اولین باری که خانه آن ها رفتم، شب اول دی بود که تولد بیست و یک سالگی ام هم بود. آن شب به مناسبت یلدا، خانه شان مهمانی بود. من قبلا از نرگس شنیده بودم که پدر آزیتا شب یلدای هر سال مهمانی ای به راه می اندازد که به قولی شب شعر هم بود. اکثر مهمان ها هم دوستان پدر آزیتا بودند. نرگس این قدر در مورد آن مهمانی ها تعریف کرده بود که در عین کنجکاوی یک حالت اضطراب و هیجان خاص هم داشتم. مخصوصا که تا آن زمان پا توی چنین جمع هایی نگذاشته بودم.

آن شب هوا خیلی سرد بود و سوز برف داشت و ما با تمام عجله ای که کردیم، دیرتر از همه رسیدیم. آماده شدنم خیلی طول کشید، چون هر لباسی می پوشیدم به نظرم مناسب نمی آمد و بالاخره وقتی حاضر شدم، تازه نوبت دلواپسی های مادر بود و شیرین زبانی های نرگس برای مادر و پدرم که خیالشان راحت باشد. نرگس همان طور که به من خیلی نزدیک شده بود، خیلی زود هم اعتماد و محبت مادر و پدرم را جلب کرده بود و رضایت آن ها را خیلی راحت به دست می آورد.

وقتی رسیدیم، از ماشین های دم در، معلوم بود که بیش تر مهمان ها آمده اند و همین بر اضطراب من بیش از پیش اضافه کرد.

خانه شان، بیش تر از تصور من مجلل و قشنگ بود. از در وارد حیاطی بزرگ با باغچه های چمنکاری وسیع می شدیم که اطراف یک استخر بزرگ را گرفته بودند و از کناره استخر تا در ورودی ساختمان، مسافت نسبتا زیادی بود که با چراغ هایی که از لابه لای کاج های مطبق فضا را روشن می کرد. جلوه خاصی به اطراف می دادند و من بیش تر از قبل دست و پایم را گم می کردم.

آزیتا که با چهره ای گشاد دم در ساختمان منتظر بود، گفت: معلوم هست کجایین؟ چرا این قدر دیر کردین؟! یک ساعت پیش منتظرتون بودم.

نرگس در حالی که تند تند سر و وضعش را مرتب می کرد، گفت: خوب ما فقط یک ساعت داشتیم دنبال یک دسته گل ارزون و با جلال و جبروت می گشتیم! نیم ساعت هم از دم در تا این جا طول می کشه! ما تازه نیم ساعت هم زود رسیدیم!

هر سه به خنده افتادیم که نرگس پرسید: اول بگو، اون آقاهه که سه تار می زنه اومده؟!

آزیتا با سر اشاره کرد: آره، الان می خواد بخونه، زود باشین.

با عجله سر و وضعم را مرتب کردم و همراه آزیتا وارد سالن شدیم.

من که بی نهایت معذب و دستپاچه بودم، دست نرگس را ول نمی کردم که آزیتا با حرص و آهسته گفت:

بدبخت ها چرا چسبیدین به هم دیگه؟ حالا این ها فکر می کنن از پشت کوه اومدین!

نرگس با خونسردی و آرام گفت: چه عیبی داره؟! چیزی که قراره بعدا بفهمن، بگذار حالا بدونن.

همیشه جواب هایش باعث شادی بود، این بار هم باعث شد که ما با خنده وارد سالن بزرگ و آراسته خانه آن ها شویم. من برای اولین بار خانم و آقای ابهری را دیدم. دکتر ابهری خیلی بیش از انتظارم، جوان و برازنده بود، همین طور همسرش.

دکتر مردی بود با قد متوسط و هیکلی موزون و ورزشکاری که صورتی آرام و چشم هایی با نفوذ داشت و از ورای عینک پنسی با دقتی موشکافانه نگاه می کرد. ولی در عین حال، برخورد پدرانه و صمیمانه اش به دل می نشست و خانم ابهری با این که قدی تقریبا کوتا داشت و اندامی که می شد گفت چاق است، ولی چهره ای علی رغم سن و سالش که حدود پنجاه سال بود، شاداب داشت و از ورای چشم های آبی اش با مهری خاص آدم را نگاه می کرد و لهجه ای شیرین و دوستانه خوشامد می گفت.

هر دو با رویی گشاده، به ما خیر مقدم گفتند و به مهمان ها، به عنوان دوست های صمیمی دخترشان، معرفی کردند. آزیتا جایی نزدیک خودشان به ما نشان داد و نشستیم. من که از خجالت نفسم بالا نمی آمد و فکر می کردم همه الان فهمیده اند که اولین بار است در چنین جمعی حضور پیدا کرده ام، سرم را پایین انداخته بودم و با انگشت هایم بازی می کردم، ولی نرگس خونسرد و خندان از راه دور با همه سلام و علیک و احوالپرسی می کرد.با تشر آزیتا که گفت: چرا این قدر معذب نشستی؟! بالاجبار سرم را بالا گرفتم و چشمم به چشم آقایی تقریبا جوان که روبروی ما نشسته بود، افتاد که با لبخند ما را نگاه می کرد. مجبور شدم زورکی لبخند بزنم و با سر سلام کنم که صدای سه تار همه حواس ها را به طرف بالای سالن متوجه کرد و من کمی احساس آرامش کردم و توانستم نفس تازه کنم و همه چیز را ببینم. تزینات زیبای اتاق بسیار بزرگ پذایرایی و پله های مارپیچی که از کنار

سالن به طبقه بالا می رفت و شومینه بزرگی که گوشه سالن روشن بود و قاب های نقاشی بزرگ و بسیار زیبایی که به دیوار بود و شمعدان های پایه بلندی که در گوشه و کنار با شمع روشن بود، حالت اشرافی و در عین حال شاعرانه ای به سالن می داد.

غرق تماشای اطراف بودم که با سقلمه ای که نرگس به پهلویم زد به خود آمدم.

گفت: اون آقاهه که می گفتم اینه، صبر کن بخونه، اگه دیوونه نشدی معلومه...

ساکت شد.

منتظر پرسیدم: معلومه چی؟!

نرگس با خونسردی گفت: معلومه از اول دیوونه بودی!!

خنده ما را شروع سه تار زدن آقای مهرابی قطع کرد و من منتظر ماندم که ببینم این همه تعریف به کجا می رسد. صدا از هیچ کس در نمی آمد و معلوم بود همه با اشتیاق در انتظارند. در این میان انگار فقط من بودم که همچنان محو تماشای اطراف بودم که من هم با شروع شدن آواز، میخکوب شدم.

نمی دانم در آن صدا چه بود، چه سوز و شوری بود که این قدر مستقیم بر روح و قلب آدم اثر می گذاشت. حس غریبی به آدم دست می داد که قابل گفتن نیست، شور عرفانی و روحپرور، حالت جذبه و اشتیاق، حالت خاصی که قابل بیان نیست. مصرع های اول را من، مبهوت تن صدا، اصلا نشنیدم، تا به این جا رسید:

باز آی و بر چشمم نشین ای داستان نازنین

کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

آن صدا حزین و پر احساس همراه زخمه های تار، و آن شعر پر معنی چنان اثر کاری و آنی بر قلب من داشت که ناخودآگاه اشک چشمانم را پر کرد و من که از سر شب فکر محمد، با یادآوری تولدم و سال های قبل، راحتم نگذاشته بود، بی اختیار دستم به زنجیر گردنم گره خورد و با این ابیات اشک به چشمم هجوم آورد و فکر کردم نرگس راست می گفت که این صدا آدم را مجنون می کند. آقای مهرابی همچنان می خواند.

من مانده ام مهجور از او، بی چاره و رنجور از او

گویی که نیشی دور از او در استخوانم می رود

گفتم به نیرنگ و فسون، پنهان کنم ریش درون

پنهان نمی ماند که خون بر آستانم می رود

با این بیت ها، مثل این بود که تمام دردهای درونم را به شعر می شنیدم و حالی ناگفتنی پیدا می کردم. در جدال با خودم بودم تا اشکم سرازیر نشود که چشمم به همان آقای روبرویی افتاد و به نظرم آمد که با محبتی بی نهایت، آزیتا را نگاه می کند.

به هر حال آن شب و آن شعر و آن صدا، آغاز راه دیگری در زندگی من شد و باعث علاقه و روی آوردنم به شعر و کتاب.

احساس می کردم چقدر احمقم که تا حالا سر از شعر در نیاورده ام. وقتی داشتم اشک هایم را که دیگر سرازیر شده بود پاک می کردم نرگس توی گوشم گفت:

حالا همه فکر می کنن، عجب دختر فرهیخته ای هستی که با شنیدن این بیت ها اشک می ریزی، خبر ندارن جنابعالی اصلا از شعر سر در نمی آری و واسه چیز دیگه داری آبغوره می گیری!

هم خنده ام گرفت و هم به فکر فرو رفتم. راستی چرا من تا آن زمان نباید به قول نرگس، خودم از شعر سر در آورده باشم؟ برای اولین بار، احساس شرمساری و مغبون شدن کردم. در افکار مختلف غوطه می خوردم که دوباره چشمم به همان آقای روبرویی افتاد که محو تماشای آزیتا بود و به محض این که نگاهش با من برخورد کرد، رویش را به طرف دیگر برگرداند.

Lordesyah.blogfa.com

فصل سی و هفتم

از آزیتا پرسیدم:

اون آقاهه کیه؟

آزیتا مرموز پرسید: چطور مگه؟!

ولی نرگس امان نداد و فوری گفت: ایشون، مهندس کاوه پارسای بی نواست که عقل درست و حسابی نداره.

من با حیرت و ناباورانه به نرگس چشم دوختم و او با خنده گفت: نترس بابا، دیوونه خطرناک نیست. فقط این قدر عقلش کمه که عاشق این تحفه نطنز شده!

خلاصه فهمیدم که آن آقا، پسر یکی از دوست های آقای ابهری است که دو سه سال است از خارج کشور برگشته و یکی از خواستگارهای سمج آزیتاست، اما آزیتا به دلیل ده سال تفاوت سنی که دارند، موافق نیست. نرگس هم که طرفدار سر سخت آقای پارسا بود همیشه سر این مسئله با آزیتا جنگ داشت. همان شب بود که توی راه برگشت وقتی که من از مهمانی و آقای ابهری تعریف می کردم، نرگس گفت:

حالا امشب شلوغ بود، باباش فال هایی با حافظ می گیره، ماتت می بره.

مشتاقانه پرسیدم: راست می گی؟

نرگس خونسرد و خندان گفت: به خدا، اصلا حافظ خون شدن خود منم از فال گرفتن آقای ابهری شروع شد و بعد این قدر خودم با حافظ کلنجار رفتم که شدم یک پا فالگیر!

واقعا که راست می گفت. چون چند هفته بعد که برای تولد آزیتا خانه شان مهمان بودیم، آزیتا در اثر اصرارهای من و نرگس از پدرش خواست دیوان حافظ را باز کند و نرگس پیشدستی کرد و از طرف من هم گفت:

شما خودتون به نیت ما باز کنین ما سراپا گوشیم.

وقتی نوبت من شد. هیچ وقت یادم نمی رود که آن شب چه حالی شدم. مبهوت ، خشکم زده بود. آن کلمات با صدا و طرز بیان شیرین دکتر دیوانه ام کرد. مثل مجسمه نشسته بودم، به سختی نفس می کشیدم. دکتر آرام و شمرده می خواند.

مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت

خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن

که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم

که جان را نسخه ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی

برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین، دو سرگردان بی حاصل

من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش به جز خاک سر کویت

نفس بریده و گیج به معنای شعر فکر می کردم که چشمم به نگاه پر از حس و درک دکتر که از بالای عینک به چشم هایم خیره شده بود، افتاد. نگاه عمیقی که انگار راز ناگشوده ام را دریافته بود.

نرگس آرام توی گوشم گفت:

خاک بر سرت، آبرویت رفت، همه پته هایت را حافظ ریخت روی آب!!!

از ته دل خندیدم و این شد که من هم شدم مرید حافظ و به قول نرگس، فالگیر قهار.

تازه داشتم به دنیای جدیدم مانوس می شدم و از تلاطم و سر در گریبانی روحی نجات پیدا می کردم.

برخلاف من که همیشه برای یاد گرفتن بی میل بودم و احساس می کردم وقت برای یادگیری همیشه هست، نرگس و آزیتا، انگار دنیا دارد به آخر می رسد، همیشه برای یاد گرفتن چیزهای تازه عجله داشتند و حریص بودند. مثل این بود که از زورآزمایی با مغز و توانایی هایشان لذت می بردند. تمایل

و شور و شوق و نشاط آن ها روی من هم اثر می گذاشت و مرا به جلو می راند. یک موقع به خودم آمدم که دیدم از سر در آوردن از کارهای مختلف، احساس لذت می کنم و مزه دانستن و لذت یادگیری و مهارت را می چشیدم، لذت شیرین یاد گرفتن و فهمیدن از روی خواست و رغبت، نه اجبار و کراهت.

مثلث دوستی ما به قول نرگس سه تفنگدار بیکار مرا متحول می کرد و زندگی ای دوباره به من می بخشید که دوباره سرنوشت و روزگار سرناسازگاری گذاشت و سومین ضربه تلخ و سخت را بر سرم فرود آورد.

آخرین امتحان های سال دوم بود. دیروقت، حدود نیمه شب بود که با صدای فریادهای وحشتزده مادر که علی و امیر را صدا می زد، از جا پریدم و هراسان خودم را به آن ها رساندم. مادر پریشان و گریان بر سر و صورتش می زد و آقا جون همان طور که به پشت خوابیده بود به نظر می آمد چهره اش از تنگی نفس کبود شده است و خرخر می کند. امیر سعی داشت آقا جون را از جا بلند کند و در عین حال با صدای بلند، مرتب صدایش می کرد. بی اختیار، امیر را کنار زدم و دهانم را بر دهان آقا جون گذاشتم و با تمام توان در آن دمیدم. صدای خرخری که در حنجره اش پیچید، امیدوارم کرد. بی خبر از این که صدای نفس های خودم را می شنوم، باز با تمام قوا در دهانش دمیدم. مادر زار می زد و امیر سعی داشت با فشارهایی که به قفسه سینه آقا جون می آورد کمک کند، ولی بی فایده بود. امیر انگار زودتر از من به وضعیت پی برد و بیهودگی کارمان را فهمید. چون آقا جون را بغل کرد و با کمک علی سوار ماشین کرد.

به محض این که به بیمارستان رسیدیم، آقال جون را روی برانکار خواباندند و دکتر اورژانس دستش را کاملا بالا برد و محکم روی قلب آقا جون کوبید، روی قلب مهربان و پر از عطوفت آقا جون. قلبم تیر کشید و درد گرفت. دستگاه های شوک را به سینه وصل کردند و جلوی چشم های وحشتزده و هراسان ما به بدنش شوک دادند. یکبار، دو بار، سه بار فایده نداشت. نه غیر ممکن بود، پدر من، آقا جون قوی و قدرتمند من دیگر نفس نداشت، مظلوم و معصوم و استوار، همان طور که زندگی کرده بود، همان طور هم بی صدا، خاموش شده بود. این آقا جون من بود؟! عزیزترین عزیزان من؟! آن که زندگی ام را مدیونش بودم و همه آرامش و آسایش و رفاهم را؟! زیر آن دستگاه ها و بی نفس؟! آقا جون سکته کرده بود.

جلوی چشم هایم سیاه شد، تصویرها دور و نزدیک و گنگ. انگار جان ذره ذره از تنم بیرون می رفت، زانوهایم خم شد. بی هوش شدم.

با آن که ضربه مرگ خانم جون را چشیده بودم، ولی با همه دردناکی قابل مقایسه با درد از دست دادن آقا جون نبود.

دیگر هیچ چیز به یاد ندارم. صدای فریاد و شیون ها، چشم های اشکبار و مظلوم مادرم و صورت های غرق اشک امیر و علی و دیگران، تصویرهایی مبهم بود که از ته چاهی تاریک می دیم. و این بار دیگر آقا جون را ندیدم. از عزیزترین موجود زندگی ام بی خداحافظی جدا شدم. درد، فوق طاقتم بود. تازیانه های رنجی عظیم وجودم را در خودش پیچاند و غرق کرد. باور نداشتم که یک دنیا مهر و عاطفه، مظهر هستی و وجود من، امیدم پشتوانه و دلخشوی و مایه سرافرازی و عزتم مثل شمعی بی

صدا خاموش شده باشد. هر بار به هوش می آمدم، دلم می خواست، چنگ بیندازم و قلبم را از سینه بیرون بکشم. دیگر برای چه می تپید؟ به عشق و امید چه کسی...

درگذشت ناگهانی و غیرقابل باور آقا جون، برای من با آن روح زخم خورده و حساس و مریض، ضربه ای بود که برای از پا انداختن دوباره ام کافی که هیچ، زیاد هم بود. از مراسم و روزهای اول چیزی به خاطر ندارم. در بی هوشی و بی حسی، مثل جنازه ای بین مرگ و زندگی معلق بودم. با سابقه بیماری گذشته ام، دکترها تشخیص داده بودند همان بی هوشی برایم بهتر است. این بود که من جسدی شده بودم با سرمی در دست که با تزریق آرامبخش، گوشه ای افتاده بود. چهره آرام و غمگین آقا جون، بعد از جدایی ام از محمد، از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. چیزی مثل سوهان روحم را می تراشید. این که چقدر باعث رنج آقا جون مهربانم شده بودم و او صبورانه تحمل کرده بود و آخر هم با داغی بر دل مثل پرنده ای معصوم و تنها از پیش ما رفته بود، عذابم می داد. چه آرزوها و حرف های ناگفته ای که بین من و این عزیزترین عزیزانم، ناگفته ماند. ندانسته زمان را از دست دادیم، بدون این که بفهمیم آنچه دارد فنا می شود و از بین می رود، دیگر هیچ وقت باز نمی گردد. آقا جون رفته بود، بدون این که حتی توانسته باشم از او به خاطر همه آنچه به من داده بود، تشکر کنم. زندگی ام و همه آنچه داشتم، از او بود که حالا دیگر نبود. رفته بود، در حالی که نگران بود، نگران بچه هایش که یکی از آن ها، من ناخلف بودم که از همه بیش تر باعث عذابش شده بودم.

توی همان روزهای سیاه و تلخ عزا و عذاب و زجر بود که یک روز صدای پچ پچ مانند و ضعیف خاله ام به گوشم خورد. حتی قدرت این که سرم را برگردانم یا چشم هایم را باز کنم نداشتم. می

شنیدم و در غرقاب تلخ عذاب غوطه می خوردم. خاله گریه کنان برای کس یا کسانی که من نمی دانستم می گفت:

خدا بیامرزدش، یک پارچه جواهر بود. حاضر بود خار به چشمش بره، به پای زن و بچه اش نره. خدا شاهده من از چشمم بدی دیدم از حاج عباس بدی ندیدم، هر چی باشه پسر اون مادر بود، شیر پاک خورده بود. الهی بمیرم برای ملیحه. من که خواهرشم جیگرم خونه، خدا به فریاد دل اون برسه.

بعد در حالی که صدایش ضعیف تر می شد، ادامه داد:

غصه مهناز این طورش کرد. والا چیزیش نبود، مثل شاخ شمشاد بود. یک آخ کسی ازش نشنیده بود. طفلک از بس غصه این دخترو خورد، دق کرد آخه...

هق هق کنان ساکت شد و من صدای نرگس را که سعی داشت خاله را آرام کند، شناختم.

ای خدا، چرا بعضی وقت ها دنیای به این بزرگی برای آدم چنان تنگ می شود که جز مرگ نمی تواند آرزویی بکند؟! من عاجز و درمانده حتی دیگر اشک هم نداشتم، مرده ای بودم که تنها نفس، مانع دفن کردنش بود. مغزم می جوشید و داغ می شد و همراه قلبم آتش می گرفت، اما چه سود؟! اعصابم مثل آبی که به نقطه جوش می رسد و بی صدا می شود، به جوش آمد و دیگر از صدا افتادم. نه شیون نه فغان و زاری، نه حتی اشکی که این مصیبت را برایم سبک کند. این بار دیگر چشم هایم هم با من یار نبود.

روزها می گذشت و خانه ما، غرق ماتم و عزا، در سکوتی تلخ، سیاهپوش بود. در تمام آن روزهای شوم هر بار چشم باز کردم، مریم و نرگس و گهگاه آزیتا را می دیدم و با دردمندی باز چشم هایم را نه به روی آن ها، به روی دنیا می بستم. نمی خواستم چیزی ببینم، هیچ چیز و هیچ کس!!!

اما، زندگی معطل درماندگی های ما نیست، می گذرد و در گذر روزها بزرگترین مصیبت ها از تو دور می شوند و متعلق به گذشته. تا هستی و نفس داری، مجبوری دوباره به زندگی برگردی، ببینی و بفهمی و تحمل کنی. درد از بین می رود؟ از عظمت مصیبت و فاجعه کم می شود؟ نه، درد هست، مصیبت هست، ولی در درون تو، با تو و کنار تو، همراهت می آید و تو به آن عادت می کنی. درد، جزء لاینفک زندگی است، فرار از آن فرار از زندگی است که امکان ندارد.

چنین شد که درد و رنج در دل و جانم نشست و حالا که اشک نبود تا آرامم کند، آدمی دیگر شدم. همیشه عقده دل از دو راه خالی می شود و در مواقع خشم و غم خود را نشان می دهد، یا اشک می شود یا فریاد. از وقتی اشک چشم هایم خشک شد، بغض گلویم تبدیل به فریاد شد. دیگر به جای آن مهناز نازکدل و ظریف که لب برمی چید و بغض می کرد و اشک می ریخت، مهناز جوشی و عصبی نشسته بود. وقتی غصه یا خشم دلم را می فشرد و بغض گلویم را، صدایم به فریاد بلند می شد و پرخاش. وقتی دیگر نه شانه ای بود که تکیه گاهم باشد، نه سینه ای که صورتم را در آن پنهان کنم و نه دستی که به حمایت در آغوشم بگیرد، اشک چه معنا داشت؟!

صدایم از سر بی پناهی بلند می شد و فریادم اعتراضی بود به چشم هایم برای گریه نکردن و پناه نخواستن، برای پنهان کردن ضعفی که دیگر برملا شدنش آرامش در پی نداشت. فقط رنج از دست

دادن حامی و تکیه گاه هایی را که روزی دلم به آن ها قرص بود، به رخم می کشید. آقا جون و محمد، تکیه گاه هایی بودند که دیگر نداشتم و حالا تازه می فهمیدم تنها وقت هایی که ضعف مایه آرامش است وقتی است که باعث پناه بردن تو به آغوشی قوی و مطمئن باشد که در پناهت می گیرد و حمایتت می کند، ولی دیگر ضعف برای من مایه آرامش نبود.

وقتی خرد و مریض از جا بلند شدم که نیم ترم عقب افتاده بودم و در تمام آن روزها مریم و نرگس، که طی این مدت با هم رابطه ای صمیمانه پیدا کرده بودند، به نوبت پیشم می ماندند تا تنها نباشم. وقتی حالم بهتر شد به اصرار مریم بیش تر من به خانه آن ها می رفتم و به دو دلیل به کمال میل اصرارش را قبول می کردم. یکی این که از خانه خودمان دور باشم و دیگر این که دوست داشتم به خانه و محله قبلی نزدیک باشم. دلم برای خانه و کوچه مان پر می کشید و آرزویم بود بروم و از نزدیک دوباره آن جا را ببینم. ته دلم همیشه تصور می کردم، اگر جرئت این کار را پیدا کنم، چقدر خوب می شود و شاید بتوانم خبری از محمد بگیرم. ولی کو جرئت و جسارت رفتن؟!

فصل سی و هشتم

آن روزها مریم و اکرم خانم بی اندازه به من محبت می کردند و من توی آن خانه کوچک

چقدر احساس آرامش می کردم. یکی از همان روزها بود که با تردید دل به دریا زدم و گفتم:

چقدر دلم می خواد برم خونه مون را از نزدیک ببینم.

برخلاف انتظارم، اکرم خانم و مریم خیلی راحت گفتند.

خوب، بیا بریم.

از خونسردیشان جا خوردم و با شک پرسیدم: بریم؟!

اکرم خانم گفت: آره مادر، پاشو، الان منم می خوام برم دکمه بخرم. پاشو با هم بریم.

از حیرت دهانم باز مانده بود، گفتم: آخه، اون جا....

ساکت شدم. اکرم خانم با لبخندی محو گفت: عیبی نداره، دیگه خونه اون ها اون جا نیست.

آه از نهادم بلند شد. آن جا نیستند؟! رفته اند؟ کی؟! در حالی که هیچ کدام اسم آن ها را به زبان نمی

آوردیم و با اشاره و غیرمستقیم صحبت می کردیم، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ، پرسیدم: از

این جا رفتن؟! کی؟!

خیلی وقته.

چطور؟! حاج آقا که می گفت هیچ وقت این خونه رو نمی فروشه؟!

ای بابا، تا حالا کی تونسته هر جور که دلش می خواد زندگی کنه، که حاج آقا بتونه؟ بعد از اون قضیه، محترم خانم دیگه این جا بند نشد. بچه هایش که هر کدوم رفته بودن یک طرف. واسه دو نفر آدم هم خوب، این جا خیلی بزرگ بود. یک سال بعد از رفتن پسرشون – اسم محمد را نمی آورد – اون هام از این جا رفتن.

دوست داشتم بپرسم کجا رفته اند، اما رویم نمی شد. به سرنوشت تلخی که هر کداممان پیدا کرده بودیم، حتی حاج آقا و محترم خانم که بالاخره مجبور شده بودند از خانه ای که آن قدر دوست داشتند، دور بشوند، فکر می کردم که اکرم خانم گفت:

خوب اگه می آی، پاشو دیگه، اگه نمی آی هم که من برم.

و من رفتم. بعد از چهار سال، چه حالی داشتم. زانوهایم می لرزید و ضربان قلبم چند برابر شده بود. وقتی سر کوچه مان رسیدیم، نفسم دیگر به شماره افتاده بود. فکر می کردم چندین سال این جا راه رفت و آمد آقا جون بوده، چه شب ها که از روی این کاشی ها خسته برگشته و صبح ها با امید رد شده و گذشته و رفته. خودم را به یاد می آوردم و زمانی که برای اولین بار همراه مادرم از این کوچه گذشته و به مدرسه رفته بودم. چقدر ظهرها که از مدرسه برمی گشتم، وقتی دیگر راهی تا خانه نمانده بود، با ذوق و شوق از لابه لای این درخت های تناور دویده بودم. روز عقدم به یادم می آمد و اوقاتی که همراه محمد توی این کوچه رفت و آمد کرده بودم. روزی که خانم جون را بر سر دست از همین کوچه برده بودند و....

آن قدر تصاویر سریع از جلوی چشم هایم رد می شد که جلوی پایم را نمی دیدم. چانه ام می لرزید و مثل کسی که از سرما بلرزد، بدنم را رعشه ای بی امان گرفته بود. تا وسط کوچه رفتم، نتوانستم بیش تر بروم.

لرزان در حالی که با حسرت به در خانه مان و خانه محمد نگاه می کردم، ایستادم. افسوسی کشنده وجودم را له می کرد، کاش هنوز خانه مان آن جا بود و پشت آن در خانم جون و آقا جون نفس می کشیدند. کاش، هنوز زری توی خانه شان بود و محمد هنوز برایم محمد آقا بود و این بار اگر، از سر قضیه آغاز می شد من ارزش همه چیز را می دانستم و با چنگ و دندان حفظش می کردم. وای که اگر هنوز پشت آن درها، عزیزهای من بودند، اگر زمان به عقب برمی گشت و من باز آقا جون را داشتم و محمد را...

طاقتم تمام شد، رو برگرداندم و در حالی که در دلم خودم را لعن و نفرین می کردم، بی اختیار اندیشه ام به زبان روان شد و جویده جویده گفتم: خدا لعنتت کنه. منظورم به خودم بود، خودم که ...

ولی صدای اکرم خانم که به اشتباه فکر کرده بود من محمد را نفرین می کنم، دستپاچه مرا از عالم برزخی که تویش گیر افتاده بودم، بیرون کشید.

مادر نفرین نکن، اونم جوون مردمه!

گیج وحیران گفتم: نه، من اونو ...

باز حرفم را قطع کرد و گفت: می دونم، می دونم دلت می سوزه، ولی مادر، من اینو فهمیدم، همیشه هم به همه می گم، دلتون که می سوزه، دعا کنین، نفرین نکنین که شر نفرین اول از همه یقه خود آدمو می گیره.

بالاخره هم اکرم خانم نگذاشت توضیح بدهم. باور کرده و مطمئن بود که منظورم محمد بوده و این بهانه ای شد که برای عبرت من، داستان زندگیشان را بگوید. داستان زندگی نزدیک ترین دوستم را که من فقط به همین اکتفا کرده بودم که پدرش چند سال پیش فوت کرده و مادرش سرپرستشان بوده. آخ حالم از خودم به هم می خورد، چرا توی این دنیا غیر از خودم و دنیای خودم، هیچ کس، حتی نزدیک ترین دوستم برایم مهم نبود؟!

اکرم خانم با مظلومیت برایم تعریف می کرد و از سختی دنیا می گفت و این که جز صبوری راهی برای تحمل نیست و لا به لای حرف هایش هر از گاهی صحبت را به محمد می کشید تا به خیال خودش من را دلداری داده باشد. خبر نداشت چه آتشی به دلم می زند وقتی که می گوید – حالا بازم، تو زود فهمیدی! هنوز بچه ای، سنی نداری، تازه اول راهی. پدرت هم که خدا رحمتش کنه تا وقتی بود، خودش مثل کوه پشتت بود. حالا هم که رفته، نام نیکش برایت مونده که یک دنیاست. مادر، بیخودی خود خوری نکن، غصه نخور، منو می بینی؟ پاسوز همین غصه خوردن های بیخودیم شدم که الان مثل پیرزن های هفتاد ساله، صاحب هزار درد و مرض شدم. کار خوبی هم نکردم.-

یواش یواش از گذشته هایش می گفت و نصیحتم می کرد. او هم دنیا را با عینک تجربه های خودش می دید و می شناخت و قضاوت می کرد. می گفت که پانزده سالگی ازدواج کرده و همراه شوهرش

که خویشاوندشان هم بوده از یزد به تهران آمده. آقا یحیی که کمک راننده تریلی بوده، چند سال قبل از ازدواج در تهران زندگی می کرده. بعد که با اکرم خانم ازدواج می کند چقدر تلاش می کند تا اکرم خانم راحت باشد. از زندگی خوبشان می گفت و علاقه ای که به شوهرش داشته و این که خدا خیلی زود مهتاب را به آن ها می دهد و پشت سرش مریم را. تعریف می کرد که:

آن قدر دلم به یحیی و بچه هایم خوش بود که خدا شاهده، سراغ خانواده ام را هم نمی گرفتم. تا بچه ها کوچک بودن که شب و روزم وقف اون ها بود. به خاطر تنها نموندن یحیی واسه زایمون هام هم حاضر نشدم برم یزد، می گفتم یحیی راننده بیابونه، وقتی می آد باید خونه ش گرم باشه و چراغ خونه ش روشن. کم کم خدا بهمون نظر کرد، وضعمون بهتر شد و یحیی خودش راننده تریلی شد. بچه هام که جون گرفتن، منم خیاطی رو شروع کردم که هم سرگرم باشه و هم بشم کمک خرج. اتفاقا کارم زود هم رونق گرفت. پولش را خدا شاهده دریغ از یک جفت جوراب که برای خودم بخرم، همه رو جمع می کردم، برای روز مبادا. تا بالاخره هفت هشت سال طول کشید، پول هامونو روی هم گذاشتیم و این خونه رو خریدیم. آقا یحیی خونه رو به نام من کرد و تازه بازم می گفت اکرم، یعنی یه روز می شه من محبت های تو رو جبران کنم؟! ولی مادر انگار شیطون این حرف رو شنید و زود زود اون روز رو رسوند. دو سه سال از خونه دار شدنمون گذشته بود که کم کم یحیی عوض شد. اول هفته ای سه شب، بعد دو شب می اومد و بعد هفته ای یک شب و یواش یواش طوری شد که ماهی دو دفعه هم به زور می آمد. اونم چه اومدنی، مثل دشمن می اومد و به یک بهونه، مرافعه راه می انداخت و می رفت. آخر سر، وقتی پی جو شدم که ببینم قضیه چیه، فهمیدم سرم هوو آورده، اونم فکر می کنی کی؟ یک زن بیوه با سه تا بچه که خدا گواهه نه از من خوشگل تر بود نه جوون تر که اقلا بگم از

من سر بوده دلش رو برده. وای که از روزی که فهمیدم قضیه چیه، انگار مار و مور توی قلبم ریختن. آخه اصلا مگه همه ش چند سالم بود؟! هنوز سی سالم هم نشده بود. یک سال خوراکم شده بود اشک و آه. آقا یحیی هم که نمرده، ماتم ما رو گرفته بود و پیداش نبود. خدا می دونه مرگ برای زن راحت تره تا تحمل هوو. منم که دیگه داشتم دیوونه می شدم، سرناسازگاری گذاشتم، که یا من و بچه هام یا اون. می دونی چی گفت. صاف و ساده گفت، اون! منم دلم سوخت. بدجوری دلم سوخت. خدا نکنه آدم از ته دل آه بکشه و دلش بسوزه. دلم به جوونیم و سختی هایی که کشیدم، به غربتی که تحمل کردم و دم نزدم، به خوشی هایی که به خاطر اون به خودم حروم کردم، به نخوردن و نپوشیدن و نخواستن هام که زندگیمون رونق بگیره، سوخت و از ته دل آه کشیدم و یک کلمه، فقط یک کلمه گفتم: ایشاالله همون طور که جیگر من و این دو تا بچه رو ناحق خون کردی، خدا جیگرت رو خون کنه.

اشک از چشم اکرم خانم چکید و ادامه داد:

رفت و یک ماه نشده بود که برایم خبر آوردن توی راه تبریز تصادف کرده.

گریه اش شدت گرفت، معلوم بود که بعد از سال ها شوهرش را بخشیده و برای آن آقای یحیای باوفا که می شناخته، اشک می ریزد. بدی ها را فراموش کرده بود، و مثل همه دل های کریم و عاشق که همیشه در نهایت می بخشند، چون از کینه خودشان هم رنج می برند و عذاب می کشند، گناه او را بخشیده بود.

کمی که گریه اش آرام گرفت، ادامه داد:

هیچی مادر، با یک نفرین، جیگر خودمو دوباره خون کردم. آقا یحیی آن قدر تکه تکه شده بود که حتی نشد غسلش بدن. رفت و من موندم و این دو تا بچه، که هنوزم که هنوزه دارم می سوزم و می سازم. خلاصه مهناز جون، نه خودخوری کن، نه نفرین. چون زبونم لال مادر، هر دوش آخر یقه خود آدمو می گیره. برو خدا رو شکر کن که زندگی پهن نکرده بودین. حالا من نمی دونم چی باعث ناراحتی شد، ولی هر چی که بود، همین قدر که زود عقلت رسید، جای شکر داره. من به مادرت هم گفتم، حالا محمد، مرغ آسمونی هم که بوده، وقتی به دلت نیفتاده، همین بهتر که حالا گفتی نه و تموم شد و رفت. چون مادر، هرچی به دل قشنگ باشه به چشم هم قشنگه، هرچی هم که به دل آدم نباشه، حور و پری هم که باشه باز پیش چشم آدم بی ارزش می شه و یک عیبی داره.

بی چاره اکرم خانم نمی دانست و خبر نداشت که همه درد من از همین است که آنچه از دست داده ام، به دلم خوب که هیچ، بهتر از بهترین ها بود و نقشی که بر دلم حک شده بود از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت.

آن روز گذشت و من به مرور و در گذر زمان و آشنا شدن با سرگذشت آدم ها به این نتیجه می رسیدم که تمام زندگی ها مثل داستان است. داستان های جورواجور، بعضی پرهیجان و پرفراز و نشیب، بعضی آرام و درگیر سکون و روزمرگی و بعضی مثل خواب های آشفته و پریشان. ولی آنچه مسلم است، در تمام زندگی ها یک چیز با شدت و ضعف هست، و آن، فرسایش و رنج است که جز لاینفک تمام زندگی هاست و برخورد آدم ها با این جزء همیشگی، متفاوت است. بعضی دوست دارند خودشان قهرمان داستان زندگیشان باشند. آن ها آدم های موفقی هستند که به هر قیمتی، داستان را مطابق میلشان عوض می کنند و جلو می روند. رنج می کشند، اما از آن مثل صیقل روح استفاده می

کنند، نه وزنه ای به پا برای درجا زدن. ولی بعضی ها ترجیح می دهند که سیاهی لشکر داستان زندگیشان باشند. برای همین در مسیر زندگی، جا به جا، قهرمان های مختلف پیدا می شوند و زندگی آن ها را نقش می زنند و می روند و معلوم است که وقتی آدم سیاهی لشکر باشد، باید به فرمان قهرمان ها گردن بنهد و تسلیم شرایط باشد و همین باعث می شود که مرارت و رنج این ها بیش از دیگران باشد.

و به این نتیجه می رسیدم که اگر آدم ها، تمام سعی شان را بکنند که به جای سیاهی لشکر، قهرمان اصلی داستان زندگیشان باشند، تمام داستان ها، اگرچه با سختی و رنج و فراز و نشیب، اما بدون شک پایانی دلنشین خواهد داشت که کم ترین حسن آن این است که دیگر لااقل آدم از خودش گله ای ندارد.

این حقایق را آرام آرام می فهمیدم و از سیاهی لشکر بودن خودم حالم به هم می خورد و تمام توانم را به کار می بستم که از آن حالت منفعل به در آیم. چشم هایم گرچه دیر به هر حال داشت به روی حقایق باز می شد. این بود که روزی که تنها، سرخاک پدرم رفته بودم، قول دادم، به پدرم قول دادم و با خودم عهد کردم که گذشته را جبران و دل پدرم را شاد کنم. زارزنان با بهترین پدر دنیا، درد دل کردم و عذرخواهی. خیلی تلخ است که به جای پدرت، پدری که سال ها کنارت بوده و تو قدر لحظه ها را نشناخته ای و بی ثمر از دستشان داده ای، به سنگی سرد و سخت و تیره، چنگ بیندازی و زار بزنی، صدایش کنی و جواب نشنوی.

آن روز تا نزدیک غروب شیون کردم و به خاکی که باور نداشتم پدرم را در دلش پنهان کرده باشد، چنگ انداختم و تمام آنچه را که خیلی زودتر باید اعتراف می کردم، مویه کنان و درمانده گفتم و آن قدر اشک ریختم که دیگر حرفی و اشکی باقی نماند و دلم آرام گرفت و قلبم بعد از مدت ها از زیر آوار نجات پیدا کرد و یاد این حرف محمد افتادم که می گفت: - بالاخره یک نفر باید به آدم حقایقی را که نمی دونه بگه.- راست می گفت، من توی بازگویی درد دل هایم به پدرم، حقایقی را که مدت ها قبل باید می فهمیدم، تازه فهمیدم. گرچه دیر، ولی به هر حال فهمیدن بهتر از هرگز نفهمیدن است.

Lordesyah.blogfa.com

فصل سی و نهم

همان شب بود که خسته و بی حوصله از سردردی که امانم را بریده بود، روی تختم دراز کشیده بودم که نرگس به سراغم آمد. مثل همیشه سرحال و شوخ بود. گفت که با آزیتا می خواهند اسمشان را در کلاس خوشنویسی بنویسند و منتظرند که حال من بهتر شود. از سر بی حوصلگی گفتم: من، فعلا حال کلاس اومدن ندارم.

نرگس انگار اصلا حرفم را نشنیده باشد، گفت:

راستی دکتر ابهری یک کلاس حافظ شناسی توی دانشگاه ادبیات گذاشته که عمومی است، ما هم می تونیم بریم.

دوباره با بی اعتنایی گفتم: گفتم که من حالش رو ...

نگذاشت حرفم تمام شود، پرخاش کنان گفت: مهناز، این اداها را از خودت در نیار. این همه راه نیومدم که ناز جنابعالی رو بکشم یا ازت اجازه بگیرم. اومدم که بهت بگم از این هفته به بعد برنامه ات چیه، پس خودتو لوس نکن. دهن منو هم باز نکن، لطفا.

در حالی که بلند می شد، گفت: در ضمن جمعه هم کوه یادت نره.

با خونسردی داشت از در بیرون می رفت که با حرص گفتم: من بهت گفتم که نمی آم ...

در را بست رو به من و با عصبانیت گفت:

اولا که پاشو مثل آدم بشین و حرف بزن، برای من ادای بدبخت های بی دست و پا را در نیار، دوما که تو غلط کردی، مگه دست توست؟ چه مرگته که نمی آی؟ این جوری می خوای به بابات ثابت کنی که واقعا غصه داری و به خودت ثابت کنی که بچه خلفی هستی و خوب عزاداری می کنی؟! آره؟! خوب، بسه دیگه، بابات متوجه شدن، از خودت هم می تونی متشکر باشی که ...

حرفش را بریدم و گفتم: معلومه تو چته؟! مگه زوره، نمی خوام بیام. می خوام به بدبختی خودم بمیرم، به تو چه مربوطه؟!

نرگس یکدفعه آدمی دیگر شد، با چشم هایی از حدقه درآمده و لحنی که تا حالا نه از او دیده بودم و نه باورم می شد که اصلا داشته باشد، به طرفم پرخاش می کرد و من ناباورانه نگاهش می کردم. حرف هایش را جویده جویده می زد و به زور سعی می کرد، صدایش را پایین نگه دارد.

بدبختی؟! تو اصلا می دونی یعنی چی؟! یک عمر راحت و آسوده زندگی کردی، هر چه خواستی حاضر و آماده بوده، هر کاری دلت خواسته کردی، نگذاشتن آب توی دلت تکون بخوره مبادا در مانی از چشم هایت بریزه!!! تا بوده که خونواده ات برات غش و ضعف کردن و بعد هم شوهرت، که اونم آخر سر به قول خودت، بازم از خریت تو گذاشت رفت. وقتی هم رفت، اون جوری رفت که مبادا کسی به خانم طعنه بزند. کی تا حالا به تو از گل نازک تر گفته؟! تا حالا کی طعم بدبختی رو چشیدی؟ کی گفته، بدبخت ها دست و پاشونو رو به قبله دراز می کنن تا بمیرن؟! بی چاره، تو چه می دونی بدبختی یعنی چی؟ اگه می دونستی، هر دفعه یا یک تلنگر، این طوری مثل جنازه رو به قبله نمی خوابیدی ...

من متعجب و حیران فقط توانستم بگویم – نرگس؟! – باورم نمی شد، نرگس این طوری، با این لحن نیشدار و تلخ حرف بزند. برای همین فکرم درست کار نمی کرد تا کلمات را ردیف کنم. بریده بریده گفتم: تو که نمی دونی ...

دوباره حرفم را برید:

من می دونم، خوب هم می دونم. چون خودم کشیدم و اونچه رو هم نکشیدم اندازه موهای سرم دوست و رفیق دارم که شرح بدبختی هاشون رو شنیدم، ولی تو چی؟! الان سه ساله منو می شناسی، اصلا به ذهنت خطور کرده از زندگی من سوال کنی؟! وقتی این قدر توی خودت غرقی، معلومه یک باد که به سرت بخوره فکر می کنی دنیا رو طوفان کن فیکون کرده! اگه تو هم ...

یکدفعه گریه اش گرفت، رویش را برگرداند، دستش را جلوی صورتش گرفت و گریه کرد. گریه ای آن قدر سوزناک و مظلوم که دل آدم را ریش می کرد.

آن شب نرگس پیش من ماند و من ناباور و گیج با یک داستان زندگی دیگر، داستان یکی از عزیزترین کسانم آشنا شدم. پرده ای دیگر از جلوی چشم هایم کنار رفت و ما بیش از پیش به هم نزدیک شدیم.

برایم تعریف کرد که:

پدر و مادرش دختر عمو – پسر عمو بوده اند و پدرهایشان از خان های سرشناس دزفول که از بچگی ناف بچه هایشان را به نام هم بریده بودند. با این که پدرش، صابر، دوازده سال بزرگتر بوده، ولی وقتی اولین دختر و تنها دختر خانواده عمویش، یعنی مادر نرگس به دنیا می آید، دو تا برادر با هم

توافق می کنند که آن دختر، که اسمش را اختر گذاشته بودند، همسر صابر شود. بالاخره سال ها می گذرد، ولی وقتی اختر خانم تازه دوازده سالش بوده، پدر نرگس عاشق دختر یک سرهنگ که از تهران به دزفول منتقل شده بوده، می شود و جنگ توی خانواده های دو تا برادر شروع می شود. بی چاره اختر خانم که خودش بچه بوده و چیزی نمی فهمیده ولی عمویش و پدرش سر به مخالفت با آقا صابر برمی دارند. آقا صابر به هر کاری از خواهش و التماس گرفته تا توی رو ایستادن تن در می دهد تا پدرش را راضی کند، ولی موفق نمی شود. برای همین قهر می کند و از آن شهر می رود. شش ماه بعد به این امید که پدرش و عمویش سر عقل آمده باشند برمی گردد، ولی دوباره همان آش و همان کاسه بوده. آقا صابر که بدون رضایت پدرش و پشتوانه پول و اسم و رسم ثروت او نمی توانسته رضایت پدر آن دختر را هم جلب کند، درمانده می شود و دوباره به التماس می افتد. اما پدرش تنها کاری که می کند، مجبورش می کند با اختر ازدواج کند. آقا صابر هم با این امید که بعد از ازدواج سهم زمینش را از پدرش بگیرد، بالاخره تن به ازدواج می دهد و از قرار خیال داشته بعد از گرفتن زمین ها و به نام شدن رسمی آن ها، بدون این که واقعا همسر اختر خانم شده باشد، از او جدا شود. منتها پدربزرگ که به قول خودش از او زرنگ تر بوده، وقتی پی می برد که رابطه زناشویی بین آن ها برقرار نشده از زیربار این که سهم صابر را بدهد شانه خالی می کند و بالاخره آن قدر صابر را تحت فشار قرار می دهند که به قول نرگس، انگار پدرش را پای دار بفرستند، به زور می فرستند توی حجله و از بخت بد، اختر خانم حامله می شود. نرگس می گفت و اشک می ریخت:

مادر بی چاره ام فقط چهارده سالش بود که من رو حامله شد. آقا بزرگم، بهانه دستش افتاد که بچه که دنیا اومد، برای مژدگانی زمین ها را به نامش می کنم. مثلا خیال می کرد، داره بابام رو سر عقل

می آره و خوشبختی مادرم رو تضمین می کنه. غافل از این که با سرنوشت چندین نفر به خاطر کوتاه فکریش بازی می کنه. خلاصه، من به دنیا اومدم، در حالی که پدرم حاضر نبوده حتی یک نگاه به من و مادرم بکنه. هر چه پدرم این جوری رفتار می کرد، عوض این که پدربزرگ سر عقل بیاد، بیش تر قضیه را کش می داد و این طوری من شش ساله شدم. در حالی که مهناز، باورت نمی شه یک بار بغلم نکرد یا صدام نزد و حتی یک نگاه بهم نکرد. آقا بزرگ نفهم به جبران پدرم من و مادرم را عزیز می کرد و احترام می گذاشت، ولی من ته قلبم همیشه آرزوی این را داشتم که مثل همه بچه ها روی پای پدرم بشینم نه پدربزرگم. کشش خونی یک چیز غیر قابل انکاره، منم با بچگی ام با این که هیچ توجهی از پدرم نمی دیدم، کشش عجیبی نسبت به اون مردی که همیشه اخمو و بی تفاوت از کنارم می گذشت و فقط می دونستم که پدرمه بدون این که هیچ علامتی از سمت اون ببینم، داشتم. این میون بزرگ ترهای احمق، برای این که مثلا مهر پدری رو در دل پدرم بیدار کنن، مرتب به من کار یاد می دادن. اون باباته، صداش بزن، برو جلو، روی پاش بشین، برو بوسش کن، بگو بابا دوستت دارم، کفش هایش رو جفت کن، برایش آب ببر و ...

من مثل یک خونه شاگرد هر کاری می کردم غیر از این که صداش کنم، از اخم هایش می ترسیدم و هیچ کس نمی فهمید که من با وجود بچگی، چه رنجی از این وضع می برم، از این که مجبور بودم محبت رو از پدرم گدایی کنم. بالاخره تدبیرهای هیچ کس راه به جایی نبرد. آقا بزرگ که از زمین ها برای پابندی و اسارت بابام استفاده می کرد همچنان حاضر نشد سهم پدرم را بده و این شد که وقتی من شش ساله بودم و مادرم بیست ساله، پدرم سر به نیست گذاشت و رفت.

از جا پریدم: رفت؟! مزخرف نگو نرگس، به همین راحتی؟!

نرگس سرش را به علامت تایید تکان داد.

دوباره بهت زده گفتم: کی برگشت؟

دیگه برنگشت!

هاج و واج گفتم: نرگس، من خودم باباتو دیدم شبیه خودته، خودم دیدمش.

صبر کن می فهمی. بابام یک روز رفت و دیگه برنگشت. سه سال تمام همه جا را دنبالش گشتن. هر کس یک چیزی می گفت:

یکی می گفت رفته خارج، یکی می گفت با همان دختره که دوست داشته فرار کرده، یکی می گفت خودشو کشته و ...

خلاصه امید آقا بزرگم که ناامید شد، دق کرد و از غصه مرد. ولی چه فایده؟! مرگ اون نه برای من بابا شد نه برای مادرم شوهر نه برای بابای بی چاره ام زندگی. یک سال بعد، عمویم صادق، همان که تو دیدی، با مادرم ازدواج کرد. عمو دو سال از مادرم بزرگ تره و می دونی چی از همه تلخ تره؟ این که از بچگی مادرم رو دوست داشته و خودش می گه تصمیم داشته هیچ وقت ازدواج نکنه. بی چاره اونم مثل من و پدرم و مادرم بدبخت افکار احمقانه یک عده دیگه شده. خلاصه وقتی من ده ساله بودم با مادرم ازدواج کرد و چون توی اون محیط کوچک و با اون حرف و سخن ها و آنچه گذشته بود زندگی براشون سخت بود اومدیم تهران.

عمو صادق هیچ وقت از هیچ محبتی به من فروگذار نکرده و تا حالا به من – تو – نگفته، کارهایی که برای من کردند نه اون نه مادرم، برای سه تا بچه دیگه شون نکردند، ولی من هیچ وقت احساس آرامش یا خوشبختی نکردم.

من که دهانم باز مانده بود، گفتم: پس برای همین به بابات می گی، خان عمو؟!

نرگس خندید و گفت: خوب آره، مگه تو چی فکر می کردی؟

فکر می کردم تو مثل همه، یعنی همیشه که همین طوری به همه حرف می زنی، با بابات هم شوخی می کنی.

دیوونه، آدم با باباش شوخی داره؟! اونم توی اسمش؟!

راست می گفت، بی طاقت پرسیدم: بالاخره بابات چی شد؟!

زهرخند تلخی زد و گفت:

باورت می شه، الان بیست و پنج سالمه ولی از همون شش سالگی یعنی نوزده ساله، هنوز چشم به راهم؟! همیشه توی ذهنم تصور می کنم بالاخره یک جا، یک گوشه این دنیای بی در و پیکر، یک روز بابام رو پیدا می کنم. اون وقت اون سندهای لعنتی را که بابام به خاطرش در به در شد و حالا به نام من است، بهش می دم. همیشه فکر می کنم یعنی اون هنوز ما رو یادشه؟! اصلا یاد ما می افته؟ ممکنه یک روز خودش بیاد دنبالم؟

من با سادگی گفتم: حالا لااقل شانس آوردی، عمویت جای اونو برایت گرفته.

نرگس با نگاهی عصبی گفت:

اشتباه می کنی، آدم عمویش رو به عنوان عمو، خیلی دوست داره، نه جای باباش. مادرش رو هم جای مادر، نه جای زن عمو.

من با تحیر پرسیدم: یعنی چی؟

یعنی این که، از عمویم، از مادرم و از خودم بدم می آد. دلم برای بابام که به خاطر من در به در شده می سوزه و از مادر و عمویم و حتی خودم، شاید باورت نشه، انگار کینه به دل دارم، حرصی ام.

آخه چرا؟ من نمی فهمم چی می گی؟

تو که هیچی، خودمم نوزده ساله نمی فهمم چه مرگمه. عمویم باهام مهربونه. اگه اون با مادرم ازدواج نکرده بود معلوم نبود چی میشد؟ شاید اصلا یک آدم عوضی با مادرم ازدواج می کرد و من به در به دری و بدبختی می افتادم ولی با این همه، هنوز نتونستم قبول کنم که عموی من جای پدرمه و شوهر مادرم. یا خواهر و برادرهام که این قدر دوستشون دارم. آخه خیلی مسخره س که تو با کسی هم خواهر باشی، هم دختر عمو، نه؟! وای نمی تونم بگم توی سرم چی می گذره. فکرهایی که شب و روز مغز منو می جوه گفتنی نیست و بیش ترین بدبختی سر اینه که، نمی تونم تکلیفم را با خودم روشن کنم. یعنی بالاخره ببینم از این ها بدم می آد یا دوستشون دارم، ناراضی ام یا راضی، می تونم ببخشم یا نه؟ در عین حال دلم هم براشون می سوزه، برای مادرم که گناهی نداره، برای عمویم که اونم گناهی مرتکب نشده و برای خودم که یک عمره لای منگنه موندم و هنوز نتونستم تصمیم بگیرم.

یکدفعه به سمت من چرخید و گفت: حالا، فکر کن این بدبختیه یا اونی که تو بهش می گی بدبختی؟ تو یک عمر با یک پدر مهربون که اون طوری عاشقانه دوستت داشته زندگی کردی و بعد جلوی چشمت، با همه سختی ولی بالاخره دیدی که رفت، فوت کرد و تمام شد. درسته دلت می سوزه، سخته، دردناکه، ولی نه به اندازه این که ندونی پدرت مرده س یا زنده، اگر زنده س در چه وضعی زندگی می کنه، نکبت یا خوشبختی؟ و اگه مرده چطوری مرده، به مرگ طبیعی، یا خودشو کشته یا اصلا کشته شده؟ از اون طرف همیشه حسرت نگاه پرمحبتی که بدونی نگاه پدرته به دلت مونده باشه، نه نگاه عمویت یا پدربزرگت و ... وای مهناز، خیلی وقت هاست که از تمام کس و کارم نفرت دارم، حتی از مادرم. همیشه فکر می کنم، وقتی این قدر اکراه و سر باز زدن بابام را دید، چرا مثل یک تکه خمیر توی دست این و اون صبر کرد و صدایش در نیومد؟ اگه اونم از خودش یک وجودی نشون می داد اگه مخالفت کرده بود، اگه وقتی منو حامله شد، یکجوری منو از بین برده بود و اگه ...

یک عمره من با اگر و شاید و اما زندگی کردم. تا مرز دیوونگی رفتم و برگشتم و آخرم بی فایده و توی همه این سال ها از اون جا که ناخودآگاه از خونه فراری بودم، با مردم و اجتماع جوش خوردم و دوست شدم و این ارتباط ها و دوستی ها و شنیدن دردسرهای دیگران بوده که منو سرپا نگه داشته و هربار با شنیدن درد دل هاشون به خودم نهیب زدم که درد من اصلا درد نیست، خودم توی سر خودم زدم و خودم رو توبیخ کردم و دوام آوردم. اینه که حالا از دست تو که این جوری خودتو باختی کفرم در اومده. اصلا از همه کسانی که تا یکخورده زندگی بالا و پایین می شه، خودشو رو ول می کنن نفرت دارم. از آدم هایی که فقط بلدن مثل شیر برنج ولو بشن ...

با دست اشاره ای با نمک به من کرد و شروع به شوخی و حرف های بامزه زدن کرد. انگار نه انگار که چند دقیقه پیش آن حرف ها از دهان همین آدم بیرون آمده بود. وقتی تعجب را توی چشم هایم دید یا شاید هم فکرم را خواند، با سادگی و لحنی بامزه گفت:

چیه؟! توقع داری حالا تا قیامت من روضه بخونم تو سینه بزنی؟! بسه دیگه من درد دل هام رو کردم و سبک شدم. تو هم اگه عقل داشته باشی، که من شک دارم، درس گرفتی. از اون گذشته چون من شوخی می کنم دلیل نمی شه که توی دلم غم نباشه. بی چاره همه که مثل تو بلد نیستن فوری قنبرک بزنن یا ولو بشن! خیلی وقت ها آدم ها حرف می زنن که در حقیقت حرف نزده باشن و خیلی ها هم می خندن فقط برای این که گریه نکرده باشن، متوجه می شی؟! یا بازم توضیح بدم؟!

بعد در حالی که شکلکی خنده دار در می آورد گفت:

پاشو، پاشو، این قدر قیافه هالوها رو به خودت نگیر، تو اگه یکخورده مغز توی کله ت بود، باید خیلی پیش تر از این ها به فکر می افتادی که دوستت به عنوان یک آدم، حتما برای خودش یک غصه هایی داره. نه این که حتی یک بار سوال نکردی هیچ، فکرتم مشغول نشده، اونم هیچ، تازه این قدر راحت می گی من فکر می کردم چون به همه شوخی داری به بابات می گی خان عمو! آخه آدم این قدر خنگ؟!

در حالی که خودش هم از خنده من می خندید، اضافه کرد:

هرهر و زهرمار، بایدم بخندی، اگه خنگ نبودی که تا حالا فهمیده بودی غیر از تو هم آدم های دیگه ای توی این دنیا هستن و اون وقت سرتون رو از لاک مبارکتون آورده بودین بیرون تا بلکه چشم های کم سوتون چهار قدم دورتر را ببینه ...

راست می گفت، حالا دیگر این قدر شعور پیدا کرده بودم که درستی حرف هایش را بفهمم و قبول کنم. پس این بار هم دست در دست دوستم گذاشتم و برای راه افتادن به او تکیه کردم. چون با تمام وجود به این نتیجه رسیده بودم که راست می گفت: دیگر شیر برنج بودن کافی بود. یاد شعری افتادم که آزیتا همیشه می خواند: چشم ها را باید شست، جور دیگر باید دید. چشم های من هم، اگر چه دیر و توسط دیگران و به زور شسته شد ولی به هر حال توی جور دیگر دیدن به فریادم رسید. با این که از لحاظ جسمی در رنج بودم، ولی سعی می کردم روحم را قوی کنم و به تلاش وا دارم.

با آزیتا و نرگس دوباره همپا شدم و توی هر کلاسی که می شد، سر کردیم و گرچه نرگس همیشه به خنده می گفت: - از ما بالاخره، چه آش شله قلمکاری در می آد، فقط خدا عالمه – ولی من در سایه رفاهی که پدرم برایم باقی گذاشته بود توانستم برای فرار از گذشته هایم به جای دست و پا زدن در بدبختی به شناختن دنیاهای تازه پناه ببرم و در این مسیر به موفقیت و مهارت هم دست پیدا کنم. یکی از آن موفقیت ها، یاد گرفتن رانندگی بود که من هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم، ولی بالاخره با تشویق نرگس و آزیتا یاد گرفتم و برخلاف انتظار خودم و دیگران راننده قابلی هم شدم. دیگر برای آن که به قول نرگس سر از همه کارها در آوریم، وسیله هم داشتیم و خلاصه رفته رفته ارتباط گسترده و فعالیت و همراهی با نرگس و آزیتا، خواه ناخواه بدون این که حتی خودم هم بفهمم مرا به آدمی دیگر تبدیل کرد. ترسم از آدم ها و اجتماع ریخت، آن پوسته ظاهری که خودم از خودم

می شناختم فرو ریخت و شخصیت نهفته ام رشد کرد و شکوفا شد، شخصیتی که پایه ذهنی اش را محمد پی ریزی کرده بود. من بدون محمد، مهنازی می شدم که او می خواست و این تحول شیرین را، داغ نداشتن او و نبودنش برایم زجرآور می کرد، زجری که عاجز از درمان یا فراموشی آن بودم. هرچه افکارم و به دنبالش اعمال و نحوه زندگی ام تغییر می کرد، بیش تر از قبل وجودم محمد را می طلبید. انگار هرچه زندگی را بیش تر می شناختم، بیش تر هم محمد را می شناختم و این برای من که دیگر او را نداشتم، شکنجه ای کشنده و دائمی بود. چه درد تلخ و ناگفتنی به جانم می ریخت وقتی او را با دیگر مردهایی که به نوعی می شناختم و می دیدم، مقایسه می کردم. نه، توی ذهن من، هیچ مردی حتی قابل فکر کردن نبود، چه برسد مقایسه با محمد.

همه این تغییر و تحول ها، مقایسه ها و تصمیم ها و نتیجه گیری ها بی اختیار توی مغز من صورت می گرفت و ذهن و قلبم با حدتی بیش تر به گذشته و محمد متمایل می شد و مرا بی چاره می کرد. چون عاشق و طالب چیزی بودم که روزی خودم باعث گم شدنش شده بودم و حالا هیچ نشانی از او نداشتم.

Lordesyah Dorfa.com

فصل چهلم

روزها و هفته ها و ماه ها مثل برق و باد گذشتند و سالگرد مرگ آقا جون فرا رسید. امیر بعد از فوت پدرم، علی رغم ناراحتی همه ما، به دلیل خواست مادرم به دنبال کار انحصار وراثت برای فروش خانه بود. می خواستیم از خانه ای که به قول مادر – برامون قدم نداشت – برویم. خانه ای که برخلاف خانه قدیمی، هیچ کس به آن دلبستگی نداشت. بالاخره تلاش های امیر ثمر داد و به خواست مادر قرار شد سهم الارث هر کس معلوم شود. مغازه و انبار با توافق همه دست نخورده ماند و امیر تا تمام شدن درس علی، مسئولیت آن را به عهده گرفت. از پول فروش خانه هم یک آپارتمان خریدیم، چون مادر بعد از مرگ پدرم دیگر در خانه های حیاط دار احساس آرامش نداشت. بقیه پول ها هم تقسیم شد و به حساب هر کس جداگانه ریخته شد. یک سال و نیم از فوت پدرم، ما از خانه ای که تویش عزیزترین کسانم را از دست داده بودم، رفتیم و همان وقت ها بود که آرام آرام امیر زمزمه ازدواج سرداد و شش ماه بعد، درست همزمان با تمام شدن درس من بود که امیر، مادر را برای خواستگاری و ازدواج با ثریا راضی کرد.

نمی توانم احساسم را از وصلت امیر با ثریا بیان کنم. خوشحال بودم یا غمگین؟ ذوق می کردم یا حسرت می خوردم؟ نمی دانم. امیر ثریا را بی نهایت دوست داشت و من به خاطر برادرم، باید ثریا را دوست می داشتم، ثریا را که در تمام این سال ها همه سعی ام را برای فراموشی اش کرده بودم، ولی حالا دیگر قبول داشتم که گناه ندانم کاری و حماقت من پای او نیست. به هر حال او برای من تداعی کننده گذشته بود و در عین حال، احمق بودن خودم را به رخم می کشید که باز هم عذاب کمی نبود.

روزی که همراه مادر برای خواستگاری به خانه ثریا رفتیم، که حالا آپارتمانی کوچک و آراسته بود، چه حال غریبی داشتم. زهرا خانم به نسبت پنج سال، خیلی شکسته تر شده بود. آن روز او هم، مثل من، نتوانست تاثرش را پنهان کند. با مظلومیت آه کشید و بدون این که حرفی بزند، نم اشک چشمش را با دست پاک کرد. من چه تلاشی کردم که ظاهرم خوشحال باشد و آرام و بی تاثر. مادر با تمام سعی و تلاشی که در سختگیری داشت، وقتی ثریا را دید نظرش فوری عوض شد و مهرش بر دلش نشست و موافقتش را توی راه برگشت به زبان آورد:

خوب، وقتی تو چند ساله این فکر توی سرته، دختره هم این قدر خوب بود، چرا تا وقتی آقا جونت بود نگفتی که لااقل آرزو از دل اون خدا بیامرز هم بر بیاد؟!

امیر فقط آهی کشید و سکوت کرد و من در حالی که اشکی گرم چشم هایم را می سوزاند، فکر کردم – راستی الان اگه آقا جون بود چه حالی داشت؟! آقا جونی که آن قدر آرزوی سرو سامان گرفتن بچه هایش را داشت. – ولی یک چیز برایم مسلم بود که ثریا، با آن رفتار مهربان و بی آلایش و در عین حال موقرانه و مسلط، به سرعت در دل پدرم هم جا باز می کرد. نمی دانم چرا به نظرم صورتش دوست داشتنی می آمد و حتی زیبا. صورت او که مسلماً فرقی نکرده بود، پس حتماً به خاطر نگاه من بود.

مقدمات عروسی امیر و ثریا خیلی زود روبراه شد و به خواست ثریا یک مراسم معمولی و بدون تشریفات برگزار شد. امیر آپارتمانی نزدیک خانه ما خرید. و الحق با این که خانه شان جدا بود نه ثریا نه امیر هیچ وقت ما یا در حقیقت مادر را تنها نگذاشتند. ثریا که به خواست امیر دیگر بیرون از

خانه کار نمی کرد، با مادر رفتاری سرشار از محبت داشت و رابطه ای دوستانه و بسیار نزدیک با من و علی برقرار کرده بود. خیلی زود جای خودش را توی خانه ما باز کرد و امیر هم تمام سعی خودش را می کرد تا پسری دیگر برای زهرا خانم باشد.

امیر درست انتخاب کرده بود. ثریا همسری شایسته برای او و عروسی شایسته برای ما بود که اگر خانم جون و پدرم بودند، حتماً به وجودش افتخار می کردند. چیزی که در روابط امیر و ثریا خیلی برای من جالب بود، این بود که در حالی که علاقه بی اندازه امیر به ثریا از رفتار و نگاهش کاملاً هویدا بود، هنوز هم مثل گذشته ها وقتی می خواست، صدای ثریا را در بیاورد، صدایش می زد – زن پسر حاجی! – و نمی دانست هر بار با این حرف، من ناخودآگاه یاد چه خاطره هایی می افتم. فرق آن ها با من این بود که فهمیده بودند، چرا و چه را می خواهند و به پای خواسته شان هم آن قدر صبر و استقامت کردند تا بالاخره صبرشان به ثمر نشست و من بیش تر به عیب خودم در گذشته ها پی بردم و این که یار دانا و صبوری برای محمد نبودم. به هر حال هنوز بعد از سال ها هر بار که امیر به شوخی به جواد می گفت – چطوری اوس جواد؟! – بی اختیار یاد محمد می افتادم و فکر می کردم حالا او هم حتماً فوق لیسانش را گرفته و شده – اوس محمد! - .

وقتی محبت های امیر را به ثریا می دیدم، باور نمی کردم که امیر تا این حد بتواند مثل یک مرد عاشق و شیفته رفتار کند. دید خواهرها نسبت به برادرها طوری است که انگار توقع دارند همیشه و همه جا رفتارشان برادروار باشد. مثل زری که آن سال ها می گفت – من باورم نمی شه محمد اصلا به این چیزها فکر کنه! – من هم از شیفتگی که در کلام و رفتار امیر بود، تعجب می کردم. خلاصه همان طور که ثریا با تمام توان برای خانواده ما یک دختر دیگر شد امیر هم برای جواد و زهرا خانم

پسر دیگری شد و زهرا خانم در هر فرصتی این موضوع را به زبان می آورد. خدا را شکر زندگی آن ها در مسیری درست افتاده بود و آرام پیش می رفت و من وقتی از خوشبختی امیر و خوشحالی مادرم ذوق می کردم در عین حال احساس می کردم انگار حلقه معیوب خانواده ام فقط من هستم. من که زودتر از همه خوشبختی را به چنگ آورده و از کف داده بودم و این رنج مثل خوره سوهان روحم می شد و نمی توانستم دم بزنم. هر چیزی توی این دنیا بهایی دارد که انسان برای به دست آوردنش باید آن را بپردازند. این میان عشق، مخصوصا عشق حقیقی، جزو چیزهایی است که هر کسی توان و استطاعت پرداخت بهای آن را ندارد. و فقط معدود کسانی که از عهده پرداخت بهایش برمی آیند، می توانند سرمست و رها، تن به لذت بی همتایش بدهند و خوب مسلماً من جزو آن دسته نبودم. من که همیشه در ذهنم این امید را داشتم که محمد ارتباطش را با خانواده ثریا حفظ کرده باشد، بالاخره با ازدواج امیر و ثریا این امیدم هم تبدیل با یاس شد. وقتی نه خبری از او شد و نه حرفی درباره او از آن ها شنیدم، مطمئن شدم که آن ها هم بی خبرند و سرخورده و مایوس و نا امید باز چشم به گذشته و خاطراتم دوختم، چون امیدی به آینده نداشتم، هرچه بود اضطراب بود و بلاتکلیفی و هراس.

به یاد دارم یکی از روزهای پاییز سال آخر دانشگاه، یکی از همکلاسی هایمان به مناسبت نامزدی اش شیرینی پخش می کرد و همه به او تبریک می گفتند. یکی از بچه ها پرسید:

راستی پریسا، اسم داماد چیه؟!

وقتی پریسا گفت: محمد

دل من یکدفعه هری فرو ریخت، انگار یکی به دلم چنگ زد. عشقی که موقع به زبان آوردن آن اسم در صدای پریسا بود، قلبم را لرزاند و یک لحظه با وحشت این فکر کشنده به ذهنم خطور کرد که نکند ...؟! با دلهره و تشویق پرسیدم – فامیلش چیه؟! –

شاید چند ثانیه هم بین گفتن اسم و فامیل فاصله نیفتاد، ولی همان چند ثانیه برای دیوانه کردن من کافی بود. این واقعیت به ذهنم هجوم آورد که شاید محمد ازدواج کرده باشد، ولی من هیچ وقت نمی خواستم به این واقعیت فکر کنم. آن روز در حالی که از غصه و افکار درهم، کلافه بودم قید کلاس آخر را زدم و به نرگس گفتم:

می خوام برم بیرون. می آی یا نه؟

نرگس پرسید: با این عجله کجا ؟! باز زد به سرت؟!

وقتی سکوتم را دید، همان طور که دنبالم می آمد، گفت:

پرسیدم کجا می ری؟!

نمی دونم، آخر دنیا. می آی یا نه؟!

نرگس که فهمیده بود حالم خوب نیست، دیگر چیزی نگفت و در سکوت کنارم نشست و من که مثل دیوانه ها رانندگی می کردم، تا جاده آبعلی رفتم. به اول جاده که رسیدم، حیران ایستادم و مستاصل سرم را روی فرمان گذاشتم. در تمام طول راه با فکری مغشوش به گذشته و آینده نامعلومم فکر می کردم و این که زندگی من آخرش به کجا می رسد؟! هراس از آینده وجودم را مچاله می

کرد و من راه به جایی نداشتم. تا کی چشم به راه بودن؟! چشم به راه معجزه ای که معلوم نبود اصلا اتفاق بیفتد.

بالاخره حوصله نرگس سر رفت و با لحنی خنده دار پرسید:

می شه بفرمایین این جا کجاست؟ نکنه آخر دنیا این جاست؟!

سرم را بلند کردم و لبخند زدم. باز همان طور خندان گفت:

خاک بر سرت، وقتی اول دنیا خونه ت باشه، آخرش این جا، دیگه معلومه زندگی چی می شه. آخه بی چاره، تو چرا این قدر دنیات کوچیکه؟ می ترسی دنیات رو بزرگ کنی از پس جمع و جور کردنش بر نیای؟!

وقتی سکوتم را دید، اضافه کرد:

یعنی هنوز اینو نفهمیدی که اونچه قراره پیش بیاد، پیش می آد، چه تو خودتو قایم کنی چه سر تو بالا بگیری و نگاه کنی؟ آخه تا کی می خوای کله ات رو بکنی زیر برف؟ خجالت نمی کشی از شنیدن یک اسم و ربطش دادن به یک واقعیت، این جوری می شی؟ تو باید اینو قبول کنی که این قضیه، چه تو بفهمی و با خبر بشی و چه نه، اگر تا حالا اتفاق نیفتاده باشه به هر حال بعد از این اتفاق می افته. پس مثل بچه ها رفتار نکن، با خودت رو راست باش. اون که مسلماً تارک دنیا نشده، همان طور که تو نمی تونی بشی ...

حتی نمی توانسم بشنوم، چه برسد به این که فکر کنم، برای همین به هر بدبختی که بود دهان نرگس را بستم که برایم از واقعیتی که نمی خواستم به آن فکر کنم، نگوید. ولی بعد از آن روز همیشه با فکر به آینده، حرف های آن روز نرگس توی گوشم می پیچید که – مسلماً اون تارک دنیا نشده - ، و من هراسان رو برمی گرداندم تا فراموش کنم.

زمان به خاطر دل من متوقف نمی شد، می گذشت، سریع هم می گذشت و آینده دوستانم یک به یک مشخص می شد. اول از همه مریم با برادر یکی از همکلاسی هایش که پسری به نام ناصر بود، ازدواج کرد. ناصر که فارغ التحصیل رشته حقوق بود، برخلاف مریم، فوق العاده سر و زبان دار و با پشتکار و خوش فکر بود. به پیشنهاد ناصر بود که من و مریم تصمیم گرفتیم مهد کودک دایر کنیم و یک سال بعد از تمام شدن درسمان، با فعالیت و تلاش ناصر و مریم و سرمایه ای که من از سهم خودم گذاشتم، در تلاش باز کردن مهد کودک بودیم.

ثریا ماه های آخر حاملگی اش را می گذراند و زمزمه هایی از به قول نرگس با نوا شدن مهندس پارسا بود. آزیتا بالاخره در برابر اصرارهای مهندس پارسا نرم شده بود و مقدمات نامزدیشان فراهم می شد که سر و کله یک خواستگار سمج هم برای من پیدا شد و بعد از چند سال زمزمه های مادر با شدتی چند برابر دوباره شروع شد. دیگر بهانه ای در کار نبود. درسم هم تمام شده بود و من دلیلی قابل قبول برای سر باز زدن از ازدواج نداشتم.

فصل چهل و یک

خواستگارم یکی از دوستان امیر و جواد بود که در عین حال رئیس شرکتی بود که جواد در آن کار می کرد. اسمش شاهین ارجمند بود. سی و یکی دو سال داشت و از خانواده ای سرشناس و پولدار بود. البته نصف بیش تر ثروت خودش باد آورده بود که از تقسیم ارثی که پدرش با وجود زنده بودن بین پنج پسرش تقسیم کرده بود، به او رسیده بود. جواد در عین این که از خلق و خوی او داد سخن می داد از مشکل پسندی اش در انتخاب همسر هم می گفت تا من از این که انتخابم کرده، ذوق کنم. در حالی که هر قدر به جای من، مادر ذوق می کرد، من دلم می خواست کله جواد را بکنم. این دیگر غریبه یا از بچه های دانشگاه نبود که بتوان با همدستی نرگش دست به سرش کرد. وقتی می گفتم نمی خواهم شوهر کنم، مادر بر آشفته می شد و کار از بگو مگو به گریه و زاری و بی قراری مادر می کشید و آخر سر هم برای اولین بار بعد از رفتن محمد، امیر با من کلنجار رفت.

اصرار آن ها برای این که او باید برای خواستگاری بیاید، برای من غیر قابل قبول و برای آن ها غیر قابل مخالفت بود. بالاخره هم مادر با گریه و زاری و التماس پیش برد. بی چاره مادرم، با چه وحشتی از این که سنم دارد بالا می رود و ازدواجم دیر می شود، حرف می زد.

مادرم در روز خواستگاری، مخصوصاً برای این که مجابم کند، از نرگس هم خواسته بود که بیاید. نرگس توی آشپزخانه قایم شده بود که از لای در آقای ارجمند را که به قول مامان خیلی برازنده بود ببیند و نظر مادر را تایید کند. من خودم قبلاً یکی دو بار خانه امیر دیده بودمش. خلاصه، جناب آقای ارجمند با سری افراخته و اعتماد به نفسی کامل وارد شد. رفتار و نگاهش به من طوری بود انگار همه

چیز تمام شده است و همین بیش تر کفرم را در می آورد. مادرش از خودش بدتر بود، فکر می کرد تنها مسئله مهم، نظر اوست. با نگاهی خریدارانه در حالی که مدام دست هایش را که پر از انگشترهای گنده بود، تکان می داد و سخنرانی می کرد و مرا برانداز می کرد. سبد گلی که آورده بودند، آن قدر بزرگ بود که حتی زورم نمی رسید جابجایش کنم. هر چه مادر و امیر و ثریا – که مثل توپ، قلقلی و چاق شده بود – روی باز و گرم نشان می دادند، من لجم بیش تر می شد و سردی رفتار و اخم هایم هم بیش تر.

بعد از چند دقیقه که نشسته بودم، پا شدم و رفتم توی آشپز خانه پیش نرگس.

نرگس با خنده گفت:

قیافه آدم های مغبون را به خودت نگیر، از سر تو هم زیاده.

شاید حق با او بود. منتها در اصل قضیه فرقی نداشت، چه از سرم زیاد بود و چه کم، در جواب من تاثری نداشت. با بی خیالی چای ریختم، اما تا خواستم بنشینم، مادر صدایم زد. چاره ای نبود، باید می رفتم. نه سال گذشته بود و من چقدر با مهنازی که دنبال محترم خانم می رفت که با خواستگارهایش سلام و علیک کند، فرق کرده بودم. حالا نه تنها دست و پایم نمی لرزید، قادر بودم با خونسردی آقای ارجمند و مادر گرامی اش را با اردنگی از خانه بیرون کنم. بازی کردن نقشی که معمولاً از یک دختر در چنین مواردی انتظار می رود، از من خیلی گذشته بود و دیگر از دستم برنمی آمد. از این مراسم و حرکات مسخره دلم به درد آمده بود، دردی که قابل بیان برای دیگران نبود و حرصم وقتی بیش تر شد که مادر و امیر گفتند – آقای ارجمند را راهنمایی کن، برین صحبت کنین. – نگاهی که

به مادر کردم، آن قدر هشدار دهنده بود که بی چاره مادر، دستپاچه رویش را به امیر کرد و با نگاه از او کمک خواست و امیر که مثل همیشه با شوخی و سر و صدا فضا را شلوغ کرده بود، هر دوی ما را به اتاق من راهنمایی کرد.

احساس آدم در مورد موضوعی واحد در دو زمان مختلف چقدر می تواند متفاوت باشد. یعنی من همان مهناز چند سال پیش بودم که همراه محمد می رفت تا دو نفری صحبت کنند؟

وقتی امیر در را بست، از حال خودم تعجب کردم، توی دلم نه خجالت بود، نه شوق، نه تشویش. هیچ چیز نبود، هیچ چیز.

هر چه بود، حرص بود و غصه و خفقان. این درد بی درمان را چه کسی می توانست بفهمد؟ از وضع خودم و از اجباری که به تحمل داشتم و عذابی که می کشیدم، سر سام گرفتم. از همه بدتر، حس انزجاری بود که نگاه محو تماشا و مشتاق و پر از تمایل او در من به وجود می آورد. از لبخند هایش حال تهوع به من دست می داد و از حاشیه رفتن هایش حال خفقان. چقدر دلم می خواست می توانستم بگویم – برو گم شو – و از اتاق بیندازمش بیرون!

پشت میزی که محمد همیشه می نشست، با آن حال صاحب خانگی نشسته بود و حرف می زد و من نمی شنیدم، این بار نه از سر شوق از سر انزجار و نفرت. دیگر از آن مهناز که مثل گربه ای ملوس، فقط به درد ناز و نوازش می خورد، خبری نبود. این بود که ببری که دلش می خواست چنگ بیندازد و از هم بدرد.

در میان سخنرانی طولانی اش فقط من های بی شماری که به کار می برد، به گوشم می خورد و لحظه به لحظه تحملم کم تر می شد که یکدفعه دست برد و قاب خاتم محمد را برداشت و من از این که دست هایش به جای دست های محمد می خورد، حال جنون پیدا کردم. لبخندی زد و گفت: - چه دختر قشنگی. – همین، حتی نگاهش هم به شعر نیفتاد. چقدر از او بدم آمد به نظرم آمد یک احمق است، یک احمق پولدار که پول مثل نقابی خوش آب و رنگ روی حماقتش را می پوشاند، درست به حماقت چند سال قبل خودم. او حرف می زد و من در حالی که سرم پایین بود، غرق خاطرات آن شب گرم تابستانی بودم که برای اولین بار به صدای خوش آهنگ محمد که مرا مخاطب قرار داده بود، گوش می دادم. خدایا، این چه سرطانی است که با دست خود به جانم انداختم؟! یعنی من دیگر هیچ گاه درمان نمی شدم؟! توی افکار درهم و برهم غوطه می خوردم. او که حرف هایش ته کشیده بود با لحنی که به گوش من به جای مهربانی مسخره می آمد، پرسید:

شما سوالی ندارین؟

فکم را به هم فشردم و تمام نیرویم را جمع کردم که حرف نامربوط نزنم. سرم را بلند کردم و در حالی که به جای او نگاهم به قاب خاتم روی میز بود، گفتم:

نه.

جا خورد و پرسید:

یعنی هیچ حرف و سوالی نیست؟!

صدایم از خشم، خش برداشته بود. انگار تقصیر او بود که محمد را از دست داده بودم.

دوباره گفتم: نه، اگه سوالی باشه بعد حتماً می پرسم.

به زور از جایش بلند شد و احساس کردم که دماغش سوخته، معلوم بود که خودش را برای جواب دادن های غرا آماده می کرده و حالا وا رفته بود و من دلم خنک شد. وقتی بیرون رفت، بدون این که جواب عذرخواهی اش را بدهم در را بستم و به سینه ام چنگ زدم. احساس خفگی می کردم، انگار چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. دستم به زنجیر گردنم خورد، زنجیر محمد. بی اختیار از ذهنم گذشت – خدا لعنتت کنه محمد. – ولی فوری زبانم را گاز گرفتم. چرا او را؟ کسی که باید لعنت شود، منم که شدم، خوب هم شدم. اشک هایم سرازیر شد، که امیر در را باز کرد ولی تا چشمش به من افتاد، آمد توی اتاق و در را بست و با صدایی آهسته پرسید:

چته؟! این کارها یعنی چی؟ مهناز، من جلوی این ها آبرو دارم آخه ...

حرفش را بریدم: ولی من ندارم. بگو برن گم شن. من آدمم نه وسیله حفظ آبرو ...

گریه حرفم را قطع کرد و امیر با عصبانیت بیرون رفت.

آن روز، به قول مادرم، با آبروریزی گذشت. ولی با این که مادرم و بقیه با من قهر کردند و اگر مسئله زایمان ثریا پیش نیامده بود، معلوم نبود تا کی این قضیه توی خانه ما کش پیدا می کرد، ولی آقای ارجمند از رو نرفته بود.

نرگس می گفت: شاید کنجکاو شده ببینه چه جوریه که همه براش غش و ضعف می کنن، اون وقت تو این جوری می کنی. بی چاره اینو پای خانمی تو گذاشته و خبر نداره که کار از جای دیگه خرابه!

همان روز خواستگاری با نرگس که به خاطر مادر و خانواده ام سعی داشت مثلاً مرا سر عقل بیاورد جر و بحث مفصلی کردم که باعث شد با حالت قهر از خانه ما برود.

فردای آن روز وقتی سرکلاس خوشنویسی که هنوز هفته ای یک روز می رفتیم، دیدمش، آشتی جویانه به خاطر تندی رفتار روز قبلم به طرفش رفتم و لبخند زدم، که نرگس گفت:

بیخودی واسه خر کردن من، لبخند ژوکوند نزن.

از ته دل خندیدم و شروع به معذرت خواهی کردم:

ببخشید به خدا، دست خودم نبود.

نرگس در حالی که از لای ورقه هایش ورقه ای را در می آورد و به دستم می داد، گفت:

اتفاقاً دست خودت بود، بخون تا بفهمی.

روی یک ورقه با خطی خوش این شعر را نوشته بود:

من آن مرغم که افکندم به دام صد بلا خود را

به یک پرواز بی هنگام، کردم مبتلا خود را

نه دستی داشتم بر سر، نه پایی داشتم در گل

به دست خویش کردم، این چنین بی دست و پا خود را

چنان از طرح وضع ناپسند خود، گریزانم

که گر دستم دهد از خویش هم سازم جدا خود را

هنوز آن ورقه به دیوار اتاقم است.

با نرگس آشتی کردم، در حالی که از راه ظریفی که برای بیان حال من پیدا کرده بود هم رنجیده بودم و هم خوشم آمده بود.

سه روز بعد، ثریا وضع حمل کرد و دختری ظریف و کوچولو و بی نهایت عزیز برای همگی ما به دنیا آورد که اسمش را سحر گذاشتند. به دنیا آمدن سحر برای زندگی آرام یک دنیا هیجان بود. برای ما که هیچ وقت اطرافمان بچه کوچکی نداشتیم، سحر شد چشم و چراغ خانه ما و روشنی دل مادر و هر چه بزرگ تر می شد و شباهتش، به گفته مادرم به من بیش تر می شد، علاقه من به او چندین برابر می شد. مادر همیشه می گفت – انگار تو رو کوچولو کردن – و من چه لذتی می بردم از این که او را در آغوش بگیرم. سحر باعث بیدار شدن نیازهایی توی وجود من شد که خودم هم از وجودشان خبر نداشتم. وقتی او را در آغوش می گرفتم، ناخودآگاه به این فکر می افتادم که چقدر دوست دارم سحر بچه خودم باشد و فکر می کردم چقدر دلم می خواهد بچه ای داشته باشم. بچه ای که بی اختیار در ذهن من شبیه به محمد مجسم می شد. از فعل و انفعالاتی که توی مغزم صورت می گرفت مبهوت می شدم. وقتی برای سحر لالایی می خواندم و او در حالی که سرش روی شانه یا سینه ام بود خوابش می برد، یا با سر و صداهای بچگانه جواب ابراز احساسات مرا می داد، حسی سرکش و غیر قابل مقاومت مرا در خود می گرفت و حسرتی سوزان وجودم را به آتش می کشید. حسرت بچه ای که مسلماً می توانستم حالا داشته باشم و نداشتم.

وقتی به خیالم مجال جولان می دادم، پیش از همه چیز، محمد را به عنوان پدر بچه ام مجسم می کردم و از تصور این که محمد با آن عطوفت و مهر و آن روحیه ظریف و در عین حال محکم و قاطع، می توانست یکی از بهترین پدرها باشد، غرق حسرت می شدم.

با در آغوش گرفتن سحر، لذت داشتن و نیاز به داشتن بچه و مادر شدن را در خودم حس می کردم، لذت بی نهایت در آغوش گرفتن موجود ضعیف و کوچکی که از گوشت و خون خود آدم باشد. احساس می کردم وجودم از محبتی ناب پر می شود و وقتی امیر قربان صدقه سحر می رفت یا نگاه های سرشار از محبتش را به ثریا و سحر می دیدم، بی اختیار محمد در نظرم مجسم می شد و فکر می کردم اگر الان بود، اگر ما بچه دار شده بودیم، رفتار او چطور بود؟! مطمئن بودم او همان طور که بهترین شوهر برای من بود، می توانست بهترین پدر باشد و از رنج این که هم خودم و هم بچه ای را که حالا در آرزویش بودم از نعمت وجود او محروم کرده بودم، به خودم می پیچیدم و رنج می بردم، اما بی حاصل.

از زمانی که دنیا، دنیا بوده، خود کرده ها را تدبیری نبوده، پس غیر از عذاب حاصلی برای من هم نبود. مگر همیشه نمی گویند : بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش؟! من افتاده ای بودم که سزای خود را می دیم و درد می کشیدم. دردی بدون دارو و امید بهبود ...

فصل چهل و دوم

همان روزها بود که بالاخره تلاش های مریم و ناصر ثمر داد و یک محل مناسب که با سرمایه ما جور در می آمد پیدا شد و با کمک های امیر و سرمایه ای که بیش ترش از سهم خود من بود، همراه آزیتا و نرگس و مریم که هر کدام گوشه ای از کار را تقبل کرده بودند، نزدیک سالگرد تولد بیست و پنج سالگی ام سرانجام، مهد کودک ما که اسمش را سحر گذاشته بودیم، افتتاح شد و پناهگاه و ماوای دیگری به جای دانشگاه پیدا کردم، که با پناه بردن به آن سرم، را گرم کنم. تا آن جا که می توانستم کار می کردم و خودم را خسته.از بدنم کار می کشیدم تا مبادا روحم مجال جولان پیدا کند و دوباره فکرهای همیشگی داغانم کند. مخصوصاً که مریم چون ماه های اول حاملگی را می گذراند و حالش خوب نبود،

نمی توانست زیاد کمک کند،پس من کارهای او را به عهده گرفتم، و برای اولین بار از حس مسئولیت سنگینی که به گردنم بود هم دچار هیجان و خستگی می شدم و هم مدیریت و مشکلات حاصل از آن را تجربه می کردم و، به رغم همه دشواری ها، از حس شیرین توانایی اداره کردن عده ای، غرق شادی می شدم.

وقتی بچه های کوچک برای اسم نویسی می آمدند، با حیرت حس می کردم به همه آن ها علاقه دارم و دوست دارم که پیش ما شاد و راضی باشند. گهگاه مثل بچه هایی که بازی می کنند، با خودم فکر می کردم همه این ها بچه های منند، بچه هایی که حالا آرزوی داشتن یکیشان را داشتم.

این شد که روز به روز بیش تر به کارم علاقه پیدا کردم و مهد خانه دومم شد که به اندازه خانه خودمان دوستش داشتم. همان سال بود که آزیتا برای تولدم یک قاب قشنگ و بی نهایت زیبا از کارهای خودش آورد.

منظره ای از یک خانه قدیمی ته کوچه ای با صفا بود که در میان درخت هایی تناور داشت و از فراز دیوارها شاخه های یاس و نسترن توی کوچه ریخته بود. این منظره بی آن که شباهتی به کوچه و خانه قبلی ما داشته باشد، مرا به یاد آن جا می انداخت و انگار عطر یاس ها را حس می کردم. این تابلو شد زینت بخش کارم در مهد کودک.

آقای ابهری هم به عنوان کادوی تولد در ضمن افتتاح مهد کودک برایم یک قاب رومیزی فرستاده بود. قاب خاتمی زیبا که در میان آن با خطی طلایی زنگ این بیت نوشته شده بود:

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار

چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

و با خطوطی مورب و در حاشیه با خطی تیره تر این بیت ها دایره وار نوشته شده بود:

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم

دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم

نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک

به در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند

ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز

سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

آن روز وقتی کادوی قاب را باز کردیم و شعر را خواندیم، چقدر از دست نرگس خندیدیم که می گفت:

این جواب اون شعری است که اون شب حافظ باهاش آبرویت رو برد.

آن قاب برای همیشه روی میز کارم ماند و هر وقت چشمم به آن می افتاد، غیرممکن بود تمام بیت ها را نخوانم و بیش از پیش در قلبم از دکتر ابهری و آزیتا و نرگس ممنون نشوم. چون به کمک جلسه های ادبی دکتر بود که من تا حدودی با مفهوم عمیق واژه ها آشنا شدم و در کمال ناباوری دیدم که یک بیت شعر می تواند چقدر معنا و مفهوم داشته باشد و با کمک و راهنمایی های آن ها به کتاب و کتابخوانی علاقمند شدم. اوایل گوش کردن به حرف های استاد و کم کم همصحبتی و مطالعه باعث شد توی جلسه ها جا بیفتم، دیگر خجالت نکشم، حرف ها را بفهمم و خودم هم حرفی برای زدن داشته باشم و فقط شنونده ای نادان که از همه چیز حیرت می کند، نباشم. لذت فهمیدن و

دانستن و از قید خرفتی رها شدن را که به من احساس زنده بودن و اعتماد به نفس می داد اول از همه به نرگس و بعد به دکتر و آزیتا مدیون بودم. برای همین ممنونشان بودم و بی نهایت دوستشان داشتم و اوقاتی که غرق خواندن کتاب می شدم یا با لذت و عشق به موسیقی اصیلی گوش می کردم که یک روز از آن منتفر بودم، غیرممکن بود یاد محمد نیفتم و پیش خودم آرزو نکنم، کاش حالا که دیگر حرف هایش را می فهمم و حرفی برای گفتن دارم، فقط یک بار دیگر می دیدمش، کاش فقط ... ولی فایده نداشت. تا حالا ای کاش توی دنیا ثمر داشته که حالا برای من داشته باشد؟! من فقط رنج می بردم و بس. رنجی نهانی که کسی از آن با خبر نبود.

رنج بردن باعث فهمیدن می شود و ذهن را به تلاش برای شناختن وا می دارد تا این که قواعد زندگی و تلخی و سختی را می شناسد و به درک و شعور می رسد. ولی وقتی به فهمیدن و درک رسیدی، از آن به بعد دیگر خود فهمیدن باعث رنجت می شود. دیگر هم از فهمیدن خودت رنج می بری، هم رنج فهمیدن آنچه دیگران درک نمی کنند و نمی فهمند و نمی بینند، به جانت نیش می زند و آزارت می دهد. ولی هر قدر در نادانی می شود درجا زد، در فهمیدن نمی شود. وقتی چشم هایت باز شد، دیگر نمی توانی آن را ببندی و خودت را به نفهمی بزنی، و من تازه حالا می توانستم رنج آن سال های محمد را درک کنم و خجالت بکشم، اما باز هم بی فایده.

بهمن ماه آن سال بود که آزیتا طی مراسمی مفصل با مهندس پارسا ازدواج کرد و بعد از سال ها من و نرگس چه شور و شوقی برای این عروسی داشتیم. عروسی اش مرا به یاد عروسی زری انداخت و خاطرات گذشته ها. هوا همان طور سرد بود و برف ریزی می بارید و من که بعد از محمد به هر عروسی که می رفتم غمی مرموز به دلم چنگ می زد، آن روز انگار غصه ام چندین برابر بود. غصه ام

زاییده حسادت نبود، یک جور غبطه نسبت به نگاه های پر مهر عروس و داماد آزارم می داد.

ناخودآگاه یاد لحظه لحظه روز عقدم می افتادم و نگاه های پر محبت محمد و حس اولین باری که دستم را لمس کرد. گرمایی که از یادآوری این حس به جانم می ریخت دیوانه ام می کرد و من باز هم غیر از کلافه شدن و رنج بردن چاره ای نداشتم. آن روز هم با یادآوری روز عروسی زری باز خاطرات گذشته، روشن و زنده جان گرفته بود. یاد شوقی افتادم که برای هر چه بهتر شدن در نظر محمد داشتم و حالا که هیچ چشم و نگاهی برایم گرمای نگاه پر مهر محمد را نداشت، زجر می کشیدم.

اعتماد به نفس و رضایت خاطری که دو چشم مشتاق که انسان دل در گرو مهرش دارد به آدم می دهد، حلاوت عزیز بودن برای کسی که برای تو عزیزترین است، با هیچ حس دیگری در این دنیا قابل قیاس نیست. و حالا وقتی داشتم حاضر می شدم، دلم نگاه های موشکاف و دقت عمیق چشم های محمد را می خواست که هم تحسین می کرد، هم مواظب محفوظ بودن من بود. خدایا چقدر دلم می خواست بود و از لباسم ایراد می گرفت و از من می خواست خودم را یا صورتم را بپوشانم و من با شوق، وجودی را که دیگر متعلق به خودم نبود، می پوشاندم و او باز هم دقت می کرد و وسواس داشت و مثل کسی که عاشق گنجی باشد که می خواهد از دید اغیار پوشیده نگهش دارد، از من ایراد می گرفت.

آری، هر چیزی می تواند برای آدم به آرزو و حسرت تبدیل شود. مثل من که دلم حتی برای ایرادهای محمد هم بهانه می گرفت و حالا تازه، به ارزش دقت او به تمام کارهایم پی می بردم. دقتی پر از مهر و غیرتی پر از عشق برای حفظ وجودی که او می خواست حتی نگاهی به حریمش تجاوز

نکند. از هجوم این فکرها، خدا می داند چه غوغایی توی قلبم می شد. ظاهرم آرام و شاد بود، می خندیدم ولی غمی به قدر غربت تمام دل های غریب دنیا سینه و قلبم را می فشرد. غمی غیر قابل بیان و ناگفتنی که شیرینی لحظه ها را با حسرتی جانکاه از من می گرفت و پشیمانی و افسوس را به جایش می نشاند.

با این احساس بود که در عروسی یکی از بهترین دوستانم شرکت کردم در حالی که خبر نداشتم توی این جشن نرگس را هم به نوعی از دست می دهم. آن روز نرگس که از شادی آرام و قرار نداشت، مثل صاحبخانه از مهمان ها پذیرایی می کرد، سر به سر دیگران می گذاشت و با حرف های بامزه و شوخی های بجایش دیگران را شاد می کرد و لحظه ای در یک جا بند نمی شد. و از آن جا که تقریباً بیش تر دوست ها و اقوام آزیتا را می شناخت، با حالتی خودمانی با همه برخورد می کرد. در این گیر و دار از قرار پسر عموی شوهر آزیتا گلویش سفت و سخت پیش نرگس گیر کرد.

پسر عمو که اسمش پرویز بود و مقیم آمریکا، مردی ۴۲ ساله بود که از سنش خیلی جوان تر به نظر می آمد و می گفتند وضع مالی خیلی خوبی دارد. ولی به هر حال از نرگس چهارده سال بزرگ تر بود. وقتی مسئله خواستگاری او مطرح شد حال بدی شدم. از همه بدتر این بود که نرگس علی رغم مخالفت خانواده اش، دیگران و من و آزیتا، بعد از چند جلسه گفتگو پیشنهاد ازدواج پرویز را قبول کرد و در جواب مخالفت های شدید ما و جر و بحث های طولانی، یک روز بالاخره حرف آخر را زد. به احمقانه ترین دلایل این ازدواج را قبول کرده بود، یکی این که می گفت – پرویز منو یاد بابام می اندازه – و دیگر این که می خواست به خارج برود. کارمان از بحث به داد و فریاد و حتی قهر

کشید، ولی نرگس تصمیمش را گرفته بود. فروردین به عقد پرویز درآمد و شوهرش رفت تا برای اقامت نرگس و بردنش اقدام کند.

برخلاف عروسی آزیتا که شاد بودیم، برای عقد نرگس گریه کردم. نرگس دو روز قبل از عقد همراه آزیتا آمده بود تا به اصطلاح با هم آشتی کنیم. آن روز هم هرچه سعی کردم با دلایل به او بقبولانم که اشتباه می کند، نرگس با خونسردی و آرامش برایم توضیح داد که خودش به تمام جوانب قضیه فکر کرده و تمام حرف هایی که من می زدم، خودش قبلاً سبک و سنگین کرده، منتها می گفت که خودش روحیه خودش را بهتر می شناسد و آخر سر به شوخی اضافه کرد:

تو نمی خواد دلت برای من شور بزنه، تو اگر عقلت می رسه یک فکری به حال خودت بکن که هنوز داری با یک شبح زندگی می کنی.

بعد هم مثل همیشه قضیه را با خنده و شوخی و سر و صدا تمام کرد و گفت:

حالا جریمه این که با دوست نازنینی مثل من قهر کردی، باید ناهار ما را ببری رستوران خانم جون!

منظورش رستوران معروفی بود که نزدیک خانه امیر قرار داشت و اسمش مطبخ بود. من محیط این رستواران را به خاطر سبک سنتی اش دوست داشتم و همیشه می گفتم آن جا مرا به یاد خانم جون می اندازد. یادش به خیر آن روز چقدر از حرف های نرگس خندیدیم و غصه من از رفتن نرگس و دوری اش چندین برابر شد و در عین حال احساس تنهایی و بی سرانجامی و بلتکلیفی بیش از همیشه آزارم داد.

همه دوستانم سر و سامان گرفته بودند و راهشان مشخص شده بود. فقط من بودم که حیران و سرگردان با گذشته هایم زندگی می کردم و هر چه می گذشت درمانده تر می شدم. حتی فکر ازدواج هم آزارم می داد، چون گذشته دست از سرم برنمی داشت، انگار قلب و ذهن آدم در یادآوری گذشته ها و از دست رته ها بی رحم ترین جلادهای دنیایند. با هر شدتی بخواهی از خاطره ای یا گذشته ات فرار کنی، با همان شدت آن را توی صورتت می کوبد و آزارت می دهد. من برای اندیشیدن به آینده و ازدواج و ... نخست باید گذشته ام را، در یک کلام محمد را فراموش می کردم، که برایم میسر نبود. درست مثل این که برای ندیدن و از یاد بردن چیزی رو از آن برگردانی و کسی چانه ات را بگیرد و به زور وادارت کند به آنچه روحت را می خراشد نگاه کنی، به یاد آوری و به آن فکر کنی و این جاست که دیگر راه فراری نیست. وقتی وجود خودت با تو در جنگ باشد، راهی جز تسلیم نیست. باید راضی به زجر شوی و تسلیم به خون جگر، تا روزی که قلبت چانه ات را رها کند و بگذارد، اگر نه برای همیشه، لااقل تا آن جا که ممکن است فراموشی باعث شود راه زندگی ات تغییر کند، رویت را برگردانی و تصمیم بگیری. بدبختی من هم این بود که در تمام سال هایی که به سرعت می گذشت، در تک تک لحظه هایم، اگر برای یک ثانیه هم خواستم به آینده فکر کنم، انگار کسی چانه ام را می گرفت و صورتم را به گذشته برمی گرداند. برای همین، راهی به جلو و آینده نداشتم، زندگی، احساس و آرزوهایم پشت سرم جا مانده بود. من مانده بودم و گذشته.

گذشته هم یعنی محمد.

به همین دلیل چشم هایم را می بستم و با یاد او زندگی می کردم و وقتی هم که چشم باز می کردم مسلماً جز او کسی را نه می دیم، نه می خواستم ببینم. ولی تا کی و کجا می شد به این وضع ادامه

داد؟! با گذشت زمان فشار مادرم بیش تر می شد. و با زمزمه هر خواستگاری یا ازدواج دوست هایم او هم زمزمه اش را از سر می گرفت. از طرف دیگر فشار دوستانم بود که هر کدام به طریقی می خواستند مرا سر عقل بیاورند.

مریم و آزیتا با دلیل و برهان و منطق و نرگس با نیش و کنایه و شوخی می خواستند مرا وادار به ازدواج کنند. و تازگی ها گهگاه امیر هم، غیر مستقیم، گوشه و کنایه می زد و من مجبور بودم خودم را به نفهمی بزنم. برای فرار از حرف ها و خودم بر دلبستگی ام به کار می افزودم و سعی می کردم وقتم بیرون از خانه بگذرد. این جوری زمان هم، انگار دنبالش گذاشته بودند، به سرعت می گذشت.

مریم وضع حمل کرد و صاحب دختری تپل و شیرین شد که مثل عروسک پنبه ای سفید و نرم بود. اسمش را پریا گذاشت. من حالا دو تا عشق کوچولو داشتم، یکی سحر که روز به روز بزرگ تر می شد و حالا کم کم می توانست راه برود و توی خانه باعث سرگرمی ام بود و دیگری پریا که مثل عروسکی جان دار توی محل کار کنارم بود. در این میان رفتن نرگس نزدیک و نزدیک تر می شد و غصه های من بیش تر. به خصوص که آزیتا هم احتمالاً برای مدتی با شوهرش از ایران می رفت تا به پیشنهاد پسر عمویش، یا همان شوهر نرگس، ببیند می توانند آن جا زندگی کنند یانه؟ قرار بود با نرگس همسفر شوند و من دلم به اندازه دنیا گرفته بود و احساس تنهایی و غربت می کردم. یکی از همان هفته های آخر توی کوه بود که دوباره آزیتا و نرگس صحبت را به من و آینده و گذشته کشاندند و آزیتا مثل همیشه با ملایمت و نرمی زبان به نصحیت باز کرد:

مهناز، قبول کن که تو این قضیه رو خودت این قدر برای خودت بزرگ کردی. هزاران آدم هستن که حتی با هم زندگی می کنن و بعد، جدا می شوند. درسته، یک مدت وقت لازم است، ولی به هر حال فراموش می کنن. اصلاً تو این جوری فکر کن، شاید ارزش این دوست داشتن برای تو، به خاطر همین جداییه. به خدا لیلی و مجنون هم اگه به هم می رسیدن دیگه عشقشون افسانه نمی شد. قبول نداری؟!

ولی من فکر می کنم افسانه شد، نه برای این که به هم نرسیدن. واسه این که کسی رو جای هم دیگه قبول نکردن. یعنی فراق و دوری و زجر رو قبول کردن و اسمش رو قسمت و تقدیر و زندگی نگذاشتن که بتونن فوری برن سراغ یک لیلی یا یک مجنون دیگه.

نرگس خندان گفت: ا ، نه بابا، آزیتا کلاس های بابایت کار خودش رو کرده. مردم چه غلط های زیادی می کنن! می شنوی؟!

آزیتا در حالی که می خندید گفت: حالا گیریم اینه که تو می گی. ولی خوب، بابا اون ها این کار رو دو طرفه کردن، تو چی؟! تو حتی خبر نداری مجنون تا حالا صاحب چند تا لیلی دیگه شده؟ یا اصلاً لیلی اولی رو یادشه یا نه؟! به خدا این کار تو اشتباه محضه. اگه با یک خاطره می شد یک عمر سر کرد، نصف بیش تر آدم های دنیا، تنها بودن، اصلا همه شون، ولی نمی شه. مهناز جون، تو رو خدا، ناراحت نشو، ولی قبول کن که داری احمقانه عمل می کنی. ببین اگه می دونستی کارت غلط نیست سربلند می گفتی، من هنوز محمد رو دوست دارم و نمی خوام برم دنبال زندگیم، ولی خودت می دونی این حرف بیخوده، برای همین حرفی برای زدن نداری، تازه مجبوری فکرت رو قایم هم

بکنی. قبول کن که مادرت حق داره، برادرت حق داره، ما حق داریم، آخه سر کردن به پای آدمی که معلوم نیست کجاست و چه می کنه، اصلاً سر سوزنی از گذشته و تو یادی توی ذهنش هست یا نه، خودت بگو اسمش چیه؟!

نرگس فوری گفت: خریت. اصلاً شاید اون آقا زاده الان صاحب چند تا بچه باشه، اون وقت این خانم این سر دنیا شده ژولیت بی چاره گول این باقی مانده جوانی و آب و رنگت رو نخور، اینم تموم می شه، اون وقت باید بشینی مثل محمد، ماتمش رو بگیری، فکر می کنی چند وقت دیگه بخت برگشته هایی مثل آقای ارجمند، خر قیافه ات می شن و عاشق سینه چاک؟!

با زهرخندی تلخ در حالی که دلم از حرف های هر دوشان گرفته بود گفتم: یعنی تو نمی فهمی که من از همین که اون ها فقط خر قیافه من می شن فراری ام؟! اصلاً می دونین چیه؟! بابا من یک اشتباه کردم، چه می دونم یک خریت، یک دیوونگی تا آخرش هم وایسادم، تا الان که صدام در نیومده بعد از اینم همین طور، دیگه بحث سر چیه؟!

یکدفعه آزیتا گفت: ای بابا، خوب تو که این قدر اصرار داری چرا نمی گردی دنبالش؟!

با تحیر و گیج گفتم: من؟!

نرگس فوری هیجانزده گفت: وای راست می گه، چقدر خنگ بودیم، چرا تا حالا به این فکر نیفتادیم؟!

من دوباره بهت زده پرسیدم: ما بگردیم دنبالش؟!

نرگس گفت: آره دیگه، پس کی؟! بالاخره باید بفهمیم این آدمی که تو داری خودت رو فدای فکرش می کنی، کجاست؟! در چه حالیه؟!

آخه چطوری؟ از کجا؟!

نرگس با حرص گفت: باز مثل هالوها حرف زد. بالاخره تو آدرس مغازه پدرش، خونه شون، خونه کس و کارش، محل کار شوهر خواهرش، چه می دونم یک جا رو داری دیگه. خودش هم نباشه، خانواده اش این جا هستن، آب نشدن برن توی زمین که ...

این چیزی بود که من واقعاً هیچ وقت به آن فکر نکرده بودم. از تصور خودم که در به در دنبالش می گردم حال بدی به من دست می داد. این چیزی نبود که بخواهم. زار و حقیر، خرد و شکسته. اگر پیداش می کردم به چه دردی می خورد؟! چه حاصلی داشت؟!

نرگس دوباره انگار فکرم را خوانده بود، گفت: بابا نمی گم که برو داد بزن آهای، من خانه به خانه، کو به کو دارم دنبالت می گردم. فقط می گم دورادور یکجوری خبردار بشیم، ببینم کجاست؟ ایرانه؟ زن گرفته یا نه؟ چند تا بچه داره ...

این حرف هایش همیشه مثل کاردی بود که به قلبم فرو می رفت و من حتی رویم نمی شد به او بگویم که از تصور ازدواج محمد دیوانه می شوم.

حقیقت این بود که می ترسیدم. از این که آن حرف ها حقیقت داشته باشد، می ترسیدم و مدت ها بود از روبرو شدن با واقعیت و حتی فکر کردن به آن فراری بودم. اگر باقی عمرم هم به محمد گذشته دلبسته می ماندم، زجرش از پیدا کردن آن محمدی که نرگس می گفت، کم تر بود. گذشته

زندگی من با محمد و خاطراتش مثل چاهی بود که مرا در خودش بلعیده بود و راه فراری نگذاشته بود. راست می گفتند کارم احمقانه بود، اصلاً دیوانگی محض بود، ولی چاره ای نداشتم. دیگر از دست خودم هم خارج بود. برای همین چنان با ناراحتی و تند و تیز و گزنده گفتم –نه – که آن ها ساکت شدند و دیگر چیزی نگفتند.

بقیه راه در سکوت گذشت و من در حالی که تلخی حقایقی را حس می کردم که نرگس و آزیتا می گفتند و خودم بارها به آن اندیشیده بودم، با اخم هایی درهم قدم برمی داشتم، که پیرمردی با آوایی حزین در حالی که دسته ای پاکت دستش بود و شعر سوزناکی می خواند به ما رسید و با لحنی ملتمس پرسید:

بابا، فال نمی خری؟!

من که دلم بی نهایت گرفته بود، بی اختیار دست بردم و یک پاکت را از لای پاکت ها بیرون کشیدم. ورقه ای در آن بود که رویش نوشته بود:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

بقیه اش را نخواندم. از خوشحالی و بدون این که بشمارم چند تا اسکناس از کیفم بیرون کشیدم به او دادم و بعد در حالی که کاغذ رو مثل فتح نامه جلوی چشم آن ها می گرفتم با خنده و خوشحالی گفتم:

بفرمایین اینم جواب.

نرگس با نگاهی که زهر غضب و تمسخر داشت، گفت:

نگذار بیش تر از این به کم عقلی ات ایمان بیاورم. واقعیت با این نصفه ورق کاغذ و یک خط شعر عوض نمی شه، می شه؟!

همان طور خوشحال گفتم: حالا شاید منظور از یوسف، محمد نباشه، همون عقل من باشه، این که دیگه امکان داره، نداره؟!

این بار آن دو از ته دل خندیدند و من دلم نیامد ورقه را دور بیندازم.

فردای آن روز کنار ورقه تاریخ آن جمعه را نوشتم و گذاشتم زیر شیشه میز کارم، توی مهد کودک، تا هر وقت چشمم به آن می خورد به خودم دلداری بدهم. از آن به بعد این شد یک رمز بین ما. هر وقت بحثمان می شد و نرگس می خواست به خاطر به قول خودش کم عقلی مرا مسخره کند، به طعنه می گفت:

دیدی یوسف گم گشته، باز نیامد به کنعان؟!

من هم همیشه خندان می گفتم:

گفته بود می آد! نگفته بود که کی می آد! گفته بود؟!

فصل چهل و سوم

زمستان از راه رسید. برخلاف انتظار، آزیتا و شوهرش زودتر راهی شدند. چون از طریق اقامت مهندس پارسا در انگلیس می توانستند زودتر کارهایشان را روبراه کنند، ولی نرگس کارش بیش تر طول می کشید و به احتمال زیاد اواخر زمستان یا اوایل بهار می رفت که برای من همان دو سه ماه هم غنیمت بود.

روز خداحافظی از آزیتا و رفتنش، بار دیگر به یاد رفتن زری افتادم. بعد از سال ها دوباره با همان شدت برای رفتن دوستی که بی نهایت برایم عزیز بود، اشک می ریختم. شاید یک هفته طول کشید تا حالم کمی جا بیاید و بدون این که به زبان بیاورم، پیشاپیش برای رفتن نرگس هم عزا گرفته بودم.

برای همین روز تولد ۲۶ سالگی ام جزو خاطرات تلخم است. همان وقت ها علی هم که درسش تمام شده بود، رفت سربازی و به عنوان افسر وظیفه به مشهد اعزام شد و این باعث بی قراری و گریه زاری مدام مامان توی خانه بود که تا حالا هیچ کداممان از او جدا نشده بودیم. از طرف دیگر، برای خرید محلی که برای مهد کودک اجاره کرده بودیم احتیاج شدیدی به پول داشتم. برای همین ناگزیر ماشینم را فروختم و این برای من که ماشین برایم مثل خانه ای متحرک شده بود و کار راه انداز بود خیلی سخت بود.

کشمکش با مادر سر مسئله ازدواج هم که روز به روز شدیدتر می شد و حالا با نبودن علی و تنهایی مادر، دیگر از خانه هم نمی توانستم فرار کنم. ثریا هم به خاطر بیماری زهرا خانم و نبودن جواد که از طرف شرکت آقای ارجمند مدام در سفر بود، نمی توانست مثل گذشته زیاد به خانه ما بیاید. پس من

می ماندم و مادر و بی قراری هایش برای علی و آینده خودم. حالا که مجبور بودم وقت بیش تری توی خانه باشم تازه به تغییراتی که مادر کرده بود پی می بردم. بعد از مرگ پدر انگار مادر آن صبوری و تحمل همیشگی را نداشت، به کوچک ترین بهانه ای ناراحت می شد و گریه می کرد و آخر سر هم به این نتیجه می رسید که اگر پدرم زنده بود، اوضاع این طور نمی شد. بعد با التماس سر و ته هر موضوعی را به ازدواج من می کشید و مدام می گفت:

می ترسم مثل بابایت من هم ناغافل برم، اون وقت دستم برای تو از گور بیرون می مونه. علی مرده، بالاخره خودش گلیم خودش رو از آب می کشه. غصه تو داره منو داغون می کنه.

اگر در پاسخ، شوخی می کردم از کوره در می رفت و اگر سکوت می کردم برآشفته می شد و فکر می کرد به او اهمیتی نمی دهم و ... برای همین دیگر خانه برایم جو آرام و آرامش همیشگی را نداشت. بعد از چند سال که تازه داشتم آدمی عادی می شدم و با دنیای خودم و کارم آرامش پیدا می کردم، حالا این اوضاع پیش آمده بود و کلافه ام می کرد. از طرف دیگر مریم هم غصه ها و ناراحتی هایش را که مهتاب علتش بود به محیط کار می آورد و آن جا هم او یا پکر بود یا در فکر یا مشغول گریه.

مهتاب از آن دسته قربانی ها بود که برای فرار از چاله، چاه را ندیده و نشناخته و با سر در آن افتاده بود. او که به قول خودش با ازدواج با مردی مسن و پولدار تصمیم گرفته بود گره ای از زندگی مادرش باز کند، شده بود گره ای کورتر از بقیه برای اکرم خانم بی چاره. چون به هیچ عنوان نمی

توانست شوهری را که هیچ جور با افکار و آرزوهایش جور در نمی آمد تحمل کند و از طرفی به خاطر بچه هایش راه گریزی نداشت.

مخصوصاً بعد از ازدواج موفق مریم، انگار آرزوهای مهتاب هم دوباره بیدار شده بود، سراب پول و خوشبختی عاصی و سرخورده اش کرده بود و بدجور سرناسازگاری با شوهرش گذاشته بود. با داشتن دو تا بچه، در حالی که سومی را حامله بود، یکسره در راه یزد به تهران یا برعکس بود. ولی چون با مخالفت اکرم خانم ازدواج کرده بود و خواست خودش بود، تا دهان باز می کرد همین را می شنید که – تقصیر خودته – بی چاره او هم مثل من نه راه پس داشت نه پیش. این وضعیت مهتاب، گریه هایش، پژمردگی بچه هایش، بگومگو و جنگ اعصابی که به راه می انداخت و نگرانی ای که پدید می آورد مستقیماً روی زندگی مریم و اکرم خانم هم تاثیر داشت. مریم هم که نمی خواست این مسئله را توی خانه و با ناصر مطرح کند، گریه و ناراحتی و درد دل هایش را می آورد به مهدکودک برای من. این در حالی بود که به دلیل شناخته شدن مهدکودک و بیش تر شدن تعداد بچه ها، اجباراً پرسنل و در نتیجه کارهای مهدکودک هم چند برابر شده بود و حوصله و وقت بیش تری می خواست.

از سوی دیگر فشار روحی که ناشی از رفتن نرگس بود اعصاب مرا تحت فشار می گذاشت. احساس می کردم بعد از یک دوره آرامش دوباره دنیا با من سر جنگ دارد. فشارهای عصبی تحملم را کم تر می کرد، حوصله ام را می گرفت و جسمم را فرسوده می کرد و من دوباره همه شادابی و انرژی و روحیه ای که با کمک نرگس ذره ذره به دست آورده بودم، از دست می دادم و دنیا پیش چشمم تیره و تار می شد و خودم بی حوصله و عصبی و پژمرده می شدم. این حالت هر چه بود به موعد رفتن

نرگس نزدیک تر می شدیم، تشدید می شد. طوری که وقتی آخر فروردین ماه نرگس رفت، ناراحتی معده با چنان شدتی مرا از پا انداخت که یک هفته تمام بستری بودم. شبی که نرگس رفت، برخلاف قولی که هر دو به هم داده بودیم که به قول خودش – زنجموره نکنیم - ، انگار به چشم های هر دویمان سیل اشک بسته بودند. حتی کلامی حرف از دهانمان درنیامد. فقط اشک بود و اشک و وقتی پشت شیشه ها نرگس برای آخرین بار هق هق کنان دست تکان داد و رفت، من چنان احساس بدبختی و تنهایی و بی چارگی می کردم که انگار من به جای او توی شهری غریب گیر افتاده بودم. درمانده بودم، سرم را توی دست هایم گرفتم و زار زنان آن قدر توی فرودگاه ماندم که صبح شد و بلندگو اعلام کرد هواپیما از باند بلند شد.

خدایا، چه روز سیاهی بود. نرگس با خودش آرامش و طراوت روح و شادابی و نشاط زندگی ام را برد. حس و حال دوباره از من سلب شد، درست مثل زمانی که محمد رفته بود. اما بعد از هشت سال نه اعصاب آن موقع را داشتم، نه نیرو و انرژی آن زمان را.

این شد که سردرد و ناراحتی معده بی چاره ام کرد. به زمین و زمان بد وبیراه می گفتم و فکر می کردم توی این دنیا به هر چیزی دل می بندم و دلخوش می شوم حتماً باید از دستش بدهم. از سرنوشت مزخرف خودم حالم به هم می خورد و در عین حال از این که چاره ای جز تحمل نداشتم دیوانه می شدم.

آن روزها هم مثل تمام روزهای دیگر گذشت و من به سرکارم برگشتم، ولی دیگر نه آن روحیه قبل را داشتم نه حوصله ای که با دل و جان مثل سابق به کارهایم برسم. افسرده و بی حوصله سرکار می

رفتم که خانه نباشم. ناراحتی معده هم بدجور آزارم می داد و مادر که حال و روزم را می دید به نذر و نیاز پناه برده بود و تقریباً دیگر به کار من کاری نداشت.

یک ماه و نیم از رفتن نرگس گذشت و من روز به روز فرسوده تر می شدم. ناامید و بی انگیزه مثل مرده ای به زور جسمم را به دنبال می کشیدم، دیگر نه حوصله کلاس رفتن داشتم نه حتی جلسه های دکتر ابهری. بعد از رفتن نرگس حتی برای یک بار هم به کوه نرفته بودم. انگار هوا هم سرلج داشت. با این که اواسط خرداد بود، مثل وسط تابستان گرم و نفس گیر شده بود و آدم را کلافه می کرد.

صبح روز دوشنبه بود که مادر گفت، فردا تصمیم دارند با خاله منصوره به جمکران بروند و اگر من قبول کنم و شب به خانه امیر بروم، مادر هم با خیال راحت شب به خانه خاله می رود که صبح زود حرکت کنند. بدون چون و چرا قبول کردم ولی چند لحظه بعد یادم افتاد که چند روز است قرار بوده با مریم به خانه اکرم خانم بروم تا با مهتاب، که دوباره به قهر آمده بود تهران، حرف بزنیم.

به مادر گفتم: من می رم خانه اکرم خانم و شب همون جا می مونم. شما نگران من نباشین.

از مادر که خداحافظی می کردم، بوسیدمش و گفتم: خوش بگذره.

نگو خوش بگذره، بگو خدا حاجتت رو بده. این همه راه توی این گرما نمی رم که خوش بگذرونم، دعا کن خدا حاجتم رو بده.

می دانستم حاجتش چیست و برای این که سر حرف باز نشود، گفتم: باشه دعا می کنم.

مادر دوباره گفت:

مهناز، حالا امشب هم اگه نرفتی عیبی نداره. فردا حتماً برو خونه امیر. زهرا خانم سه روزه بیمارستانه، زشته، ثریا دلخور می شه. برو یک سری بزن، یک حالی بپرس. ناسلامتی خواهر امیری، دختره، برادرش که نیست، خواهر و برادر دیگه ام که نداره، درسته تو هم چشمتو رو هم بگذاری؟!

راست می گفت. پس به مادر قول دادم و راه افتادم. طفلک زهرا خانم، روز به روز حالش بدتر شده بود تا این که کلیه هایش از کار افتاده بود و سه روز بود در بیمارستان بستری شده بود و من فقط تلفنی از امیر و ثریا حالش را پرسیده بودم. حالا که جواد هم نبود، مسلماً به ثریا سخت می گذشت. فکر کردم فردا هر طور شده به ملاقاتش می روم.

بعد از این که کارمان تمام شد، همراه مریم راهی خانه اکرم خانم شدیم. توی خیابان همان طور که منتظر تاکسی بودیم، یکدفعه چشمم به تابلویی افتاد که جلوی مرکز انتقال خون با خط قرمز نوشته بودند :

نیاز فوری به گروه خونی B+ . خون من هم B+ بود. برای اولین بار و ناگهانی دلم خواست بروم خون بدهم، حالا از من اصرار بود و از مریم انکار که می گفت:

تو خونت کجا بود؟! بیا بریم.

من که حرصم گرفته بود، با لج گفتم: انگار در مورد پشه حرف می زنه، بیا بریم ببینی خونم کجا بود؟!

مریم غرغرکنان به دنبالم آمد و بالاخره موفق شدم خون بدهم.

مریم به شوخی به خانمی که کیسه خون را می برد گفت: خانم رویش بنویسین خون یک آدم لجبازه، اگه کسی خواست و قبول کرد بهش بزنن.

از جایم که بلند شدم، سرم گیج رفت و از آن جا که هیچ وقت آبمیوه دوست نداشتم، نتوانستم آب میوه ای که برایم آورده بودند بخورم. به اصرار مریم که روبروی بیمارستان یک بستنی فروشی دیده بود، مجبور شدم همراهش بروم و یک ظرف بزرگ بستنی را که در حالت عادی بیش تر از شش تا هفت قاشق نمی توانستم بخورم، به قول مریم – کوفت کنم - . خودش فالوده خورد و برای من بیچاره بستنی گرفت و همان بستنی هم بود که مسمومم کرد و آن شب به جای حرف زدن با مهتاب، مریض شدم و قوز بالای قوز برای آن ها. تا صبح از بس حالم به هم خورد، نگذاشتم کسی بخوابد. فردای آن روز رنجور و مریض و در حالی که مدام به مریم بد و بیراه می گفتم، آمدم سرکار، به این امید که حالم با آب قند و عرق نعنایی که خورده بودم بهتر شود ولی نشد. تا نزدیک ظهر حالم خراب بود و آخر سر دیدم فایده ای ندارد. برای همین به مریم گفتم می رم درمانگاه.

دکتر تشخیص مسمومیت داد و برایم سرم نوشت. ولی من که حوصله نداشتم دو سه ساعت آن جا بخوابم، از درمانگاه بیرون آمدم و فکر کردم حالا که مادر نیست بهتر است به خانه امیر بروم.

می دانستم که ثریا سرم را برایم میزند. چون دیده بودم آمپول و سرم زهرا خانم را می زند. این بود که با آن حال خراب، راهی خانه امیر شدم و آخرین قوایم هم با دیدن محمد تمام شد و از حال رفتم.

فصل چهل و چهارم

مهناز پاشو، می دونی چند ساعته خوابیدی؟ ساعت هشت شبه.

صدای ثریا بود. با ناتوانی چشم هایم را باز کردم، ولی نور چنان چشمم را زد که دستم را روی چشم هایم گذاشتم و خواهش کردم چراغ را خاموش کند. چشم هایم از گریه می سوخت و سرم چنان درد می کرد که حس می کردم انگار مغزم به دیواره های جمجمه ام می خورد. بدنم خرد و خسته بود و استخوان هایم مثل این که زیر آواری عظیم شکسته و خرد شده باشد. همه جایم درد می کرد و کوفته بود و از همه بدتر قلبم انگار یک در میان می زد و نمی گذاشت نفسم بالا بیاید.

ثریا کنارم نشست و با آرامی دستش را روی دستم گذاشت:

خوب دختر، تو چرا زنگ نزدی بگی مریضی امیر بیاد دنبالت؟! اون طرف هم که مریم بیچاره از دلهره مرده و زنده شده. می دونی چند دفعه از ظهر تا حالا زنگ زده؟! بیچاره دیده تو دیر کردی رفته درمانگاه، نبودی. هرچی منتظر شده، نرفتی مهد، نمی دونی با چه حالی زنگ زد این جا. با تلفن مریم ما فهمیدیم تو چرا از حال رفتی. اگه نه، من و امیر از کجا می فهمیدیم؟!

پرسیدم، کی زنگ زد؟!

همان موقع که تو حالت به هم خورد. گفت که دیشب تا صبح حالت بد بوده.

می فهمیدم که این همه توضیح ثریا برای چیست. می خواست به من بفهماند که جلوی محمد و خانمی که همراهش بود، مریضی من مطرح شده است تا برای از حال رفتنم خجالت نکشم. از او

ممنون بودم، ولی فکر محمد مثل مته داشت مغزم را سوراخ می کرد و برای همین به هیچ چیز دیگر نمی توانستم درست فکر کنم. این سوال که آن ها این جا چه کار می کردند و این که چطور در مورد آن ها سوال کنم، داشت دیوانه ام می کرد.

بالاخره در حالی که به زحمت می نشستم، گفتم:

تو چرا دیرور نگفتی مهمون داری که من نیام؟!

ثریا خودش را به آن راه زد و گفت:

مهمون؟ مرتضی این ها رو می گی؟ اگه بگم باورت نمی شه چطوری امروز دیدیمشون. اینه که می گن کوه به کوه نمی رسه آدم به آدم می رسه. تو اصلاً چرا نمی گی روز وسط هفته امیر خونه چی کار می کنه؟ امروز امیر به خاطر من نرفت سرکار، که با هم بریم بیمارستان آزمایش هایی که باید از بیرون جوابش رو می گرفتیم ببریم. وقتی برگشتیم، امیر منو گذاشت خونه و رفت مطبخ غذا بگیره، ده دقیقه نشده بود، دیدم دستش رو گذاشته روی زنگ و برنمی داره. خلاصه، اون هام اومده بودن این جا غذا بخورن، حالا دیگه تو فقط حال امیر رو مجسم کن، روی پایش بند نبود. محمد و زن مرتضی رو آورده بود خونه، مرتضی مونده بود تا ناهار ....

حتی نتوانستم حفظ ظاهر کنم، از جا پریدم و حرفش را قطع کردم:

زن مرتضی؟!

ثریا با نگاهی که انگار تا ته فکرم را خوانده باشد، لبخندی محو زد و گفت:آره فرزانه زن مرتضی بود، محمد هنوز زن نگرفته.

خدایا، انگار قلبم را از زیر آوار بیرون کشیدند. دلم می خواست از شادی فریاد بزنم و دهان ثریا را که این حرف از آن در آمده بود ببوسم. مثل این که جریان خون توی تنم سریع شده بود، بدنم داغ شد و احساس گرما می کردم. مثل آدم محتضری که با شوک دوباره نفس بکشد، نفس من هم برگشته بود. بعد از سال ها باز ضربان قلبم چنان تند شده بود که جلوی شنیدنم را می گرفت.

خدایا، دیگر آرزویی ندارم.

درست مثل این که یکباره از دوزخ وارد بهشت شده بودم، شکنجه آن چند ساعت در شادی این خبر فراموش شد و از بین رفت.

ای کاش ثریا آن جا نبود. دلم می خواست از ته دل بخندم و فریاد بزنم و برای خودم تکرار کنم: محمد زن نگرفته، محمد زن نداره! چه فشاری به این جسم بدبختم آوردم که بتواند روح از شادی رقصانم را تحمل کند و دم برنیاورد. فقط از جا بلند شدم و پنجره را باز کردم و صورتم را بیرون گرفتم. نسیم گرم آن شب، برای صورت من که مثل کوره می سوخت، چقدر خنک بود! آه که دلم می خواست رو به آسمان فریاد بزنم:

خدایا، متشکرم!

که باز با صدای ثریا به خودم آمدم: مهناز یک تلفن به مریم بزن. سفارش کرده بیدار شدی بهش تلفن بزنی.

ولی من ذهنم فقط پر از فکر محمد بود. دلم می خواست سوال کنم، رویم نمی شد. توی ذهنم فقط دنبال راهی برای طرح سوال می گشتم، که هم اشتیاقم را نشان ندهد و مشتم را باز نکند، هم سر از سوال هایی که داشت دیوانه ام می کرد، درآورم. همین موقع بود که امیر همراه سحر از بیرون برگشت. با همه کوفتگی جسمم، انگار شادی و هیجانی که توی تنم رسوخ کرده بود، حالم را بهتر کرده بود. تمام هیجان بی نهایتی را که در وجودم رسوخ کرده بود، با بازی و بوسیدن سحر بیرون ریختم. به فاصله چند ساعت از آن احساس بدبختی و فاجعه عظیم، چنان احساس خوشبختی می کردم که هیچ چیز حتی ضعف و سوزش معده، خستگی و ترس از فردای نامعلومم هم نمی توانست شادی را از من بگیرد.

آنچه آن روز تجربه کردم با رنج تمام آن سال ها برابری می کرد. وقتی یاد چند لحظه پیش می افتادم که دلم می خواست دنیا به آخر برسد و احساس ضعف، درد، یاس، رنج و غصه ای که وجودم را له می کرد، یاد آواری می افتادم که درست به عظمت آوار هشت سال پیش بود که محمد از من رو بر گرداند و مرا با همان حدت و شدت له کرد و از پا انداخت، تازه می فهمیدم از دست دادن آنچه انسان دوست دارد، رنجی عظیم است، ولی در مقایسه عذاب دیدن آن چیز در تملک دیگری هیچ است و این بود که احساس می کردم، خوشبختم. خوشبخت ترین آدم روی زمین!

آن شب چه شبی بود، انگار روی زمین نبودم و همه اش فکر می کردم خدایا، اگه الان نرگس ایران بود، چه می شد؟! بعد از سال ها، دوباره با چه احساس سبکی و آرامشی نماز خواندم و چشم هایم، راز و نیازکنان، به آسمان آن قدر خیره ماند تا سپیده زد و من در حالی که سحر کنارم بود با آرامشی غیر قابل وصف، خوابم برد.

تازه فردای آن روز بود که هیجان فرو نشست و دوباره با افکار درهم و برهم تنها ماندم. عقلم به کار افتاد:

خوب حالا معجزه اتفاق افتاده! مگر تو آرزویت نبود فقط یک خبر از او پیدا کنی؟! حالا از آن هم فراتر رفتی، او را دیدی، هنوز ازدواج هم نکرده، حالا چه؟! چه کار می خواهی بکنی؟! اصلاً چه کار می توانی بکنی؟! می توانی بروی و از او توجه و محبت گدایی کنی؟!

دوباره وا رفتم، حوادث روز قبل را توی ذهنم زیر و رو کردم:

خاک بر سر بدبختت! تو بجز از حال رفتن و زر زدن، کار دیگری بلد نیستی؟! بدبخت اون جوری جلوی همه از حال رفتی، که چی؟ حالا دیگران چی فکر می کنن؟ می مردی نعشت رو تا توی اتاق می کشوندی؟! حالا خبر مرگت، حالت به هم خورد، می گن مسموم شدی! دیگه اون آبغوره گرفتن مسخره جلوی همه چی بود؟! همه فکر نمی کنند اگه خودت محمد رو نخواستی، دیگه این حال و روزت برای چیه؟! آخ که واقعاً خاک بر سرم. از همه بدتر خودش، حالا چی فکر می کنه؟! نکنه دلش خنک شد؟! دیگران نمی دونن، اون که خودش می دونه، اون بوده که منو نخواسته.

دوباره چه حالی داشتم. انگار شادی و آرامش با من دشمن خونی بود. آخر چرا یک روز کامل هم نباید فکر من بی چاره از چرا و اما و کاشکی و محاکمه خالی باشد؟ توی مغزم دوباره هیاهو و جنجال بود و برای همین وقتی که به مریم گفتم که محمد را دیدم، در جواب فریاد حیرت او که سراسیمه می پرسید –اون چی کار کرد؟! زن گرفته یا نه؟! چی گفت و ...- فقط به او پریدم:

قرار بود چی کار کنه؟! و پیش خودم فکر کردم: من احمق هر کاری لازم بود کردم! لزومی نداشت او کاری بکند!

از دست خودم کفری بودم، از تصویری که توی اذهان دیگران با این کار پیدا شده بود و فکری که حتماً به ذهن او هم رسیده بود. از این که این جوری چقدر حقیر شدم و این چیزی بود که برایم از ندیدن دوباره اش سخت تر بود. نمی خواستم برای دومین بار من باشم که حقیر و زار شده ام. نه، حالا که بیست و شش سال دارم، نمی خواستم همه آنچه این چند سال سعی کردم به زور باشم، حالا فرو ریزد. توی سرم چقدر افکار در هم و برهم بود و چه حال بدی داشتم. از سرسام و سر در گمی انگار کسی گلویم را می فشرد و حال خفقان داشتم. به خاطر همین حالم هم بود که آن روز وقتی دیدم مادرم خیلی خوشحال و سرحال است، آن قدر غرق در بی چارگی خودم بودم که حتی سوال نکردم که علت خوشحالی اش چیست. و اصلاً یادم رفت بگویم زیارت قبول.

مادر با رنجش و طعنه گفت: زیارت شما قبول! چقدر جاتون خالی بود!

آن قدر اوقاتم تلخ بود که حوصله شوخی و حرف و عذرخواهی نداشتم، فقط یک کلمه گفتم: ببخشید، یادم نبود.

خواستم بروم توی اتاقم که مادر دوباره با ناراحتی گفت: آخه مگه غیر از من و تو کسی دیگه ام توی این خونه هست؟! از صبح که می ری، غروب می آی و من توی این خونه با در و دیوارها تنهام. شبم که می آی، می ری توی اون اتاق، خودتو حبس می کنی؟!

ببخشید مامان، به خدا سرم خیلی درد می کنه.

مادرم یکدفعه بی مقدمه گفت: زن مرتضی زنگ زد حالت رو پرسید!

چنان یکه خوردم که چشم هایم گرد شد و دهانم باز ماند. مادرم چنان راحت می گفت – زن مرتضی – ، انگار نه انگار که بعد از هشت سال و یکدفعه و ناگهانی، سر و کله آن ها پیدا شده و طوری حرف می زد مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده.

این که از ثریا قضیه را شنیده، مسلم بود، ولی چرا به جای بهت یا ناباوری، آن قدر راحت برخورد می کرد؟! چرا خوشحال بود؟!

با تعجب و حیرت پرسیدم: زن مرتضی؟!

آره دیگه، ماشاالله چه دختر با فهم و کمالی هم هست. خیلی بهت سلام رسوند. حالتم پرسید و برای جمعه ناهار دعوتمون کرد. هر چی هم اصرار کردم، اول اون ها بیان، قبول نکرد. گفت: ایشاالله مامان که اومدن با هم مزاحمتون می شیم. محترم خانم رو می گفت ها. آخه حاج آقا و محترم خانم رفتن پیش زری. نمی دونی وقتی محمد گفت، فاطمه بچه دار شده ....

محمد؟! پس با او هم حرف زده؟! بهت زده و گیج با صدای بلند گفتم:

محمد گفت؟! اصلاً معلومه شما چتونه؟! همچین می گین محمد، زن مرتضی، انگار نه انگار که ما با این ها قبلاً چه نسبتی داشتیم. مامان هیچ حواستون هست این ها کی هستن؟! عقل از سر من پریده یا شما؟! همچین خوشحالی می کنین که ...

مادر با ناراحتی حرفم را قطع کرد و گفت:

دست شما درد نکنه، نخیر عقل از سر من نپریده. آره که خوشحالم، چرا نباشم؟! یک عمر با هم دوست بودیم، نون و نمک هم رو خوردیم. دشمن خونی که نبودیم، اون ها باید از ما و تو طلبکار باشن و ناراحت، که نیستن. با انسانیت و محبت زنگ زدن دعوتمون کردن، بهم بر بخوره؟! اگه تو همه چیزت با آدم ها فرق کرده، من از آدم به دور نشدم. وقتی اون ها با بزرگواری به روی خودشون نمی آرن، توقع داری من خودمو بگیرم؟! این ها قبل از این که با ما وصلت کنن هم، دوست و همسایمون بودن. امیر واسه محمد جونش در می رفت، الان ثریا می گه دو روزه امیر از خوشحالی روی پایش بند نیست. خود من هم همین طور. از صبح که شنیدم تا حالا انگار علی و امیر خودم برگشته، ذوق کردم، اصلاً می دونی ...

مادر برای اولین بار بود که سر مسئله ای با من این طور بگومگو می کرد و من برای اولین بار نمی توانستم فکرش را بخوانم و حالش را درک کنم. چرا خوشحال بود؟ یعنی امیدوار بود که دوباره ... ؟! نمی دانستم، نمی فهمیدم. از طرفی هم این را قبول داشتم که رابطه ما با خانواده محترم خانم، مثل رابطه فامیلی بوده. محمد با امیر بزرگ شده بود، وقتی هم رفته بود، با خاطره بدی نرفته بود، همه گناه ها گردن من بود و رفتن او برای مادرم به منزله از دست دادن یک داماد و پسر خوب بود. یاد حرف نرگس افتادم. – وقتی زندگی وارونه باشه، اتفاق هایش هم وارونه می شه . – حالا حکایت زندگی من بود که هیچ چیزش به آدم شبیه نبود.

همان طور که به طرف اتاقم می رفتم، گفتم: خیله خب، باشه، شما بفرمایین. خوش بگذره.

یعنی چه؟ دختره چند دفعه سفارش کرده، مگه می شه نیای؟!

مامان ...

مامان، بی مامان. وقتی اون ها به روی خودشون نمی آرن، یعنی چی؟! تو هم نباید به روی خودت بیاری. خوبه خودت گفتی نه، اگه اون گفته بود نه، چه کار می کردی؟!

وا رفتم، مادر بدون این که بداند انگشت درست روی نقطه ای گذاشت که قلبم را به درد می آورد. دردسر همین بود که او گفته بود نه، که من حالا تکلیف خودم را نمی دانستم.

مادرم ادامه داد: دیگه به قول امیر، دختر هفده، هجده ساله نیستی که. مثلا، اگه خدا بخواد، تحصیلکرده ای! بعد از اون هم، اگه نیای فکر می کنن چشمت بار برنمی داره!

کاش می شد بگویم که واقعاً هم چشمم بار برنمی دارد که با محمد باشم و کنارش نباشم. نزدیکی و غریبگی برایم تلخ و سخت بود و از همه بدتر چیزی بود که آن ها نمی دانستند و خبر نداشتند، این که او به من گفته بود به درد هم نمی خوریم و این که او مرا نخواسته بود. برای همین وقتی با او روبرو می شدم احساس بدی می کردم، احساس حقارت. نمی دانستم باید چه رفتاری داشته باشم. تازه می فهمیدم، این طوری پیدا کردنش، چقدر سخت است. با این افکار تلخ و پریشان، محکم و عصبانی گفتم:

به هر حال من نمی آم.

در اتاق را به هم زدم و به خودم دلداری دادم :

نه نمی رم. رفتن من مخصوصاً حالا که اون روز جلوی همه اون جوری رفتار کرده بودم، چه معنی دارد؟!

فقط خدا می داند چه حال خرابی داشتم، حالی که قابل بیان و بازگویی نیست. بعد از سال ها خدا خدا کردن، حالا پیدایش کرده بودم و می دیدم فایده ای ندارد، باز هم سرگردانم و بدبخت. سعی می کردم چهره اش را که آن روز چند لحظه دیده بودم مجسم کنم، اما تنها چشم هایش توی خاطرم می نشست و نگاهی که نمی توانستم معنایش کنم. حالا می فهمیدم که قادر نیستم با او روبرو شوم و حالت طبیعی داشته باشم. از وحشت آنچه ممکن است توی نگاهش ببینم به خودم می لرزیدم، از تمسخر تحقیر یا حتی بی اعتنایی که ممکن بود توی نگاه و رفتارش باشد. در حالی که می دانستم اگر خودم را هم بکشم، نگاه چشم هایم مرا لو می دهد. مگر همیشه نمی گفت از نگاهم همه چیز را می فهمد؟! چقدر مسخره است که حالا، بعد از هشت سال، با نگاه از او توجه گدایی کنم و او با تمسخر نگاهم کند. وای نه، بمیرم بهتر است.

چشمم به خط نرگس افتاد که زیر شیشه میزم بود. نوشته بود:

اگر از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بی چاره به جایی نرسد

زیرش امضا کرده بود: نیش زهر آگین.

چون این جزو حرف هایی بود که گهگاه به متلک به من می گفت و من می گفتم، تو فقط بلدی نیش بزنی. و حالا فکر می کردم واقعاً چه شعر قشنگی است. خدایا، چقدر دلم برای نرگس تنگ شده بود، اگر الان این جا بود می توانست مرا از تنهایی ...

صدای مادر، رشته افکارم را پاره کرد:

از جا بلند شدم و با خستگی و بی حالی پرسیدم:

کیه؟!

مادر گوشی را کنار تلفن گذاشته بود و رفته بود. به تردید گوشی را برداشتم.

الو؟!

سلام مهناز خانم، منم فرزانه ...

ای مامان بدجنس، مرا کجا گیر انداخت. اصلاً نمی فهمیدم چه دارم می گویم. فرزانه با خوش زبانی دوباره حالم را پرسید و خودش برای جمعه دعوتم کرد و هیچ کدام از بهانه هایی را که من با بدبختی سعی می کردم ردیف کنم، قبول نکرد و گفت:

ما جمعه رو انتخاب کردیم که شما هم وقت داشته باشین.

بالاخره مجبور شدم قول بدهم. یعنی تا وقتی قول ندادم رضایت نداد. آخ که دوست داشتم تلفن را بکوبم زمین و خرد کنم. خدایا، چرا حتی خوشبختی های مرا با خون جگر قاطی کردی؟! آرزو دارم ببینمش، ولی با این حال و روز؟! یکدفعه فکر کردم، اصلاً شاید جمعه او نباشد!! یعنی ممکن است نباشد؟! اگر نباشد، چه؟! مسخره بود. خودم هم نمی دانستم چه مرگم است. مبادا واقعاً دیوانه شوم.

با همان افکار درهم و برهم درست تا ظهر جمعه مثل مار به خودم پیچیدم و با فکرهای جورواجور کلنجار رفتم. هزار بار، برخورد او را مجسم کردم و هزار بار رفتار خودم را سبک و سنگین کردم و

هزار جور تصمیم گرفتم و فکر کردم و آخر هم به هیچ نتیجه ای نرسیدم. فقط دلهره و اضطراب بود و بلاتکلیفی.

Lordesyah.blogfa.com

فصل چهل و پنجم

بالاخره جمعه رسید، همراه یک دنیا دلشوره که داشت مرا از پا در می آورد. هر چه به خانه مرتضی نزدیک می شدیم، رعشه ای غریب از اضطراب و دلهره تنم را می لرزاند. گوش هایم انگار اصلاً حرف های امیر و ثریا و مادر را نمی شنید و چشم هایم سحر را که همیشه با دیدنش بی تاب می شدم، نمی دید. هر لحظه دلم می خواست در ماشین را باز کنم و فرار کنم. از یک طرف دلم می خواست بروم و ببینمش، از طرف دیگر می دیدم قدرت ندارم جلوی جمع با او روبرو شوم. می خواستم هر جوری هست ظاهرم را حفظ کنم و می ترسیدم نتوانم. هشت سال بود سعی کرده بودم کسی نفهمد از درون چقدر شکسته و خرد شده ام. نگذاشته بودم کسی غرور مچاله شده و پرپر زدن دل بدبختم را ببیند و حالا می فهمیدم که بیش ترین موفقیتم برای این بوده که با محمد روبرو نشده بودم.

وقتی امیر زنگ در را فشار داد، رعشه تنم چند برابر شد و بدنم یخ زد، خدایا کمکم کن.

در باز شد. فرزانه و مرتضی با رویی گشاده پشت در بودند. یک لحظه نفسم بالا آمد، خدا را شکر پس او نیامده. ولی همین که خواستم نفس راحتی بکشم، صدایش توی هیاهو سلام و علیک دیگران توی گوشم پیچید. از بین مرتضی و امیر که بر سر سبد گل بزرگی که دست امیر بود شوخی می کردند، گذشت و گفت:

سلام مادر جون.

دوباره نفهمیدم چه مرگم شد. مادر اما شوقش را نشان داد و، در کمال تعجب، دست گردن محمد انداخت و به گرمی همدیگر را بوسیدند. مادر درست مثل این که یکی از پسرهایش را بعد از سال ها دیده باشد، ذوق می کرد و محمد هم ذوق زده بود.

مادر در حالی که می خندید گفت: چرا نگاه می کنین، پسرمه. بعد از اون، به من محرمه، بوی امیر خودمو می ده.

محمد خندان دوباره خم شد و صورت مادر را بوسید و همان موقع بود که از فراز شانه مادر، یک آن نگاهش به من افتاد. نگاهی سرد و سخت که تا عمق وجودم را سوزاند. زود نگاهم را دزدیدم و به خودم نهیب زدم. بدبخت خودتو جمع کن، محکم باش، نگاهش رو ندیدی؟!

سرم را بالا گرفتم و سعی کردم دیگر نگاهم به او نیفتد. با فرزانه دست دادم و روبوسی کردم و به تلافی بار قبل هر چه می توانستم مهربان و صمیمی برخورد کردم، حالا دیگر خیالم راحت بود که همسر محمد نیست!

سعی می کردم رفتارم طبیعی باشد و خدا می داند که چقدر سخت بود طبیعی رفتار کردن و نادیده گرفتن او که همه وجودم به سمتش پرواز می کرد. اما به خودم تشر زدم. بی چاره نگاهش رو ندیدی؟! در مقابل آنچه من از محمد و نگاه هایش به خاطر داشتم، آن نگاه مثل اعلان جنگ بود. با بدبختی تلاش کردم حواسم را جمع کنم و همان موقع بود که تازه متوجه مرتضی شدم و بی اختیار گرم و صمیمی و غرق حیرت سلام کردم. با تعجب به مرتضی خیره مانده بودم و از دیدن قیافه اش

که زمین تا آسمان با گذشته فرق کرده بود و با موهایی که کمی ریخته بود به نظر جا افتاده تر از محمد می آمد، جا خورده گفتم:

چقدر عوض شدین!

مرتضی خندان جواب داد: اما شما اصلاً فرقی نکردین.

ناخودآگاه از این حرف چقدر خوشحال شدم. همراه مرتضی و فرزانه به جایی کنار مادر راهنمایی شدم. در حالی که محمد هم روی مبل کناری مادر، بین امیر و مادر نشسته بود. ثریا هم کنار من نشست و فرزانه و مرتضی روبروی ما. امیر و مرتضی با سر و صدا شوخی می کردند و ثریا و فرزانه احوالپرسی و تعارف. محمد هم با مادر گرم صحبت بود و این میان فقط من بودم که سرم را به سحر گرم کرده بودم تا بتوانم جلوی خودم را بگیرم و بی اعتنا باشم.

انگار چیزی مثل آهن ربایی قوی مرا به سمت محمد می کشید و از این که حس می کردم او آرام و بی تفاوت غرق صحبت با مادر است و اصلاً من را نمی بیند و وجودم را حس نمی کند، عذاب می کشیدم. نمی دانم شاید توقع من زیاد بود و به اشتباه در انتظار همان نگاه ها و رفتارهای گذشته بودم و شاید به خاطر عطش و کشش شدیدی که خودم نسبت به او داشتم، رفتار عادی او به نظرم بی اعتنایی می آمد. احمقانه بود ولی حقیقت داشت، او را عاشق و بی قرار می خواستم. حالا می فهمیدم که اشتباه می کردم که شب و روز دعا می کردم خدایا فقط ببینمش، چون حالا می دیدم دیدنش بدون داشتنش برایم چقدر کشنده است.

غوغایی که توی وجود من بود با رفتار عادی و آرام او چقدر مغایر بود و چقدر عذابم می داد.

احساس می کردم با بی اعتنایی و بی توجهی می خواهد مرا کوچک کند و بیش تر از این که آن روز جلوی مرتضی این ها حالم به هم خورده و گریه کرده بودم، در رنج بودم و فکر می کردم مشتم پیش همه باز شده.

نمی دانم، شاید هم بی اعتنا نبود، رفتارش معمولی بود و من انتظار بیجایی داشتم. به هر حال هر چه بود، لحظه به لحظه اعصابم کوفته تر می شد. همین موقع بود که چشمم به چشم های فرزانه افتاد و به نظرم آمد با کنجکاوی نگاهم می کند که شاید هم باز اشتباه از من بود که مثل گربه دزده فکر می کردم توجه همه به ما و رفتارهای ماست.

برای این که سرم به چیزی گرم باشد از فرزانه خواستم که اگر عکسی از زری دارد برایم بیاورد. وقتی عکس ها را آورد، ماتم برده بود. اصلاً باور نمی کردم. زری در حالی که هیکلی تقریباً دو برابر گذشته ها پیدا کرده بود، قیافه ای زنانه داشت و با دو پسری که در بغل گرفته بود با آن زری که در ذهن من بود، زمین تا آسمان فرق داشت. دو تا پسرهایش، سالار و سهند، مثل سیبی بودند که از وسط با شوهرش نصف کرده باشند. خود مسعود هم تقریباً بیش تر موهایش ریخته بود و دیگر کاملاً شبیه دکترها شده بود. چند تا عکس هم با محمد داشت که معلوم بود توی این چند سال محمد دو سه بار رفته انگلیس.

از عکس های زری جالب تر، عکس های فاطمه خانم بود که با یک پسر و دو دختر دوقلو، کنار قیافه های بسیار شاد محترم خانم و حاج آقا انداخته بودند.

پرسیدم: بچه های فاطمه خانم، الان چند ساله هستن؟

فرزانه گفت: دوقلوها، هورا و هیوا، شش ساله شونه و هومن سه سال.

هنوز اصفهان زندگی می کنند؟!

فرزانه جواب داد: نه الان چهار ساله که رفتن بحرین. هومن همان جا به دنیا آمده.

بقیه عکس های عروسی خود فرزانه و مرتضی بود که مربوط به سه سال پیش بود، ولی محمد توی هیچ کدام از عکس ها نبود. فهمیدم آن موقع ایران نبوده. پس کی آمده؟! یعنی بعد از این چند سال بار اول است که آمده؟ اصلاً تازه برگشته؟! کاش یکی درباره او حرف می زد یا از او سوال می کرد.

از فرزانه پرسیدم: چطوری زری تا حالا نیامده ایران؟!

مرتضی به جای فرزانه توضیح داد: دو سال اول که داشت زبان می خواند و اقامتش درست نشده بود. بعد هم که حامله شد و قرار شد وقتی بچه بزرگ تر شد بیاد. اما تا سالار خواست یکخورده بزرگ تر بشه، دوباره زری خانم حامله شد و مادر رفت اون جا. امسالم که قرار بود به خاطر قلب آقا جون بیاد، بازم قرار شد مادر این ها برن و خلاصه فکر کنم دیگه همون بمونه یکدفعه درس شوهرش که تموم بشه با هم بیان و در حالی که با خنده به محمد اشاره می کرد گفت:

خانواده ما اینجورین دیگه. رفتنشون با خودشونه، برگشتنشون با خدا!

مادر حال مهدی را پرسید.

مرتضی گفت: ای بابا، اون ها وقتی که ایران هم بودن، کسی خبر از حالشون نداشت.

مادر با تعجب گفت: مگه حالا کجا هستن؟!

شش، هفت ساله رفتن کانادا، پیش فامیل های زنش.

مادر آهی از ته دل کشید و سری تکان داد و گفت: بیچاره محترم خانم.

چقدر توی این سال ها اتفاق های جورواجور افتاده بود. صحبت به پدرم و خانم جون کشید و اظهار تاسف مرتضی که دنباله اش باز محمد با مادر همصحبت شد و بعد توی چند لحظه ای که سکوت شد، محمد با خنده و خوشرویی از ثریا پرسید:

خوب حالا تو بگو چی شد با جماعت پسر حاجی ها آشتی کردی؟!

هنوز شنیدن صدایش برایم مثل آهنگی زیبا، دوست داشتنی و دلنشین بود. فکر کردم تن صدایش عوض که نشده، هیچ، گرم تر و گیراتر از گذشته ها مرا مجذوب می کند.

ثریا با خنده گفت: آشتی نکردم. یک خوبشون رو سوا کردم، همین.

امیر قهقه زنان گفت: همه ش حرف بود برای رنگ کردن من، تو چرا این قدر ساده ای، می خواست منو گول بزنه که زد ...

امیر و محمد می گفتند و ثریا جواب می داد و همه می خندیدند. این میان هر بار فرزانه یا مرتضی با من حرف می زدند، محمد رویش به سمت مادر یا امیر بود و من که فکر می کردم مخصوصاً این رفتار را می کند، داشتم دق می کردم. راحت حرف می زد، شوخی می کرد، گهگاه در پذیرایی به

مرتضی و فرزانه کمک می کرد ولی انگار اصلاً مرا نمی دید. درست مثل این که من اصلاً آن جا نبودم و این وجودم را از تحقیر و توهین و زجر پر می کرد. اعترافش سخت بود، ولی حقیقت داشت. در برابر او دوباره همان مهناز هشت سال پیش شده بودم، محتاج نوازش و مهر و نگاه های حمایتگر او، محتاج تکیه کردن به سینه فراخش و حس کردن گرمای آرامش بخش دست هایش.

در مقابل آتشی که وجود مرا می سوزاند، رفتار او آب یخی بود که اعصابم را مختل می کرد و از خودم و وضعی که داشتم بیزار. ذره ذره تحملم تمام می شد و از این که آمده بودم بی نهایت پشیمان بودم. غمی سنگین به دلم چنگ می زد و احساس تلخی از حقارت و کوچک شدن به من دست می داد، بی اختیار اخم هایم لحظه به لحظه بیش تر درهم فرو می رفت. صدای خنده های آن ها با وجود معذب و قیافه درهم من که هیچ جوری نمی توانستم معمولی و بی اعتنا نشانش بدهم، ناهمانگی عجیبی داشت. مدام به خودم برای این که آمده بودم، بد و بیراه می گفتم:

خوب شد؟! خیالت راحت شد؟ دیدی چطوری انگار تو یک دیواری، ندیده گرفتت؟! خوب خودتو سنگ روی یخ کردی؟! بی چاره، تو مثل یک وصله ناهمرنگ دیگه هیچ وقت توی این جمع رفو نمی شی. اومدی این جا که چی؟ که ازش توجه و اعتنا گدایی کنی؟!

غرق این افکار عذاب آور بودم که یکدفعه مرتضی گفت: راستی مهناز خانم تبریک، شنیدم مهدکودک باز کردین.

فرزانه ادامه داد: واقعاً کار خوبیه، هم شغل خوبیه هم محیط خوبی داره، نه؟

شاید مرتضی هم با دیدن قیافه درهم من خواسته بود مرا از آن حالت در بیاورد و خبر نداشت وضع این جوری خراب تر می شود. چون یکدفعه همه ساکت شدند و حواس ها متوجه ما شد. تمام نیرویم را به کار می بردم که صدایم نلرزد و سنجیده و آرام و درست جواب بدهم. سرم را تکان دادم و گفتم:

خوب، اگه آدم بچه ها را دوست داشته باشه، بله کار خوبیه، منتها کار من اون جا بیش تر کارهای دفتریه. مریم بیش تر از من با بچه ها سر و کار داره.

محمد به جای من از مادر پرسید: همون مریم مهدوی، مادر جون؟!

وای خدا، انگار خانه را توی سرم کوبیدند، جلوی چشم های همه، چرا از مادر پرسید؟ چرا از من نمی پرسید؟! می داند که حواس همه به ماست، می خواهد همه بفهمند اوست که دلش نمی خواهد با من همکلام شود. از حرص و غصه و لجبازی داشتم خفه می شدم. با خود گفتم شاید پشیمان شده که هشت سال پیش هم نگذاشته دیگران بفهمند او بوده که مرا نخواسته و حالا می خواهد تلافی کند. زجری که به خودم داد و پیش خودم در تنهایی کشیدم کم بوده که حالا می خواهد تمام و کمال خردم کند؟! حرص همراه هجوم فکرهای مختلف داشت اعصابم را از کنترل خارج می کرد. بعد از این همه سال زجر، این همه سال انتظار تلخ، حالا حقم این بود؟ بدبخت! خوب شد؟ دوباره خوب لگد مالت کرد؟ خیالت راحت شد؟ برای چی اومدی؟ این جا چه کار داری؟ این همه زجر را برای چی می کشی؟! ...

خودم هم نفهمیدم چه شد. وقتی به خود آمدم که سراپا ایستاده بودم و می گفتم:

با اجازه فرزانه جون، آقا مرتضی، من چند تا کار عقب افتاده دارم باید برم.

یکدفعه سکوت شد. فرزانه و مرتضی با تحیر گفتند: چی؟ الان؟ ناهار نخورده؟

مادر و امیر هم با ناراحتی گفتند: کجا؟

در جواب مرتضی و زنش گفتم:

به خدا مامان می دونن، صبح هم اگه به شما قول نداده بودم نمی اومدم، وظیفه ام بود بیام ببینمتون که موفق شدم.

بعد با نگاهی که به مادر و امیر کردم به آن ها فهماندم که دوباره آن روی سگی ام بالا آمده تا دیگر اصرار نکنند.

امیر با ناراحتی گفت: خیلی خوب، صبر کن می رسونمت.

نه امیر جان، خودم می تونم برم.

نه صبر کن، سر ظهره.

مگه روزهای دیگه کسی منو می رسونه سرکار؟ خودم می رم.

بعد رو به همه یک خداحافظی دسته جمعی کردم و برگشتم بروم که ناگهان شنیدم:

امیر، تو باش. من می رم.

Lordesyah.blogfa.com

غیر ممکن بود. محمد بود. نفسم بند آمد. حتی جرئت نکردم رویم را برگردانم. سکوت ناگهانی همه، وضع را وخیم تر کرد

محمد به مادر گفت: مادر جون، با اجازه، من مهناز خانم رو می رسونم. می رم خونه. قراره یک کتاب برای امیر بیارم. برمی دارم و می آم.

طفلک مادرم نمی دانست چه بگوید، و امیر بدتر از مادر. من در حالی که سعی می کردم سحر را که سفت به گردنم چسبیده بود و گریه می کرد به امیر بدهم با حرصی که تلاش می کردم مخفی کنم، گفتم: خیلی ممنون خودم می رم.

محمد خیلی جدی گفت: گفتم که کار دارم.

لجم گرفت. انگار من آدم نبودم یا در مورد کنیزش حرف می زد. سحر را به امیر دادم و همان طور که دوباره خداحافظی می کردم بدون این که نگاهش کنم گفتم:

شما به کارتون برسین، من خودم می رم. خداحافظ.

فصل چهل و ششم

از خانه بیرون آمدم. چه اوضاعی شده بود، همه در سکوت حواسشان به ما بود.

اما محمد صبر نکرد، گفت: با اجازه، فعلاً خداحافظ.

در را بست و به سرعت دنبال من که داشتم به قدم هایی که به دویدن بیش تر شباهت داشت می رفتم، دوید.

صبر کن، کارت دارم.

جواب ندادم. دوباره آن رعشه لعنتی برگشته بود. با خود می گفتم خدا کند نیاید. خدایا اگر دوباره حالم به هم بخورد؟! چه کار داشت؟! به اندازه کافی خردم کرده بود دیگر چی می خواست؟!

توی کوچه، در حالی که یکی دو قدم بیش تر با هم فاصله نداشتیم، با لحنی محکم که برای من گزنده و تلخ بود، گفت: گفتم صبر کن باهات کار دارم.

ایستادم، ولی برنگشتم. نمی توانستم با او روبرو شوم. دست هایم را مشت کرده بودم بلکه لرزه تنم کم تر شود. همان طور که کنارم می ایستاد، بدون این که نگاهم کند، گفت: ماشین من اون جاست.

گفتم که خودم می تونم برم.

منم گفتم که باهات کار دارم.

چرا این طور حرف می زد؟ چرا چنین با تحکم و سرد دستور می داد و رفتار می کرد؟!

با حرص گفتم: ولی من با شما کاری ندارم.

از کنارش که در ماشین را باز کرده بود، گذشتم.

آستین لباسم را گرفت، نه با ملایمت، با عصبانیت مرا به طرف عقب کشید: گفتم باهات کار دارم، سوار شو، می تونی بفهمی یا نه؟!

باور نمی کردم، اهانت از این بیش تر؟ این همان محمد آرام بود؟ اصلاً چه حقی داشت با من این طور رفتار کند؟ من را به هیچ می گرفت، آخر به چه حقی؟! خواستم چیزی بگویم، ولی تقریباً به زور مرا سوار ماشین کرد و در را بست.

دوباره احساس آن روزی که توی گوشم زده بود، پیدا کردم. احساس خفیف شدن، احساس خواری و شکستگی و هیچ شدن. آن موقع مستحق این رفتار بودم، ولی حالا چه؟!

بغض گلویم را گرفت، بغضی که ثمره هشت سال رنج و عذاب شبانه روزی بود. بغضی که هشت سال قورت داده بودم و حالا با این رفتارش باعث می شد که خفه ام کند. صدایم به فریاد بلند شد و خودم هم نفهمیدم چه شد که عقده هشت ساله ام را با کینه و غیظ و نفرت بیرون ریختم.

چی کار داری؟ از جون من دیگه چی می خوای؟ بعد از این چند سال اومدی که دوباره منو خرد و له کنی و بری؟ که به دیگران چی رو بفهمونی؟ خیال می کنی نمی دونم برای چی دوباره خواستی با امیر این ها رابطه برقرار کنی؟!

هاج و واج مانده بود و با چشم هایی که از غضب به سرخی می زد، گفت: من از جون تو چی می خوام؟ من تو رو خرد کردم؟! تو رو خدا بس کن، نگذار فکر کنم هنوز عقلت نمی رسه.

بعد با زهرخندی تلخ اضافه کرد: در تعجبم برای فراموش کردن اون تجربه تلخ چطور تا حالا ازدواج نکردین؟! اگه ....

نتوانستم طاقت بیاورم، حرفش را بریدم. احساس کردم مسخره ام می کند. مخصوصاً با حرف آخرش کاملاً از کوره در رفتم. با همه توانم فریاد زدم. فریاد زدم تا اشک هایم را کنار بزنم.

داری اعتراف می کنی که فکر می کردی عقلم نمی رسه آره؟! اشتباه می کنی. هم اون موقع عقلم می رسید، هم حالا. خیلی خوب هم عقلم می رسه، این قدر که از همه مردها نفرت داشته باشم. این قدر که بفهمم مردها فقط اسمی از مرد دارن، یک مشت نامردن که فقط، فقط حرف می زنن، دروغ می گن، بهت قول می دن و بعد زیر قولشون می زنن. این قدر عقلم می رسه که از تو، از گذشته ام و از هرچی مرده متنفر باشم.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم و سوار اولین ماشینی که می گذشت شدم، در حالی که او مبهوت، سرجایش خشکش زده بود و به من خیره مانده بود. اشک هایم سرازیر شده بود که از راننده که با تعجب از توی آینه نگاهم می کرد، خجالت می کشیدم. خدایا، چه کار کرده بودم؟ برای این که مرا پس نزده باشد، برای این که دوباره تحقیر نشوم، برای این که می ترسیدم دوباره خفیفم کند، تمام خشمم را از بی اعتنایی اش و تمام رنجی که این چند سال کشیده بودم، توی صورتش کوبیده بودم و درد می کشیدم. خیلی سخت است که آدم با دست خود قلبش را به لجن بکشد و دور بیندازد، فقط

برای این که بر دیگری پیشی بگیرد. من از سر ترس، تمام دردم را به صورت نفرت بیرون ریخته بودم و حالا پشیمان بودم. چرا؟ نمی دانستم. با خود می گفتم « مگه ندیدی چطوری ندیده ت می گرفت ؟! مگه توهین رو توی حرف زدن و رفتارش ندیدی؟!» پس چرا از این که به او نیش زده بودم به جای احساس آرامش، رنج می بردم و درد می کشیدم؟ « آخه احمق، چرا لااقل صبر نکردی ببینی چی کار داره؟! تو که هشت سال صبر کرده بودی ده دقیقه هم رویش. نمی مردی که ... »

وقت هایی هست که دنیا با همه بزرگی برای آدم مثل قبری تاریک و تنگ می شود و همه هوای دنیا، جلوی خفگی آدم را نمی گیرد. آن روز برای من از آن وقت ها بود. خدایا، اصلاً چه لزومی داشت دوباره من و او با هم روبرو شویم؟ چه حکمتی چه مصلحتی توی این برخورد دوباره بود، غیر از شکنجه روح فرسوده من؟! پس این سرطانی که مثل خوره، جان من را می خورد کی می خواهی تمام کنی؟!

بی قرار و ناآرام به خانه رسیدم، در حالی که هنوز اشک هایم مثل باران جاری بود. بعد از سال ها دوباره چشمه اشکم روان شده بود. خدایا چه کنم؟! صدای اذان بلند شد و مرا بی اختیار به سمت پنجره کشاند. نمی دانم در وجودم چه ارتباطی بین اذان و آسمان هست که وقتی اذان را می شنوم دوست دارم آسمان را هم ببینم. صدای اذان توی آن ظهر خلوت جمعه و سکوت محیط و نگاه به آسمان آبی و فراخ، قلبم را بی طاقت تر از آن که بود کرد. هق هق کنان و از ته دل زار زدم و آن قدر اشک ریختم که احساس کردم آرام آرام آخرین قوای بدنم هم تحلیل می رود. با حال زار رفتم سراغ قرص های معده ام و بعد از سر ضعف دراز کشیدم و نفهمیدم کی با چشمانی خیس از اشک خوابم برد.

گاهی آدم حاضر است هر چه دارد بدهد تا فقط چند ساعت بی خبر و رها از قید چیزهایی که آزارش می دهد، در سکوتی محض آرامش بگیرد. همان موقع هاست که خواب به داد آدم می رسد، و اگر مثل علاج کامل نباشد، لااقل مثل مسکنی قوی دردها را در زمان حال از آدم دور می کند. آن روز خواب برای من با همه آشفتگی اش این طور بود. فراموشی و فرار از زمان حال.

با صدای آرام مادر و ثریا هوشیار شدم، ولی چشم هایم را باز نکردم، ثریا داشت می گفت:

دیدین بیخودی حرص و جوش خوردین. من که گفتم حتماً یا خوابیده یا رفته پیش مریم.

چه می دونم مادر، وقتی دیدم جواب تلفن رو نمی ده، دلم هزار راه رفت.

صدای بلند امیر آمد: ثریا کجایی؟ پس چرا نمی آی؟

مادر آرام گفت: مادر یواش، خوابیده.

امیر با لحنی گزنده و پر از حرص گفت:

ا ، پرنسس خواب تشریف دارن؟!

و در جواب مادر و ثریا که می گفتند « یواش تر » با صدایی بلند تر از قبل ادامه داد:

مامان، به خدا دیگه من از دست رفتار شما، بیش تر از خود اون دارم ذله می شم. آخه مادر من، چرا قبول نمی کنین که این دیگه یک دختر بچه هفت هشت ساله نیست؟! به خدا من امروز جلوی این ها آب شدم. باز دارین اشتباه چند سال پیش رو ادامه می دین ها. بالاخره کی باید بفهمه مردم نوکر باباش نیستن؟! کی یاد می گیره چه جوری رفتار کنه؟!

ثریا برای این که غائله را ختم کند، گفت: سحر کو؟ بریم دیر شد.

پایین پیش محمده.

محمد؟! پس محمد همراهشان آمده بود؟ الان آن پایین دم در است؟! چقدر دلم می خواست بلند شوم و از پنجره پایین را ببینم، ولی می ترسیدم از صدای تخت بفهمند که بیدارم.

دوباره با حرف های امیر که نمی دانم حس می کرد من بیدارم، یا با صدای بلند می گفت که بیدار شوم، حواسم متوجه حرف های او شد.

مادر جون، هی نگین با مردم خوب رفتار می کنه، به خدا اگه ناصر و مریم نبودن، این با این خلق و خویش نمی تونست اون مهد رو هم بچرخونه. من بچه که نیستم، اسمش اینه، ایشون مدیر اون جان ولی اصل قضیه گردن ناصر و مریم است. خوب آخه تا کی این هر کاری دلش می خواد بکنه و دیگران جورش را بکشند؟! بالاخره باید درست زندگی کردن رو یاد بگیره یا نه؟!

یک لحظه فکر کردم، همچو بیراه هم نمی گوید. واقعاً اگر ناصر و راهنمایی ها و تلاشش نبود و پشتکار و زحمت های مریم، من اصلاً از عهده برنمی آمدم. ولی من کی فکر کردم همه نوکر بابامند؟! چرا امیر این طور در موردم قضاوت می کرد؟!

ثریا گفت:

امیر جان، الان چه وقته این حرف هاس؟ از اون گذشته این ها که مربوط به مادر نمی شه. تو بعد با خود مهناز حرف بزن.

امیر کلافه گفت:

پس کی وقت این حرف هاس؟! به مامان می گم چون مقصرن. شما یک امروز خودتون رو جای من بگذارین ...

ثریا گفت:

ا ، امیر چرا حرف غیر منطقی می زنی؟ خوب مادر هم اون جا بود. مادر هم ناراحت شد. از آن گذشته، تو چرا خودتو جای اون نمی گذاری. تو چه می دونی توی سر اون چی گذشته؟ تازه حالا هم طوری نشده، خواهش می کنم ...

امیر حرفش را قطع کرد. اما دوباره ثریا با لحنی که هم رنگ خواهش داشت هم بازدارنده بود، گفت:

امیر خواهش کردم. زود باش بریم، دیر شد.

امیر عصبی گفت:

خوبه دیگه، مامان کم بود تو هم اضافه شدی.

بعد در را به هم زد و رفت. ثریا به مادر اصرار کرد که همراهشان برود.

ولی مادر گفت:

مادر جون، من دیروز آمدم. از قول من هم سلام برسون. ایشاالله فردا با مهناز می آم. چند روزه می خواد بیاد بیمارستان نمی شه، برین به سلامت.

پس محمد داشت با آن ها می رفت بیمارستان. چقدر دلم می خواست بدانم الان در چه حالی است؟ چه فکری می کند؟ از هجوم دوباره فکر چشم هایم باز شده بود و سرم داشت به دوران می افتاد. با خود می گفتم « شاید هم امیر راست می گه، چرا اخلاق من این جوریه؟ چرا هر کاری به مغزم خطور می کنه، بدون فکر، انجام می دم؟ خوب راست می گه، تا کی می شه خراب کاری های من را مامان ماست مالی کنه یا دوست هایم تحمل کنند؟! ولی من لوس نیستم! نه، فقط احمقم، دیوونه ام، ولی لوس نیستم. مثل همین امروز، اگه احمق نبودم، خوب یکخورده دندان سر جیگر می گذاشتم، نمی مردم که، حالا خبر مرگم اومدم بیرون، بازم اگه عقلم کم نبود، خوب می تونستم خفه خون بگیرم، ببینم چی می خواد بگه. نه این که اون حرف ها رو که اصلاً معلوم نبود از کجا آورده بودم مثل وروره جادو بگم ... اما خوب، اگه صبر می کردم و مثلاً اون می گفت: « من فقط می خواستم بگم به خاطر دوستی با امیر مجبوریم ارتباط داشته باشیم » یا یک همچین چیزی و یک جوری بهم می فهموند که مجبوره من رو ببینه و فکری توی سرش نیست، اون وقت چی؟! بدبخت، اون طوری که بدتر بود! آره، اون جوری دوباره اون تو رو پس زده بود و دیگه هر حرفی می زدی بی فایده بود. نه، این طوری بهتر شد. اون اگه خیال دیگه ای توی ذهنش بود که رفتارش اون جوری خشک نبود یا لحن حرف زدنش ... » بعد یا حرف زدن و رفتارش افتادم.

چه کسی باورش می شد این همان محمد است؟! آن موقع که زنش بودم هم این طور نبود؟! حالا بعد از هشت سال چطور به خودش اجازه داد ...

در اتاق باز شد و مادر چشم های بازم رو دید. دیگر نمی شد خود را به خواب بزنم. دیگر نمی شد خود را به خواب بزنم. پس سلام کردم و مادر با دلخوری جوابم را داد و گفت:

ساعت چهار و نیمه، پاشو یک چیزی بخور.

فکر کردم جای امیر خالی که دوباره جوش بیاورد. پا شدم. خسته و کوفته بودم. انگار تمام رگ و پی های بدنم درد می کرد و اوقاتم آن قدر تلخ و اخم هایم توی هم بود که مادر چیزی نگفت. اما چه فایده؟ توی سر من انگار هزار تا آدم با هم حرف می زدند، نظر می دادند، محکوم می کردند و تبرئه می کردند ... غوغایی که در درونم بود غیر قابل تحمل بود.

دو سه روز بعدی مثل مرغ سر کنده جان می کندم و پرپر می زدم، اما بی حاصل. یاد حرف خانم جون افتادم که می گفت « چیزی زوری از خدا نباید خواست » خدایا، نکند چون من به زور از تو خواستم برش گردانی، حالا داری چنین مجازاتم می کنی؟!

آن قدر توی سرم غوغا و جنجال بود که دیوانه ام می کرد و از آن جا که با هیچ کس نمی توانستم حرف بزنم، انگار دردم چندین برابر شده بود. بعضی دردها هست که آدم حتی به صمیمی ترین کسانش نمی تواند بگوید. من حتی به مریم هم رویم نمی شد اعتراف کنم که هنوز عاشقانه محمد را دوست دارم و از طرفی تازه می فهمیدم که همان چند سال پیش هم اگر نرفته بود، شاید طاقت از دست می دادم و برای برگرداندنش دست به هر کاری می زدم.

بعد از آن نه سرکار حواسم جمع می شد نه توی خانه قرار و آرام داشتم، نه شب ها خواب. شب ها تا صبح درد معده و افکار پریشان و درهم و برهم جانم را به لب می رساند و روزها خسته و کلافه بودم، نه حوصله کار داشتم نه این که کلمه ای با کسی حرف بزنم، درست مثل برج زهرمار، مدام یک دستم روی معده ام بود و یکی به سرم و به این ترتیب دو روز گذشت.

فصل چهل و هفتم

صبح دوشنبه بود. در حالی که درد ماهانه هم به ناراحتی هایم اضافه شده بود، با حالی زارتر از روزهای قبل و ناله کنان آماده می شدم که مادر گفت:خوب اگه حالت خوب نیست نرو. تلفن بزنم به مریم؟

دلم نمی خواست در خانه بمانم، توی محیط کار، لااقل گذران وقت را نمی فهمیدم.

گفتم: نه مامان، می رم، کار دارم.

مهناز، دوشنبه، دیگه رفتنمون صد در صده؟ من به علی بگم؟

بله، بلیت ها را امروز می گیرم، بهش بگین.

منظور مادر بلیت های مشهد بود. قرار بود هفته بعد دو سه روز به مشهد پیش علی برویم که هم مادر علی را دیده باشد، هم زیارت کرده باشد.

خداحافظ.

مادر، رسیدی زنگ بزن، دلم شور نزنه.

باشه، چشم.

دیرتر از معمول رسیدم. مریم که معلوم بود خیلی وقت است منتظر است، همان طور که پریا را می داد بغل من، گفت:

معلومه کجایی؟ خوبه دیروز بهت سفارش کردم صبح باید برم وزارت کار.

بعد همان طور که دور می شد، گفت:

غیر از شیر به پریا هیچی نده، اگر هم تب کرد، قطره اش توی کیفه، دیروز واکسن زده، شاید تب کنه، خداحافظ.

بعد از چند روز، امروز انگار تازه پریا را می دیدم. بغلش کردم، از دیدن آن نگاه معصوم و خنده های قشنگش چه آرامشی به من دست می داد. حواسم به کلی متوجه پریا شد. با همه دردی که داشتم، همان طور که توی بغلم بود قدم می زدم و برایش لالایی می خواندم تا خوابش ببرد. خوابید و باز مرا با فکرهای مزخرفم تنها گذاشت. فکر این که می شد اگر من هم مثل همه آدم ها الان یک زندگی معمولی داشتم و یک بچه مثل این، که با در آغوش گرفتنش می شد همه غصه های عالم را فراموش کرد؟ فکر این که چند سال است توی برزخ اسیرم و تا کی باید اسیر بمانم، معلوم نیست! و این که هنوز بعد از هشت سال روح زخم خورده ام قدر راست نکرده و حالا دوباره ...؟!

بالای سر پریا که مثل فرشته ای کوچولو به خواب رفته بود، نشسته بودم و در دریای طوفانی فکرهایم غوطه می خوردم، در حالی که دردی مثل مته توی کمرم و معده ام می پیچید. احساس کردم کمرم دارد سوراخ می شود. چشمم به ساعت خورد، یازده بود. « وای یادم رفت به مادر تلفن بزنم » اما تا خواستم بلند شوم، پریا گریه کنان بیدار شد. شیرش را درست کردم و کنارش زانو زدم. موهای خیس عرقش را کنار زدم و پیشانی صاف و سفیدش را بوسیدم و فکر کردم « لااقل تو، توی این دنیا می تونی منو از توی غرقاب فکرهای درهم و برهم، بیرون بیاری.» پریا با آرامش شروع به شیر خوردن

کرد و من همان طور که قربان صدقه اش می رفتم، یک لحظه احساس کردم دیگر درد کمرم غیر قابل تحمل شده. در حالی که مثل پیرزن ها دستم را به کمرم می گرفتم با ناله از جا بلند شدم و فکر کردم باید مسکن بخورم. دیگر طاقت نداشتم. رویم را برگرداندم و چشمم به محمد افتاد که توی قاب در ایستاده و به چهار چوب تکیه داده بود. کی آمده بود؟

دیدنش آن قدر ناغافل بود و دور از ذهن و عجیب که مثل آن روز در خانه امیر، مغزم را از کار انداخته بود و زبانم بند آمده بود.

آرام گفت: سلام.

نتوانستم جواب بدهم. فقط روی مبل، کنار پریا ولو شدم. نزدیک شد، نگاهی به پریا که داشت شیر می خورد کرد و با لبخند پرسید:

دختر مریمه؟

مثل آدم های لال با چشم های از تعجب گرد شده، فقط سرم را تکان دادم.

گفت: چقدر قشنگه.

خم شد و دست هایش را بوسید. همین موقع مریم با عجله وارد شد و او هم بدتر از من خشکش زد. محمد اما، گرم و دوستانه، سلام و احوالپرسی کرد. مریم در حالی که به زور خودش را جمع و جور می کرد دائم نگاه پرسشگر و متعجبش از من به محمد و برعکس خیره می شد.

محمد گفت:

باید ببخشید مریم خانم، من باید با گل و شیرینی می اومدم. هم ازدواج، هم محل کار، هم این کوچولو. متاسفانه عجله داشتم ایشاالله فرصت بعدی.

بعد رو به من که هنوز گیج و مبهوت نگاه می کردم، گفت:

می شه یک لیوان آب به من بدی؟!

به سختی از جا بلند شدم. وقتی برگشتم، داشت از اتاق بیرون می آمد و از قیافه مریم فهمیدم، قضیه را، هر چه که بوده، به او گفته و از قرار معلوم آب بهانه بود. آب را خورد، از مریم خداحافظی کرد و رو به من گفت:

بیرون منتظرم، فقط عجله کن.

با همه گیجی و بهت زدگی ام از این که هیچ تلاشیبرای رسمی حرف زدن سعی نمی کرد، احساس رضایت و خوشحالی کردم و سریع رو به مریم کردم که خودش بدون سوال گفت:

مهناز مثل این که مادر ثریا حالش خیلی بد شده، محمد اومده ...

ناخودآگاه گفتم: مرده؟!

سرش را تکان داد و اضافه کرد: امیر گفته شناسنامه ش پیش توست.

وای خدایا، آخر هم نرفتم ملاقات. بی چاره ثریا.

یاد روز مرگ پدرم افتادم و این که ثریا غیر از این مادر کسی را نداشت و خودم که این قدر سر در گریبان بودم که این چند روز بالاخره نرفته بودم ملاقات. با خود گفتم الان ثریا چه حالی دارد؟ و من چطور توی صورتش نگاه کنم؟

بی اختیار اشکم سرازیر شد. یاد چهره مظلوم و درد کشیده زهرا خانم افتادم که با صدای مریم به خودم اومدم:

مهناز، زود باش، چرا همین طور وایسادی، محمد بیرون منتظره.

کیفم را برداشتم و خواستم با عجله بروم که باز گفت: شناسنامه روبرداشتی؟!

شناسنامه پیش من نبود. چون برای تعویض همراه شناسنامه های خودمان فرستاده بودم. فقط قبض پستخانه بود. قبض را برداشتم و دویدم.

مریم صدا زد:

به من زنگ بزن بگو تشییع چه موقع است تا منم بیام.

باشه، خداحافظ.

با عجله سوار ماشین شدم و محمد فوری حرکت کرد. چقدر معذب بودم و فضای ماشین برایم سنگین بود. در حالی که دستم به کمرم بود که دردش داشت بی چاره ام می کرد، بدون این که به او نگاه کنم، پرسیدم:

کی فوت کرده؟

صبح.

ثریا می دونه؟!

نمی دونم، صبح که تلفن زدند، من و امیر رفتیم بیمارستان، چیزی بهش نگفتیم. الان هم سر راه امیر رفت دنبال مادر که با هم برن خونه. فکر می کنم دیگه تا حالا فهمیده.

فکر کردم، پس دیشب خانه امیر بوده. بدون این که به هم نگاه کنیم حرف می زدیم و من از لحن حرف زدنش نمی توانستم به افکارش پی ببرم و در عین حال از حال و روز خودم، از درد بی درمانی که داشت دیوانه ام می کرد و از یادآوری ثریا، اشک هایم بی اختیار می ریخت. دیگر درد از دست دادن را می شناختم و می توانستم حس کنم که ثریا چه زجری می کشد و دلم می سوخت. من داغ مرگ خانم جون و پدرم را چشیده بودم و حالا از همدردی بود که اشک می ریختم. گریه می کردم و از درد به خود می پیچیدم. او هم با قیافه ای درهم، روبرو را نگاه می کرد. یکدفعه ماشین را نگه داشت، بدون حرف پیاده شد و رفت و من توانستم برای چند لحظه با خیال راحت و صدای بلند گریه کنم.

واقعاً خودم هم نمی دانم آن روز برای چه کسی بیش تر گریه می کردم؟ برای خودم؟ برای ثریا؟ یا برای زهرا خانم؟ با صدای محمد که به پنجره کنار من می زد از جا پریدم. باز بدون حرف، یک لیوان آبمیوه و چند تا قرص به دستم داد و من یکدفعه گر گرفتم و بدنم داغ شد. برای چند لحظه همه چیز فراموشم شد و شوقی بی اندازه وجودم را پر کرد. همان قرصی بود که چند سال پیش وقتی دردهای ماهانه ام شروع می شد، می خوردم. هنوز به یاد دارد؟ خیس عرق شرم شدم. حالا دیگر

شوهرم نبود. اصلاً از کجا فهمید؟! شاید خودش هم همین حس را داشت چون چند دقیقه بعد سوار ماشین شد. ولی من چه حالی بودم، دلم گرم شده بود و حس شیرین این که هنوز گوشه ذهن او جایی دارم، توی رگهایم جاری بود، خون گرم همان ده سال پیش. از خجالت رویم نشد تشکر کنم و بقیه راه در سکوت گذشت. سکوتی که حالا برایم شیرین بود و بعد از مدت ها حس می کردم کمی آرام گرفته ام. بالاخره به خانه امیر رسیدیم و صدای های های گریه و ضجه های ثریا دوباره به زمان حال برم گرداند و پاهایم را از رفتن نگه داشت.

با نگرانی در حالی که لب هایم را به دندان گرفته بودم، مردد ایستادم و محمد پشت سر من منتظر ایستاد. صدای جیغ های ثریا آن قدر دلخراش بود که بدنم را لرزه ای عصبی گرفته بود و نمی توانستم قدم بردارم. دلم می خواست از کسی کمک بخواهم. بی اختیار و مستاصل و نگران و با چشم هایی پر از اشک به سمت محمد برگشتم، کلامی بینمان رد و بدل نشد. فقط چشمم به چشم هایش افتاد که با همان نگاه هایی که به من آرامش می داد و قدم هایی را محکم می کرد، نگاهم کرد. انگار جان گرفتم، برگشتم و تند از پله ها بالا رفتم.

چه روز تلخ و سختی بود. تا به آن روز ثریا را این قدر بی تاب و رنجور ندیده بودم. چنان از ته دل زار می زد و مادرش را صدا می کرد که دلم ریش می شد. آن روز فهمیدیم که ثریا دوباره باردار است و امیر کلافه و آشفته حال تمام سعی اش را برای آرام کردن ثریا می کرد.

کم کم خانه شلوغ تر شد و بالاخره تصمیم گرفتند، بدون این که به جواد خبر بدهند، همان روز زهرا خانم را دفن کنند. جواد یک ماه بود که از طرف شرکت به هلند رفته بود. ثریا این قدر بی تابی می

کرد که امیر تصمیم گرفت او را هم تشییع جنازه نبرد. طفلک ثریا، چقدر به مادر و امیر التماس کرد و بالاخره دل همه نرم شد.

هیچ وقت صحنه ای را که ثریا از مادرش خداحافظی می کرد فراموش نمی کنم. چقدر زار زد و التماس کرد که امیر بگذارد یک بار دیگر صورت مادرش را ببیند، ولی به دلیل حامله بودنش اجازه ندادند و امیر در حالی که خودش هم زار می زد، گوشه کفن را باز کرد تا ثریا بتواند دست های مادرش را ببوسد، ضجه های ثریا که زار زنان دست زهرا خانم را می بوسید، مرا یاد پدرم انداخت و این که حتی نتوانسته بودم از او خداحافظی کنم. از گرما، فشار روحی و اضطراب و گریه شدید حس کردم تمام توانم را دارم از دست می دهم. به ناچار سحر را که بغلم بود به مریم دادم و زانو زدم. انگار صداها توی گوشم می پیچید و لحظه به لحظه ضعیف تر می شد. فرزانه لیوانی آب قند به دستم داد و کمکم کرد از جا بلند شوم. سحر گریه می کرد و بغل کسی آرام نمی گرفت، اما من قدرت نداشتم بغلش کنم. فرزانه که خودش هم گریه می کرد جلو آمد و گفت: مهناز جان، سحر بدجور گریه می کنه. این بچه مریض می شه. اگه شما یک جا بشینین، بغلش کنین، شاید آروم بگیره.

سرم را بلند کردم و سحر را دیدم که محمد سعی می کرد از امیر جدایش کند. فرزانه صدا زد و محمد همراه سحر که از بس گریه کرده بود به هق هق افتاده بود، آمد.

فرزانه گفت: بدینش به عمه ش، شاید آروم بگیره.

بی آن که نگاهم کند، از فرزانه پرسید: می تونه بغلش کنه؟

دستم را دراز کردم و سرم را تکان دادم.

محمد باز رو به فرزانه گفت: برین توی سایه. هوا گرمه.

آن روز بالاخره هم ثریا کارش به بیمارستان کشید و هم سحر مریض شد. دکتر به ثریا اخطار کرد که اگر دقت نکند، بچه اش را سقط می کند، سحر هم گرما زده شده بود.

طفلک امیر پریشان حال و آشفته یکسره یا مشغول سحر بود که آرام نمی گرفت یا ثریا که با خواهش و تمنا سعی داشت آرامش کند. چقدر آن چند روز اشک ریختم. گریه های ثریا آن قدر سوزناک و از ته دل بود که همه حتی غریبه ها متاثر می شدند و اشک می ریختند و من از همه بدبخت تر هم به حال خودم زار می زدم و هم به حال ثریا.

بعد از سال ها محمد نزدیکم بود و من لذت تلخ داشتن محمد در عین نداشتن را تجربه می کردم. نزدیکم بود، جلوی چشم هایم، ولی دور بود به وسعت حریم بین دو غریبه و من مجبور بودم مواظب رفتار و نگاهم باشم که به سمت او نچرخد، چون از او هم غیر از توجه توی ماشین دیگر توجهی ندیده بودم. زجر می کشیدم و خون گریه می کردم. او مرا نمی دید و من مجبور بودم که نادیده اش بگیرم و خونسرد از کنارش بگذرم و باید اعتراف کنم آن روزها من بیش تر از زخم دل خودم بود و برای بی چارگی خودم که گریه می کردم، نه برای زهرا خانم. بی تفاوتی محمد، نگاه کنجکاو دیگران که می دانستم ما را زیر نظر دارند و زجری که خودم برای بی تفاوت بودن می کشیدم دلم را به آتش می کشید و به بهانه زهرا خانم، همپای ثریا اشک می ریختم.

من که سال ها فقط برای دیدن او پرپر زده بودم حالا می فهمیدم دیدن او بدون داشتنش، مثل ذره ذره مردن، چقدر طاقت فرساست. با این همه از تمام شدن این روزها و شروع شدن روزهای خفقان آور

گذشته می ترسیدم. تنها ماندن با کابوس لعنتی آن هشت سال که حالا با دیدن دوباره اش مسلماً سخت تر هم بود، فشار دلهره و ترس از آینده و تردید، نفسم را می برید و من درمانده عقلم به جایی نمی رسید. به سختی ظاهرم را حفظ می کردم. چون با تمام آن احوال، دوست نداشتم در چشمش ذلیل باشم.

همه این زجرهای طاقت فرسا را به تاوان یک حماقت، یک ناپختگی که جوانی ام را مثل برف توی آفتاب از من گرفته بود، می کشیدم و راهی برای فرار به عقلم نمی رسید.

توی آن شلوغی و هنگامه عزا، هیچ کس خبر از مغز آشفته و پریشان من نداشت که چطور زیر فشار له می شدم. فرزانه و مرتضی آن جا بودند و تقریباً تمام کارها به عهده محمد بود. خانه شلوغ بود و مرتب عده ای برای تسلیت در رفت و آمد بودند و این میان چند تا از اقوام مادری ثریا از مشهد آمده بودند که پذیرایی مداوم از آن ها توی یک آپارتمان کوچک مشکل بود. گهگاه از شدت خستگی و سر و صدا حس می کردم سرم دارد منفجر می شود، اما چاره ای نبود. در میان مهمان ها فقط پیرمردی که اسمش سید جعفر و دایی زهرا خانم بود، خیلی به دردمان خورده بود. چون هم سحر خیلی به او علاقه پیدا کرده و سرش با او گرم بود هم دیگران به ملاحظه سن و سال سید جعفر، در رفت و آمد و سر و صدا کردن مراعات می کردند و من چقدر صورت نورانی و مهربانش را دوست داشتم. می گفتند سید مردی عارف و متدین است که خیلی ها توی شهرشان به او اعتقاد دارند و بعضی ها دوست دارند صیغه عقدشان را سید جعفر بخواند. برای همین امیر گهگاه که آخر شب ها فرصتی پیدا می کرد، سر به سر سید جعفر می گذاشت و پیرمرد که بار اول بود امیر را می دید، با چه

محبتی جواب شوخی های امیر را می داد. یکی از همان شب ها بود که محمد و مرتضی و امیر همراه چند نفر از اقوام ثریا دور هم نشسته بودند و سید جعفر از پسرش پرسید:

آقا، بالاخره برای برگشتن بلیت گرفتی؟!

امیر مهلت نداد و گفت:

دایی جان، حالا چه عجله ای دارین، این همه راه اومدین، چند روز بیش تر بمونین خستگی تون در بره.

سید جعفر مظلوم و خندان گفت:

نه آقا، همین قدر هم زیادی زحمت دادم.

امیر به شوخی گفت:

حاج آقا می ترسین عروس و دامادها عاقد گیر نیارن؟! به خدا تازه ثواب هم داره، داماد دو روز هم دیرتر توی تله بیفته، دو روزه! شما را دعا می کنه.

سید جعفر گفت:

نه، این دفعه که نمی مونم. ولی محمد آقا قول داده منو برای عروسی اش دعوت کنه. ایشاالله اون وقت می آم ببینم برای دیرتر شدن دعا می کنه یا زودتر صیغه خوندن!

امیر با تعجب گفت: محمد قول داده؟! محمد غلط کرده، آن سر دنیا کجا؟ من و شما کجا؟

محمد با لبخند گفت: حالا کی گفته من اون جا می خوام زن بگیرم؟!

احساس کردم تمام خون تنم توی صورتم دوید. سینی چای را به امیر دادم و فوری تقریباً فرار کردم توی آشپزخانه. دردی که هستی آدم را بسوزاند و بخواهی از دیگران مخفی اش کنی، تازه لبخند هم بزنی، عذابش چند برابر می شود. یک آن فکر کردم کاش ازدواج کرده بود، کاش من ازدواج کرده بودم. کاش یک عاملی جبراً باعث می شد این شکنجه تمام شود، خسته شدم. چقدر این زجر را تحمل کنم؟ درد این که نتوانی حرف بزنی، نتوانی فریاد بزنی و آنچه دارد خفه ات می کند بیرون بریزی و آن وقت قیافه ظاهر و آرام هم داشته باشی، درد کمی نیست. نمی دانستم از وضع مسخره خودم بخندم یا گریه کنم. بعد از چند سال انتظار حالا به بهانه مرگ یک بنده خدا، نزدیکم بود بدون این که حتی جرئت کنم راحت نگاهش کنم، مثل یک غریبه. هجوم احساس های مختلف وجودم را له می کرد. آخر حاصل این وضع چه بود؟! حاضر بودم باقی عمرم را هم همین طور سر کنم؟! نمی دانستم.

خدایا، چه نیرویی توی این وجود بود که مرا این طور اسیر کرده بود، قسمت اعظم جوانی ام را گرفته بود، همه افکارم و تمام زندگی ام را؟ این چه رازی بود که این همه زجر نتوانسته بود بیزارم کند؟ چه باعث می شد این طور برده وار حتی به این شکل نزدیکش بودن هم راضی باشم و شکنجه هایی را که فرسوده ام می کرد تحمل کنم؟ خدایا، من احمق بودم یا مجنون؟ چرا وجودش به من آرامش می داد، حتی حالا که ندیده ام می گرفت؟ در رفتار او چه بود که به من اطمینان قلب می داد؟ نمی دانم. شاید به این خاطر بود که برخلاف آن که همه فکر می کنند یک زن ممکن است عاشق پول یا ظاهر یا رفتار مرد شود، زن همیشه عاشق قدرت مرد می شود و در نهان وجود خودش نمی تواند به مردی عشق ورزد که به قدرتش ایمان ندارد. محمد مردی بود که این حس را که قدرت دارد، در من به

وجود می آورد. قبولش داشتم و اعتقادم به این که هر تصمیمی می گیرد درست است، باعث اطمینان عمیق و قلبی ام به او می شد و همین مقهور و اسیرم می کرد. ولی آخر تا کی؟ تا کی می توانستم با یک فکر زندگی کنم؟! من بودم و آینده ای مبهم که با دیدن دوباره او تلخ تر از همیشه پیش چشمم مجسم می شد و گذشته ای که دوباره با شدت زنده شده بود.

با شکنجه ای مداوم روزها مثل برق گذشت و شب هفت زهرا خانم رسید.

زمان کی به خاطر دل آدم ها از حرکت ایستاده که این بار به خاطر دل بدبخت من بایستد؟

Lordesyah.blogfa.com

فصل چهل و هشتم

روز هفتم وقتی از مسجد برگشتیم، خانه پر از جمعیت بود و من که سرم به شدت درد می کرد از فکر این همه شلوغی که تا آخر شب ادامه داشت، کلافه و بی حوصله وارد هال شدم و چشمم به امیر افتاد. با سر سلام کردم و بی توجه خواستم توی آشپزخانه بروم که با اشاره دست امیر به آن طرف هال که مهندس ارجمند با همان نگاه های لعنتی اش سرپا ایستاده بود، نگاه کردم. یکدفعه دلم هری فرو ریخت. بی اختیار نگاهم در اطراف به دنبال محمد گشت و اصلاً نفهمیدم جواب تسلیت گویی اش را چطور دادم. خودم هم نمی دانم چرا می ترسیدم و وحشت داشتم مبادا محمد فکر کند بین من و او مسئله ای بوده است. از نگاه های پر از توجه و اشتیاق او چنان وحشت کرده بودم که انگار گناه نگاه او به گردن من است. آخر هنوز خاطره تلخ خسرو کاملاً توی ذهنم بود. چقدر بی چاره بودم، آن موقع که باید دست و دلم می لرزید و عقلم می رسید، نفهم بودم، حالا که هیچ تعهدی نداشتم، می ترسیدم! از چه؟

خودم هم نمی دانستم. به هر حال دستپاچه جواب دادم و هراسان برگشتم و محمد را دیدم که پشت سرم، کنار در اتاق امیر ایستاده بود و من حتی جرئت نکردم به صورتش نگاه کنم. و تازه به خودم اعتراف کردم:« خر خودتی، پس موضوع فقط این نیست که نزدیکت باشه و دورادور او را ببینی! »

آن شب هم مثل بقیه روزهای قبل می گذشت و من نمی توانم حالم را توصیف کنم. دلشوره و اضطرابی خفقان آور از این که این آخرین لحظه هایی است که این قدر به من نزدیک است و باز از

فردا پریشانی است و انتظار و بی چارگی، دیوانه ام می کرد و از وحشت فردا، قلب بدبختم، انگار می خواست بایستد. ولی کو راه چاره؟

شب تا دیر وقت خانه پر از مهمان بود، ثریا که از سر خاک حالش بد شده بود، اواسط شب بدتر شد و امیر بردش به درمانگاه. بالاخره کم کم خانه خلوت شد و من به هر زحمتی بود توانستم سحر را بخوابانم. بعد از آن همه شلوغی، سکوت چقدر آرامش بخش بود. از اتاق بیرون آمدم، افکارم مغشوش و خسته بود و از فشارهای عصبی مداوم تنم کوفته و خرد شده بود. دلم یک گوشه خلوت می خواست که به حال خودم و درماندگی هایم فکر کنم. محمد را ندیدم، کجا بود؟! یعنی رفته بود؟! « نه تا امیر برنگرده، نمی ره. »

در اتاق کار امیر را باز کردم و بی صدا وارد شدم. اتاقش پر از وسایل اضافی بود که به خاطر مراسم، آن جا انبار کرده بودند. در را آرام بستم، چراغ را روشن کردم و نفسم بند آمد.

محمد را دیدم که روی صندلی میز کار امیر نشسته، و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و به خواب رفته. لرزه ای بی امان به جانم افتاده بود، دیدن ناگهانی او، ترس از این که بیدار شود و مرا ببیند و خودش یا بقیه این وارد شدن را عمدی بدانند. یکدفعه هزار جور فکر به مغزم هجوم آورده بود، ولی ناخودآگاه محو تماشای صورتش شده بودم.

صورت خسته ای که توی آن لباس مشکی، دوست داشتنی تر بود و من در این مدت نتوانسته بودم، سیر نگاهش کنم.

بی اختیار به یاد شب عقدمان افتادم. این صورت چقدر با آن زمان فرق کرده بود. دیگر صورتش مردانه شده بود و به جوانی آن موقع نبود. چند تار سفید که روی شقیقه هایش پیدا شده بود همراه چند شکن کوچک کنار چشم هایش، صورتش را پخته تر و در عین حال به چشمم دوست داشتنی تر می کرد و سینه اش در حالی که آرام بالا و پایین می رفت به نظرم پهن تر از گذشته آمد. خدایا، کسی که زندگی من را زیر و رو کرده بود، همه چیز را از من گرفته، یا نمی دانم شاید، همه چیز به من داده بود، در چند قدمی ام بود، اما نمی توانستم صدایش کنم. دست هایی که روزی آرامش دنیا را برایم داشت، این جا بود و من حسرت زده اجازه لمس آن ها را نداشتم. خدایا، کسانی که تو از بهشت منع کنی لااقل جای دلخوشی دارند، من احمق خودم بهشت را از خودم رانده بودم.

با تکان محمد که دست هایش را روی سینه در هم قلاب کرد، از جا پریدم و از قعر افکار درهم و برهم بیرون آمدم. خواستم فوری بیرون برم که یک آن احساس کردم از سرمای باد کولر که مستقیم روبرویش بود، سردش شده. با دلهره و ترس اولین چیزی که جلوی دستم بود، یعنی سجاده جانماز را برداشتم و پاورچین نزدیکش شدم، در حالی که از هیجان نفسم داشت بند می آمد. آرام خم شدم تا از این طرف میز بتوانم سجاده را رویش بندازم. ولی ریشه کنار سجاده به صورتش خورد و چشمش نیمه باز شد. تنم یخ زد. اگر حین دزدی مچم را گرفته بودند، حالم بهتر بود. ضربان قلبم آن قدر تند شده بود که ناخودآگاه دستم را روی قلبم گذاشتم. نگاه محمد یکدفعه هشیار شد، خون توی تنم ایستاد. دهنم را باز کردم که حرفی بزنم، اما جز اصوات نامفهوم، چیزی نتوانستم بیان کنم. فایده نداشت. نمی توانستم حرف بزنم، رویم را برگرداندم و تقریباً به حالت دو، از اتاق فرار کردم. داشتم خفه می شدم. دلم می خواست فرار کنم. « خدایا، اگر الان کسی مرا ببیند، اصلاً خود او چه فکر می کند؟ » نه،

نمی توانستم بمانم. کیفم را برداشتم و با عجله در را باز کردم که به خانه خودمان بروم. باید می رفتم، اما با امیر که زیر بغل ثریا را گرفته و به سمت بالا می آمدند برخورد کردم. امیر پرسان نگاهم کرد و من آشفته حال و دست و پا شکسته گفتم که دلم برای آن ها شور افتاده، داشتم می رفتم دنبالشان. نگاهم را از امیر دزدیدم. مجبور شدم به ثریا کمک کنم و برگردم توی خانه. داشتم توضیح می دادم که مادر و سید جعفر و بقیه خواب هستند که در اتاق کار امیر باز شد. وای، قلبم انگار از حرکت ایستاد. جرئت نکردم حتی یک کم سرم را بالا بیاورم. می ترسیدم، از این که به چشم هایش نگاه کنم می ترسیدم. از این که تحقیر شوم و او با حقارت یا تمسخر یا حتی بی اعتنایی نگاهم کند، یا مثل همیشه نادیده ام بگیرد.

حالا با این وضع، هر کدام از این رفتارها دیوانه ام می کرد. طعم زهرآگین پس زده شدن را یک بار چشیده بودم، نمی خواستم دوباره تجربه اش کنم. همراه ثریا به اتاق خواب رفتم، در حالی که تنم از هیجان می لرزید، صدایش را شنیدم که گفت:

امیر، من دارم می رم.

امیر فوری از اتاق بیرون رفت و قلب من تیر کشید.

برای چی، این موقع شب کجا می ری؟

کار دارم، فردا می ری سر کار، یا خونه ای؟

امیر همچنان که برای نگه داشتنش اصرار می کرد، گفت:

نه، خونه ام.

صبح می آم، خداحافظ.

انگار کسی قلبم را می فشرد. رفتنش را بی اعتنایی به خودم می دیدم و احساس می کردم اگر چشمم به چشمش افتاده بود با تمسخر نگاهم می کرد. اگر نه، پس چرا رفت؟ آن هم بلافاصله بعد از این قضیه؟! او که تمام این شب ها این جا بود؟ آن شب چه جانی کندم و تقریباً نتوانستم چشم روی هم بگذارم.

از این که آن کار احمقانه را کرده بودم، از این که مثل دختر بچه ها ترسیده و فرار کرده بودم، از این که او پی به احساسم برده باشد و این رفتن ناگهانی مخصوصاً به این دلیل باشد که مرا کوچک کند و به من بفهماند چه احساسی دارد، رنج می بردم. هیچ رنجی بدتر از رنج حقارت در مقابل کسی که آدم دوستش دارد، نیست و این رنج لعنتی آن شب دوباره تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و آزارم می داد. تا وقتی هوا روشن شد، با خودم کلنجار رفتم، توی سر خودم زدم، خودم را محاکمه کردم و هر لحظه بیش تر از قبل عذاب کشیدم و مگر آن شب لعنتی صبح می شد؟! فکر این که الان دارد توی ذهنش به من می خندد، خردم می کرد. این قدر به خاطر این که احمقانه عنان عقل را از کف داده بودم، زجر کشیدم که صبح احساس می کردم تک تک استخوان هایم شکسته و خرد است.

بالاخره تصمیم گرفتم صبح قبل از این که بیاید، بروم. باید می رفتم. دیگر نمی توانستم با او روبرو شوم. از طرفی فکر مسافرت مشهد فردا را که می کردم، دیگر دلم می خواست جیغ بزنم، کی حالا حوصله مسافرت داشت؟! ولی کو چاره؟!

صبح زود، قبل از این که امیر و ثریا بیدار شوند، سردرد و مسافرت فردا را بهانه کردم، مادر را گذاشتم و راهی خانه شدم. نه، دیگر دلم نمی خواست با او روبرو شوم.

Lordesyah.blogfa.com

فصل چهل و نهم

بعد از چند روز شلوغی و آن شب جهنمی، سکوت خانه مثل مرهمی بجا عمل می کرد، اگر افکار درهم و برهم می گذاشت که نفس تازه کنم. چقدر دلم برای خانه و اتاقم تنگ شده بود. کیفم را روی میز گذاشتم و چشمم به قاب خاتم محمد افتاد. یک لحظه دلم خواست زیر پایم لهش کنم، همان طور که او عذابم می داد و له می کرد، ولی پشیمان شدم. این یادگار آن محمد بود که دوستش داشتم، گناه این محمد که گردن قاب بی چاره نیست!

فکر کردم، خوب است به نرگس تلفن کنم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود و به او احتیاج داشتم، ولی یادم افتاد که الان نیمه شب آن هاست. خدایا، پس چه کار کنم؟

خوب است بروم سر کار؟ نه، حوصله کار هم نداشتم. بی حوصله و بی هدف بودم و نمی دانستم چه کار کنم؟ فقط دلم می خواست دیگر به محمد و غلطی که دیشب کرده بودم، فکر نکنم.

روی تخت دراز کشیدم و در دریای طوفانی ام غرق شدم، در حالی که با خودم شرط می کردم و می گفتم « دیگه حق نداری نه به او فکر کنی نه اسمش را بیاوری. هر چی لیلی و مجنون در آوردی بسه دیگه. مزدتم که گرفتی، دیگه دنبال چی می گردی؟. » آن قدر با خودم جنگیدم که تقریباً از خستگی بی هوش شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

مهناز، مهناز کجایی؟!

از خواب پریدم و چشمم به ساعت افتاد. دو بعد از ظهر بود. چقدر خوابیده بودم.

این جام، مامان.

مادر با چهره ای که به نظرم شاد آمد و چشم هایی که نگاهشان برق خاصی داشت در آستانه در ایستاد و گفت:

خوابی؟ می دونی ساعت چنده؟! پاشو برایت غذا آوردم. ناهارت رو تا سرد نشده بخور که یک عالمه کار داریم.

کار داریم؟!

وا، یادت رفت، فردا دیگه!

از خوشحالی مادر خنده ام گرفته بود، با بی حالی گفتم:

من کارهامو بعداً می کنم. فعلاً می خوام برم حموم. حوصله ندارم کار کنم.

پاشو، حوصله ندارم، یعنی چه؟ هر وقت من مردم این جوری عزا بگیر. این چه قیافه ای است به خودت گرفتی؟ زود باش غذایت سرد شد.

مامان جون، ما فردا ساعت هشت صبح می خواهیم بریم، این همه عجله برای چیه؟!

تا فردا، کلی کار داریم، ببین حالا بعد از عمری می خواهیم با دخترمون بریم مسافرت، چه خونی به دلمون می کنه.

فایده نداشت. بلند شدم و با تعجب دیدم مادر با عجله دارد خانه را مرتب و گردگیری می کند.

مامان مثل این که داریم می ریم مسافرت، این کارها دیگه برای چیه؟ دوباره تا برگردیم، همه جا پر از گرد می شه.

خونه باید تمیز باشه. تو برو به کار خودت برس. اون لباس سیاهم از تنت در بیار.

حیرتزده گفتم: چی؟! در بیارم؟!

آره، من جوون راه دور دارم، دلم بد می شه. توی مسافرت هم خوب نیست آدم سیاه تن کنه. ا، باز وایسادی که!

نه از حرف های مادر سر در می آورم نه از رفتارش، ولی آن قدر در خودم غرق بودم که حوصله دقیق شدن در دیگران را نداشتم و دلم می خواست در سکوت، به حال خودم باشم. برای همین حرف را ادامه ندادم. چند قاشق غذا خوردم و خواستم بروم به حمام که دیدم مادر برایم یک دست لباس از کمدم آورده و گفت:

مهناز، وقتی اومدی بیرون، اینو بپوش.

مامان، اصلاً معلومه امروز شما چتون شده؟

مادر فوری گفت: بله که معلومه، مادر نیستی که بفهمی، اگه بودی دیگه تعجب نمی کردی، زود باش برو دیگه.

نمی دانم شاید راست می گفت. مادر خوشحال و ذوق زده بود که فردا جگر گوشه اش را میبیند و من ماتم زده که آن را از دست داده بودم.

بهتر دیدم کلنجار نروم. به حمام پناه بردم و آب سرد، که برای اعصاب کوفته و تن خسته ام باعث آرامش بود. ولی باز هم مادر دست بردار نبود.

مهناز آمدی؟!

خدایا امروز چه به سر مادر آمده؟!

مادر دیگه چه خبره؟ من کاری ندارم بکنم.

حالا کاری نداری باید وایسی توی حموم؟ اومدیم و کسی آمد!

کی رو داریم که بیاد؟

من نمی دونم. زود باش بیا بیرون. اصلاً خودم می خوام برم حموم.

از حمام که بیرون آمدم، احساس آرامش و تازگی می کردم و کمی آرام تر شده بودم و در عین حال، کارهای عجیب مادر به نظرم عجیب تر آمد، روی میز، میوه چیده بود.

مامان، کسی قراره بیاد؟

به نظرم کمی دستپاچه آمد. فوری گفت: نه، خودمون که هستیم.

همان طور که به اتاقم می رفتم، شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

مواظب باشین عشق مادری کار دستتون نده، کارهاتون عجیب شده!

مامان با لبخندی مرموز گفت:

آدم که پیر می شه، همه چیزش عجیب می شه. حالا چرا وایسادی برو لباستو بپوش.

از کارهای مادر سر در نمی آوردم، معلوم نبود چرا این قدر ذوق زده است. یعنی واقعاً به خاطر مسافرت فردا بود؟ خوش به حالش.

ضبط صوت را روشن کردم و آهنگی که بی نهایت دوست داشتم و در مواقع عادی معمولاً هر روز گوش می دادم، گذاشتم و صدایش را بلند کردم. همراه نوار، تک تک کلمات را با خودم زمزمه می کردم. مثل این بود که وصف حال خودم را می شنیدم. برای همین هیچ وقت از شنیدن این کاست خسته نمی شدم.

باز آی، باز آی، باز آی که تا به خود نیازم بینی

بیداری شب های درازم بینی

مامان در را باز کرد:

لباس پوشیدی؟! تو رو خدا این نوار رو خاموش کن. غم عالم، می آد توی دل آدم.

مامان جان، خواهش می کنم، شما در رو ببندین که صدایش نشنوین.

مگه تا حالا باز بود؟ فکر می کنی گوش هام کر شده؟

به روی خودم نیاوردم و ضبط همچنان با صدای بلند می خواند.

بر من در وصل بسته می دارد دوست

دل را به جفا شکسته می دارد دوست

دوباره مادر در باز کرد: مهناز، صدای این رو کم کن.

در را بست و من باز به روی خودم نیاوردم. دلم می خواست با صدای بلند بشنوم و زمزمه کنان در آن غرق شوم.

بگذاشتی ام، غم تو نگذاشت مرا

حقا که غمت از تو وفادار تر است

روی تخت نشسته بودم، زانوهایم را بغل کرده بودم و دلم می خواست زار بزنم. چقدر این شعرها با حال و روز من سازگار بود.

چند ضربه به در خورد. فکر کردم دوباره مادرم است که می خواهد به صدای بلند ضبط اعتراض کند. با صدایی که سعی داشتم حرصش را مخفی کنم، بلند گفتم:

مامان، گفتم چشم، الان تموم می شه.

ولی دوباره چند ضربه به در خورد.

لجم گرفت، « این مامان هم چه روزی برای شوخی انتخاب کرده » ، عصبانی گفتم:

بفرمایید.

در باز شد. محمد بود و می پرسید:

می تونم بیام تو؟!

چه کسی باور می کرد؟ ماتم برده بود و انگار مغزم از کار افتاده باشد، فکر می کردم خواب می بینم.

محمد؟ این جا؟ الان؟ چه کار داشت؟

دوباره پرسید: می تونم یا نه؟

فقط توانستم سرم را تکان بدهم و او وارد شد و در را بست.

کی آمده؟ چرا من نفهمیده بودم؟ اصلاً برای چه آمده بود؟

ضبط همچنان با صدای بلند می خواند و من بهت زده، خشکم زده بود و خیره به محمد بر جا مانده بودم.

Lordesyah.blogfa.com

فصل پنجاهم

نگاهی به اطراف اتاق کرد و حتماً آباژور خودش، کتابخانه اش که کنار میز بود و قاب خاتمش را دید. بعد به میز تکیه داد و در حالی که نیمرخش به طرف من بود و رویش به سمت پنجره، ایستاد.

احساس کردم صدای بلند ضبط، اعصابم را از آنچه هست، بیش تر مختل می کند، دستم را دراز کردم تا خاموشش کنم که گفت:

نه بگذار بخونه، کاست قشنگیه، من تا حالا اینو گوش نکرده بودم.

و همچنان آرام ایستاد.

خدایا، این جا چه کار داشت؟ شاید آمده بود خداحافظی کند؟ نکند در مورد دیشب می خواست چیزی بگوید؟ نکند با مادرم صحبت کرده بود؟ یعنی ممکن بود آن همه عجله مادر و رفتار غیر عادی اش به خاطر خبر داشتن از آمدن او باشد؟ هزار جور فکر و سوال بی جواب توی ذهنم بود که داشت دیوانه ام می کرد. خدایا، من چه کرده بودم که مستحق این همه عذاب بودم؟ این همه مردن و زنده شدن؟ عذابی که پایانی نداشت، به کفاره یک اشتباه تا کی باید می مردم و زنده می شدم و دم نمی زدم؟ دلشوره و اضطراب داشت از پا درم می آورد که رویش را به طرفم کرد و گفت:

می خوام برای آخرین بار چند کلمه باهات حرف بزنم.

نمی دانم، نمی توانم بگویم چه حالی داشتم. برای آخرین بار؟ منظورش از این کلمه چه بود؟ برای آخرین بار چه داشت که بگوید؟ ضربان قلبم از هراس چند برابر شده بود و از فشار وحشتی که نفسم

را بند می آورد حال خفگی داشتم. توی مغزم فقط این کلمه دوران می کرد و گوشم را کر می کرد، « برای آخرین بار. » خدایا، اگر طاقت نیاورم؟ اگر دوباره اختیار از دست بدهم و آنچه توی دلم است بیرون بریزم، چه؟! اصلاً شاید او هم پشیمان شده؟! شاید ... ولی نه!

از فشار بی امانی که به مغزم می آمد سرم داشت منفجر می شد. بی اختیار چشم هایم را بستم و دست هایم را به شقیقه هایم فشار دادم، تا به کمک آن ها کله ام را که اندازه یک کوه شده بود نگه دارم.

یکدفعه گفت: اگر خسته ای برم.

لحن صحبتش که به نظرم کنایه آمیز می آمد، پتک دیگری بر اعصاب کوفته ام شد. چشم هایم را باز کردم و منتظر ماندم. یکخورده صبر کرد و بعد گفت:

آن روز حرف هامون نیمه تموم ماند. حالا اگه دوست داری داد بزنی، بهتره اول داد هایت رو بزنی، بعد صحبت کنیم.

تمسخر کلامش جری ام می کرد.

با حرص گفتم: داد زدن های من اختیاری نیست، وقتی چیزی دادم رو در بیاره داد می زنم نه با برنامه قبلی، حالا می تونین بفرمایین.

از لرزشی که توی صدایم بود کلافه بودم.

گفت: می شه بپرسم چرا این قدر زود عصبانی می شی؟

نه!

چرا؟

برای این که می دونم که می دونین چرا؟

مخصوصاً رسمی حرف می زدم تا تلافی تمسخر و راحت حرف زدن او را که انگار با یک بچه حرف می زد، کرده باشم. احساس کردم لبخند کمرنگی از صورتش گذشت و گفت:

خوب، شاید، بگذریم.

یکدفعه رویش را به من کرد و مستقیم توی چشم هایم خیره شد و با دقت و موشکافانه نگاهم کرد و پرسید:

آن روز با همه اون حرف ها که زدی، بالاخره نگفتی، چرا ازدواج نکردی.

طاقت نیاوردم، سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. چی می گفتم؟ آنچه واقعیت داشت، گفتنی نبود.

خودش دوباره شروع کرد: تا این جا گفته بودی که می ترسی همه، مثل من نامرد باشن و قول بدن و بعد زیر قولشون بزنن. خوب بقیه اش؟!

به نظرم آمد ریشخندم می کند، حرف هایم را آن طور شمرده شمرده و کنایه آمیز می گفت و حرصم را در می آورد. عصبانی سرم را بلند کردم و در حالی که دندان هایم بی اختیار به هم فشرده می شد، تمام خشمم را توی نگاهم ریختم و نگاهش کردم. از من چه می خواست؟ که اعتراف کنم دوستش دارم یا پشیمانم؟ ولی چرا این طور؟ چرا هر جوری دلش می خواست حرف می زد؟ و مرا

گیج می کرد؟ از رفتارش سر در نمی آوردم و می ترسیدم باز مثل دفعه قبل، دهانم باز شود و غلطی که نباید، بکنم.

از انتظار خسته و عصبی گفت:

ببین، تو فقط عصبانی می شی، چیه؟ بازم می خوای داد بزنی؟ بزن ولی بگو، حرف بزن.

برای تو چه فرقی می کنه؟ بعد از این همه وقت اومدی که فقط اینو بپرسی؟ من نباید بدونم برای تو چه فرقی می کنه؟

از جایش بلند شد، چند قدم راه رفت و بعد یکدفعه عصبانی گفت:

تو نمی دونی؟ باور کنم که نمی دونی؟!

چطوری باید بدونم؟ از کجا؟ اصلاً تو خودت، چرا زن نگرفتی؟

با حرص و عصبی گفت: جواب منو بده، نه سوال خودمو جای جواب!

من هم با همان حرص گفتم: همون قدر که تو حق داری، منم حق دارم سوال کنم، ندارم؟!

می خوای لجبازی کنی، آره؟ بکن. آن قدر لجبازی کن که ... اصلاً ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و با قدم های بلند به سمت در رفت و من از جا پریدم.

لحن پرخاشگر او، صدای بلند ضبط، حال خراب خودم، وحشت از رفتنش، حرص از رفتارش، خاطره تلخ رو گرداندنش که برای من کشنده بود و دوباره برایم زنده شده بود، مرا از جا به در برد، برافروخته فریاد زدم:

اصلاً به درک، نه؟!

ایستاد. رویش را برگرداند و دهانش را باز کرد، ولی آنچه نباید شود، شده بود، اختیارم را از دست داده بودم، فکر کردم، حالا که دارد می رود، بگذار لااقل حرف هایم را بزنم، این بار دیگر زیر آوار نمی مانم. فریاد می زدم و خودم نمی فهمیدم چه جوری تمام حرص و غصه ام را بیرون ریختم.

صدایم از خشم دو رگه شده بود و از بغض لرزان.

آره؟ به درک، همینو می خواستی بگی، نمی خواستی؟ بله، به درک، چرا نه؟! تو چی رو از دست دادی که برایت فرق کنه؟ منم بودم می گفتم به جهنم!

بغض راه گلویم را می بست، به دشواری و با صدای لرزان فریاد می زدم:

خیلی برایت مهمه بدونی چرا؟ برای این که نتونستم، برای این که سایه ت مثل بختک روی زندگیم افتاده بود. فکر می کنی، خیلی جوانمردی که بهم دست نزدی و بعد از اون همه وقت چون دختر بودم، رفتی پی زندگیت، نه؟! تو روح منو، جوونی منو و همه زندگیمو ازم گرفتی.

چانه ام لرزید و اشک هایم بی اختیار ریخت.

من یک بچه بودم. فقط شانزده سالم بود. تو برام از محبت گفتی از عشق گفتی و این که دوستم داری. منو از عالم بچگی کشیدی بیرون. بهترین سال های عمرمو با حرف هایی پر کردی که بقیه زندگیمو به آتیش کشید. دیگه نه بچه بودم نه یک دختر، نه یک زن، می فهمی؟! نه، نمی فهمی. نمی فهمی چقدر سخته بهترین سال های عمرت، یکی مدام توی گوشت بگه که عزیزی، تو رو با بند بند وجود به خودش وابسته کنه، بعد مثل یک آشغال بنداز دور، بی چاره و تنها با دردی توی دلت که برای هیچ کس نتونی بگی. فکر کردی خیلی مردی که به همه گفتی من گفتم، نه؟! نه، محمد آقا، مردانگی این بود که وایسی ببینی با خود من چه کار کردی؟! خیلی برایت مهمه بدونی چرا ازدواج نکردم؟! برای این که نتونستم برای این که هنوز ...

های های گریه امانم را برید، ولی آتشفشان که از درونم راه به بیرون باز کرده بود می خروشید و می غرید و آرام نمی گرفت.

زار زنان ادامه دادم:

واسه این که نتونستم فقط با جسمم با یک مرد دیگه زندگی کنم. تو اشتباه کردی که فکر کردی چون جسممم دختره، من آزادم. من بدبخت دیگه روحم یک دختر نبود. زن بدبختی بودم که عاشق ... عاشق یک مرد خود رای و خود پسند بود. زن بدبختی که نگاه مردهای دیگه برایش مثل خنجر بود و از تصور تماس مرد دیگه ای، حال مرگ بهش دست می داد ...

نفسم بند آمد و های های گریه نگذاشت دیگر حرف بزنم. چشمانم چنان پر از اشک بود که نمی توانستم صورتش را ببینم. رویم را برگرداندم و سرم را روی زانویم گذاشتم. یکدفعه دستم به زنجیر گردنم خورد. بی اختیار دست بردم و زنجیرش را از گردنم آوردم و پرت کردم به طرفش:

بیا بگیر، با این دروغ هات زندگی منو به آتیش کشیدی، حالا دیگه برو، دروغ هات رو بردار برای همیشه برو.

گریه ام چنان از ته دل بود که خودم دلم به حال خودم می سوخت.

چند لحظه طول کشید و بعد صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم.

رفت. باز هم او بود که رفته بود. خدایا، چقدر بدبخت بودم. خشم فروکش کرده بود و عقل باز آمده بود و من از بس رنج کشیده بودم حال خفقان داشتم. دوباره بی حاصل خود را شکسته بودم. می خواستم خشمم را بر سر او خالی کنم و باز خودم زیر آوار مانده بودم. حالا دیگر مادرم هم بعد از این همه سال با فریادهای من از همه چیز با خبر شده بود. باز اشتباه کرده بودم، ماسک دروغی از چهره ام افتاده بود و از بی چارگی نمی دانستم باید چه کنم؟ دلم می خواست خودم را، محمد را و همه دنیا را به آتش بکشم. صدای باز و بسته شدن در، مثل باز و بسته شدن در جهنم قلبم را فرو ریخت. حتماً مادر بود. خدایا، حالا از این به بعد چه می کردم؟ سرم را بلند نکردم، تا اشک هایم را که مثل سیل فرو می ریخت نبیند.

مهناز؟!

سرم را بلند کردم. محمد بود. نرفته بود؟ خدایا، برگشته بود؟ باورم نمی شد.

مثل صاعقه زده ها، خشک شده بر جا ماندم. محمد برگشته بود؟!

با نگاهی که برایم آشنا بود و با لبخندی گرم نگاهم می کرد. با لحنی که قشنگ ترین آوای دنیا به گوش من بود، نرم و مهربان و آرام گفت:

هنوزم که این چشم های قشنگ دریای اشک است! فکر می کردم حالا که این قدر خوب سر دیگران داد می زنی، دیگه اشک هایت باید کم تر شده باشه، اشتباه کردم؟!

مثل مجسمه، حتی قدرت تفکر نداشتم، فقط همان طور اشکریزان نگاهش می کردم و او دوباره گفت:

گریه نکن. بسه خواهش می کنم. دیگه تموم شد. همه چیز تموم شد. تو اگه به جای لجبازی این ها رو زودتر گفته بودی، می دونی چقدر زودتر هر دومون رو از برزخ نجات می دادی؟ می دونی اون وقت ممکن بود نامردها خیلی زودتر از نامردیشون خجالت بکشن.

انگار خواب می دیم. محمد برگشته بود؟ نرفته بود؟ با من این طوری حرف می زد؟ دوباره با همان لحن دوست داشتنی گفت:

خواهش کردم که گریه نکنی دیگه. فقط پاشو آماده شو، الان امیر و سید جعفر می آن.

با تحیر و گیج گفتم: امیر؟! سید جعفر؟!

سرش را تکان داد، جلوی پایم روی زمین نشست و با نگاهی که برای من از تمام شادی های دنیا شیرین تر بود، نگاهی عاشق و مهربان و گرم گفت:

آره، برای این که زن من، دوباره زن من بشه، باید سید جعفر باشه، نباید؟! من بهش قول دادم که وقتی زن گرفتم، باشه. مگه اون شب نشنیدی؟! زنگ زدم الان با امیر می آن.

خدایا، من خواب نبودم؟ دوباره همراه لبخند، چشم هایم پر از اشک شد. اشک زلال شادی بی نهایت، اشک شوق و عشق و خوشبختی، اشک ناباوری و بهت. کابوس تمام شده بود؟ باور نداشتم، یعنی، من خواب نبودم؟ صدایش زدم، با صدایی لرزان و ضعیف:

محمد؟!

جون دلم.

نه واقعیت داشت. دلم می خواست تا آخر دنیا فقط آن چشم ها را نگاه کنم. چشم هایی که همه دنیای من بود، حالا می توانستم دوباره ببینمشان.

سید جعفر آمد و این بار صیغه عقد را در حالی می خواند که من قرآن بزرگ خانم جون را در دست داشتم. اشک هایم مثل باران می ریخت و دست هایم مثل بچه ها می لرزید. « بله » این بارم از عمق جان بود. ده سال گذشته بود و این بار دیگر بهای گنجی را که به دست می آوردم، پرداخته بودم. کابوس زندگی ام تمام شده بود، من دوباره همسر مردی می شدم که هیچ وقت از او جدا نشده بودم.

وقتی مادرم همراه امیر دستم را توی دست محمد گذاشت، گفت:

کاش بابایش و خانم جون هم الان بودند.

و با بغض ادامه داد: این بار دیگه برای همیشه سپردمش دست شما.

من با یادآوری پدرم و خانم جون بی اختیار سرم را روی سینه محمد گذاشتم و گریه کردم. روی سینه ستبری که پناه تن خسته و رنجورم بود و آغوشی که بعد از این همه سال هنوز گرمایش برایم آشنا بود.

محمد همان طور که مرا توی بغلش نگه داشته بود، در حالی که از مادر و امیر تشکر می کرد پرسید: چرا همه گریه می کنین؟ مهناز تقصیر توست، اشک همه رو در آوردی.

و من تازه فهمیدم که امیر هم گریه می کند.

محمد معذرت خواهی می کرد: مادر، من نمی خواستم این طوری و با همچین شرایطی ...

امیر حرفش را قطع کرد و با لحن شوخ همیشگی اش گفت: عیبی نداره، بلا هر وقت سر آدم بیاد تازه س. حالا اگه می خوای بری زود باش، شب شد.

مادر با تعجب پرسید: کجا؟!

امیر جواب داد: نمی دونم. مثل این که می خوان برن مسافرت.

در حالی که اشک هایم را پاک می کردم، پرسان به محمد نگاه کردم.

لبخندی زد و خم شد، صورت مادر را بوسید و گفت: یک مسافرت دو سه روزه. با اجازه شما می ریم و برمی گردیم.

بعد رو به من کرد و پرسید: نمی آی؟!

دستش را دراز کرد. حاضر بودم حتی جهنم هم با او بروم. دیگر بی او زندگی معنا نداشت. دستش را گرفتم که مادر یادآوری کرد: « نمی خوای با خودت چیزی ببری؟! » من انگار در خواب راه می رفتم، همراه مادر چمدان کوچکی بستم و راه افتادم. سید جعفر دعای خیری کرد و خداحافظی، بعد مادرم با قرآنی در دست جلو آمد. باز هر دو به گریه افتادیم. وقتی امیر برای بوسیدن در آغوشم گرفت، در حالی که خودش هم نم اشکی توی چشمش بود زیر گوشم، گفت:

می شه بپرسم حالا دیگه برای چی زر می زنی؟!

خنده ای از ته دل وجودم را پر کرد. راست می گفت، اشک شده بود قرین تمام لحظات خوش و تلخ زندگی ام.

هنوز باور نمی کردم. این من بودم؟ دوباره کنار او؟!

کجا می رفت، مهم نبود. مهم این بود که با من می رفت. شب سیاه بالاخره سحر شده بود و من این بار از خوشحالی ساکت بودم. فقط درد نیست که گاهی چاره ای جز سکوت برای آن نیست، خوشبختی زیاد هم بعضی وقت ها آدم را ساکت می کند.

وقتی سوار ماشین شدم، مادر دم در، همچنان گریه می کرد و سید جعفر دعا می خواند و ما را نگاه می کرد. امیر بار دیگر صورتم را بوسید گفت: خوشبخت باشی فسقلی اخمو. محمد، حواست بهش باشه. فعلاً همین یکی واسه مادرمون مونده.

محمد خندان پرسید: مگه تو حساب نیستی؟!

چرا، ولی نه ته تغاری ام نه یکی یکدونه. برین که ما هم بریم به بیمارستانمون برسیم.

هر دو با هم پرسیدیم: بیمارستان؟!

آره دیگه، الان که برم به ثریا بگم چی شده، دوباره باید ببرمشون زیر سرم.

هر سه خندان از هم جدا شدیم، محمد حرکت کرد. این خوشبختی ناگهانی، آن قدر غیر منتظره بود که بدنم، انگار گنجایش تحمل آن همه شادی را نداشت. در آن عصر تابستانی همه جا به نظرم زیبا بود و خیابان ها قشنگ و مردم شاد! از دیدنش سیر نمی شدم. در حالی که به ستون در تکیه داده بودم رو به محمد نشسته بودم و همه وجودم نگاه بود. یک لحظه رویش را به سمت من کرد، با همان نگاه پر از مهر و در عین حال مقتدر، با همان لبخند گرم که به من این حس شیرین را می داد که توی این دنیا و در کنار او هیچ کس، هیچ قدرتی نسبت به من ندارد. امنیت شیرینی که هر جانی با آن عمر دوباره پیدا می کند. کیمیای عشق واقعی که هستی آدم را می سوزاند و از نو صاحب زندگی می کند.

دستم را گرفت و زیر دستش روی دنده گذاشت و آرام شروع به صحبت کرد. صدایش قشنگ ترین صدای دنیا بود و من باز همان مهناز ده سال پیش، عاشق این صدا. منتها این بار نه تنها عاشق آهنگ صدا، عاشق تک تک کلماتی بودم که با همه وجود می شنیدم.

صدایی آرام، گرم، مردانه، نوازشگر، مهربان:

نمی دونم، واقعاً این هشت سال رنج لازم بود یا نه؟ نمی دونم اسمش رو چی بگذارم؟ قسمت، تقدیر یا شاید هم تادیب. نمی دونم تقصیر کدوممون بیش تر بود. دیگه برایم مهم هم نیست که بدونم، چون بعد از این دیگه هیچ وقت نمی خوام در موردش حرف بزنم. به نظرم این هشت سال تاوان، برای هر

دومون کافی باشه و برای این که مجازاتی ابدی نبود، فقط باید خدا رو شکر کنیم. فقط می خوام بدونی که من نه بهت دروغ گفتم، نه زیر قولم زدم، نه خواستم نامردی کنم. اگه تو، اون هشت سال پیش هم فقط یک قدم به طرف من برداشته بودی، اگه نصف هم نه، فقط یک کلمه این حرف ها رو که امروز گفتی، اون زمان حتی بعد از طلاق گفته بودی، من برمی گشتم. ولی تو فقط لجبازی کردی و با سکوت، موافقتت رو با فکرها و تصمیم های من نشون دادی. بعد از رفتنم، خیلی صبر کردم. منتظر یک پیغام، یک حرف، یک تماس بودم، ولی تو هیچی نگفتی، هیچ کاری نکردی. نه جواب مادر این ها رو دادی، نه جواب تماس های زری و فاطمه رو و من مطمئن شدم که فکرهام درست بوده. باورم نمی شد تو قبول کنی طلاق بگیری، ولی ... مهناز، فقط تو بچه نبودی. مگه من چند سالم بود؟ چقدر تجربه داشتم؟ چی از زندگی می دونستم؟ بعد از تو همیشه فکر می کردم، کجای کارم اشتباه بوده؟ کجا خطا کردم؟ توی انتخابم یا رفتار یا افکارم؟ اگه تو به قول خودت از شونزده سالگی من رو توی زندگیت حس کردی من از وقتی یک پسر هشت نه ساله بودم، دوستت داشتم. مهناز تو مرد نیستی که حرف منو بفهمی، تو نمی دونی اون دو سالی که من با تو بودم، برای یک مرد، چه سنی است. فکر نکن، آسون از جسمت گذشتم. من نه یک مرد جا افتاده بودم، نه یک مرد مرتاض نه یک آدم مریض. در اوج جوونی فقط به خاطر ارزشی که تو و وجود تو و عشق تو برایم داشت، صبر کردم. تو هیچ وقت نفهمیدی چی رو توی وجود من شکستی و من چه زجری کشیدم. وقتی از دستت دادم. شکنجه این که اون جسمی که من یک روز ... حالا ممکنه ...

ساکت شد، انگار او هنوز از گفتنش رنج می کشید و من از شنیدنش.

چند لحظه صبر کرد، بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

بعد از اون موضوع، آقا جون منو تحت فشار گذاشت که سپرده ای را که برام داده پس می گیره و مخارجم رو تقبل نمی کنه، تنها باری که من توی روی خانواده ام ایستادم، اون بار بود که مجبور شدم از خانواده ام برای یک مدت ببرم. هیچ می دونی که دقیقاً یک سال منو از درس عقب انداختی؟!

وقتی با اون حال و روز از ایران رفتم تا یک سال مغزم درست کار نمی کرد. توی اون محیط غریب و خشک و ناآشنا، با اون وضع روحی. یک موقع به خودم اومدم که دیدم اگه تکون نخورم، یک مریض روحی تمام و کمالم و اون وقت بود که باز کتاب هام و درس نجاتم داد، همون ها که تو ازش متنفر بودی! بعد کم کم به خودم اومدم، برای انتقام هم شده سعی کردم ازت متنفر باشم. بهت دروغ نمی گم، حتی سعی کردم عاشق بشم و به یک نفر علاقه پیدا کنم ولی فایده نداشت. من توی وجود دیگران، دنبال تو می گشتم. برای همین خودم زود سرخورده می شدم و طرف مقابل عاصی می شد. بعد از دو سه سال، دیدم فایده نداره، نه فراموش می شی نه طرف نفرت. به خودم قبولوندم. خیلی خوب من ازت رنجیدم، ولی متنفر نیستم. پس تو برایم یک خاطره باش و جایت توی قلبم، و خواستم برم دنبال زندگیم مثل اکثریت آدم هایی که می بینی و دارن زندگی می کنند. ولی بازم نشد. یک بار چشم هایم رو بستم و خودمو مجبور کردم و تا آستانه ازدواج هم رفتم، ولی نتونستم. در نهایت دیدم نمی تونم. با همه زجری که این فکر برام داشت، بالاخره تصمیم گرفتم برگردم تا یکجوری مطمئن بشم تو ازدواج کردی و از این بند خودمو نجات بدم. ولی اصلاً قصد نداشتم سراغ امیر بیام. تصمیمم این بود که یکجوری دورادور خبردار بشم که، اون طوری شد و امیر اتفاقی ما رو دید و هنوز من توی هیجان دیدن دوباره امیر بودم که تو اومدی. وقتی دیدمت، مخصوصاً موقعی که اون طوری از حال رفتی، فهمیدم همه سعی ام برای این که تو رو فراموش کنم و مربوط به گذشته ام باشی بیخود

بود. این که تنها بودی، برام یک نعمت بی نهایت بود و تازه می فهمیدم اگر غیر از این بود و تنها نبودی چقدر داغون می شدم. ولی از رفتارت سر در نمی آوردم. نمی خواستم بفهمی توی وجود من چه خبره، نمی خواستم باز اشتباه کنم و تا از تو مطمئن نشدم، تو سر از احوالم در بیاری، ولی تو فقط فرار می کردی، به من حتی امان نمی دادی بعد از هشت سال بفهمم که تو چه فرقی کردی. مخصوصاً اون روز توی ماشین، با اون فریاد هایت و نگاه های عصبانی و پر از نفرت، احساس کردم دیگه هیچ وقت گذشته برنمی گرده. من دنبال چیزی توی وجود تو می گردم که دیگه اصلاً وجود نداره. تصمیم گرفتم برگردم، مطمئن شدم، اینی که تو حالا هستی رو دیگه نمی تونم دوست داشته باشم. اون مهنازی که من عاشقش بودم، حالا زنی سرکش و غریبه بود که دیگه نمی شناختم و تصمیم داشتم هر چه زودتر برم که اون روز ناگهانی مجبور شدم بیام دنبالت. اون وقت بود که دوباره، وقتی از پشت سر نگاهم بهت افتاد که زانو زده بودی و با بچه مریم حرف می زدی، باز همون حس سرکش برگشت. وقتی دیدم از این که درد داری کلافه می شم و این حسی است که من به هیچ کس نتونستم داشته باشم. یا وقتی که سر خاک، حالت بد شده بود، از دیدن اشک هایت، درست مثل گذشته، کلافه شدم، یا وقتی سحر رو بهت دادم، یک لحظه از فکر این که اون می تونست بچه خود ما باشه. گذشته با همون شدت برام زنده شد و باز دیدم نمی تونم، قدرت ندارم برم. یا باید مال من بشی یا ازت متنفر بشم تا تکلیفم با خودم معلوم بشه و بتونم برم. مهناز نمی خوام اذیتت کنم، تمام این حرف هایی که می زنم فقط برای اینه که دلم می خواد همه چیز رو بدونی تا بفهمی به من هم توی این چند سال چی گذشته. توی این مدت خیلی سعی کردم به زن دیگه ای علاقه پیدا کنم یا دیگران به من علاقه پیدا کردن ولی این حس تملک رو نسبت به هیچ کس نتونستم داشته باشم. این حس

تعلق خاطر کامل و تملک رو که نهایت رضایت هر مردی از احساسش به یک زن می شه، من تنها به تو داشتم. اون روز که دم خونه امیر این ها مستاصل برگشتی و اون جوری نگاهم کردی قلبم انگار از جا کنده شد. حالتی که به غیر از تو در مورد هیچ کس نتونستم داشته باشم. توی چند روز بعدی هر چی توی احوال تو دقیق شدم، دیدم تو حتی از نگاه کردن هم فرار می کنی. تا این که دیشب که چشم هام رو باز کردم و دیدم داری یک چیزی می اندازی رویم، چشمات یک آن مچت رو باز کرد. دیشب تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده وادارت کنم حرف بزنی حتی اگه اونچه می گی چیزی باشه که نخوام بشنوم. دیشب تا صبح، راه رفتم و فکر کردم که یعنی واقعیت احساس تو اونه که من توی نگاهت دیشب دیدم یا رفتارهای دیگرت. صبح وقتی دیدم نیستی، اول مردد شدم، ولی بعد فکر کردم این طوری بهتره، حقیقت رو به امیر گفتم و بعد با مادر صحبت کردم و گفتم که می خوام باهات حرف بزنم. خودم مادر رو آوردم خونه و بعد رفتم یکی دو ساعت نشستم، فکر کردم تا هم به اعصاب خودم مسلط بشم، هم برای هر چی که ممکنه تو بگی، آماده باشم. خودمو برای همه چیز آماده کردم، غیر از اونچه تو گفتی.

لبخندی شیرین زد و ادامه داد:

امروز وقتی توی اتاقت چشمم به اون وسایل خورد و بعد حرف هایت و آخر سر گردنبندت که دیدم هنوز توی گردنته، دلم می خواست بغلت کنم و سرتا پایت رو غرق بوسه کنم. این اون مهنازی بود که عاشقش بودم. خانم خوشگل من، من نه دروغ گفتم، نه زیر قول هایم زدم، نه خواستم نامردی کنم و تو رو آزار بدم، فقط از مهناز همیشه خود مهناز رو می خوام، صاف، پاک، بی غل و غش و دل

نازک و البته فهمیده و با شعور. نه مهناز حسود و لجوج و سرکش کم عقل. تو تا حالا، ماه حسود و لجباز دیدی؟!

او حرف می زد و من در دریای عشق بی پایان کلام و وجودش گم می شدم و فکر می کردم: « خدایا، دل ها چه زجر احمقانه ای به خود تحمیل می کنند، فقط در اثر یک سوءتفاهم، غروری کاذب و لجبازی و نفهمی بیهوده. چه بسا قلب هایی که با حسرت زندگی کرده و ناکام از این دنیا رفته اند، فقط به خاطر یک حماقت یا ترس از حقارت یا نداشتن جسارت ابراز واقعیت یا حفظ غروری احمقانه. ما هر دو هشت سال قربانی یک اشتباه، یک خامی، یک سوءتفاهم و عدم درک درست شده بودیم و با حفظ غروری نابجا، افکار خود را، اعمال دیگری دانسته بودیم. و خدایا، اگر تو کمک نکرده بودی، شاید این کابوس لعنتی، دائمی بود و ما هم جزو همان بیچارگانی بودیم که با زجر زندگی می کنند و با حسرت از این دنیا می روند. »

فکر می کردم آن هشت سال، خواب وحشتناکی بوده که تمام شده و من هیچ وقت از محمد جدا نبوده ام.

عشق معجون غریبی است. همان قدر که می تواند کشنده باشد، قادر است اکسیر زندگی هم باشد و همان قدر که زجر مردان از عشق، نفس بر و خردکننده است خون گرمی که از آن توی رگ های آدم جاری می شود، زندگی دوباره ای است که جوان و پیر نمی شناسد و قلب آدم را، در هر سنی، ناخودآگاه در برابر خداوندی که خالق عشق است، خاضع می کند و شاکر. خدایی که در چشم به هم زدنی می تواند بدبختی ها را خوشبختی کند و زندگی ها را زیر و رو.

برای چند لحظه چشم هایم را روی هم گذاشتم تا از ته دل از خدا تشکر کنم، به خاطر محمد که زندگی ام بود و خدا دوباره زندگی ام را به من باز گردانده بود.

محمد فشار خفیفی به انگشت هایم داد و پرسید:

خسته شدی؟!

چشم هایم را باز کردم و نگاهش کردم: نه، داشتم فکر می کردم.

رویش را برگرداند و برای یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد. دوباره دلم نمی خواست فقط بگویم، دوست داشتم فریاد بزنم که دوستش دارم. رویم را برگرداندم. خورشید داشت غروب می کرد و به نظر می آمد جاده در انتها به قلب خورشید می رسد. اما غروب دیگر برای من غمگین نبود! به قشنگی طلوع، شاد بود و زنده! من دوباره زنده شده بودم. فکر کردم، این جاده به کجا می رود؟ انگار مستقیم تا دل خورشید پیش می رفت و به آسمان وصل می شد.

آرام صدایش زدم: محمد؟!

جونم.

کجا می ریم؟!

رویش را برگرداند، دستم را فشرد و گفت: اون جا که قولش رو خیلی وقت پیش بهت داده بودم.

با خنده اضافه کرد: تا بدونی نامردها قول هاشون یادشون می مونه. فکر کن ببین یادت می آد.

به ذهنم فشار می آوردم ولی چیزی به یادم نمی آمد.

یادت نیست؟ ای بی معرفت!

پرسان نگاهش کردم و او شمرده و آرام گفت:

دالان بهشت.

و لبخندی گرم صورتش را پوشاند.

بی اختیار زمان و مکان فراموشم شد. از جا پریدم، لحظه ای به گردنش آویختم و گونه اش را بوسیدم، در حالی که از شعف و شادی آرزو می کردم آن لحظه تا ابد طول بکشد و آن جاده هیچ گاه تمام نشود. بعد از سال ها انتظار دوباره دست هایم دور بازویش حلقه شد و سرم با آرامشی بی نهایت به شانه اش تکیه کرد و به روبرو خیره شدم. دلم می خواست با صدایی که به گوش تمام دنیا برسد فریاد بزنم، تا مطمئن شوم، خواب نیستم و باور می کردم:

« این منم، خوشبخت ترین زن دنیا، که در تاریک و روشن جاده ای که به آسمان وصل می شود، در حالی که احساس می کنم خود بهشت را در کنار دارم، همراه نیمه دیگر وجودم به دالان بهشت می روم. »

ارزش وصل نداند مگر آزرده هجر مانده آسوده بخسبد چو به منزل برسد

پایان – پاییز ۱۳۷۷

نویسنده: نازی صفوی

با تشکر از پریا خانم بابت رساندن این کتاب به دست من

با تشکر از خودم بابت فصل بندی و کارهای دیگه (حمید)

Lordesyah.blogfa.com